

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حباب روی آب

niceroman.ir

نویسنده: دختر ماه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

دختری با قلبی شکسته درست یک هفته مونده به عروسیش فرار می‌کن. فرار از دست مردی که قدرت دستشه... . پناه بردن به خانواده‌ای که از قضا عروسی پسر بزرگ نزدیکه... یک اتفاق...یک تشابه... یک اسم و رازی که تو یک شب بارونی فاش می‌شه... .

مقدمه:

مدت‌هاست این پا و آن پا می‌کنم.

همانند حبابی سرگردان که هر لحظه در اوج ممکن است بترکد.

یک قدم رو به جلو و چند قدم به عقب باز می‌گردم.

اما دیگر بس است مرا.

هر چه که بود و هر چه که هست.

خواهمش گذاشت بر لب جویی و می‌سپارمش به آب.

نه؛ چمدانی نیست همراه من.

ندارم هیچ برای بردن.

و اگر مانده بر قلب من چیزی، جا خواهمش گذاشت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

همیشه سبک سفر کردن را دوست داشتم.

فقط خودم باشم و خودم.

نه چمدانی در دست، نه بارسنگینی بر دل شانه‌هایم.

اما کرورکرور حرف ناگفته است مرا.

بغض تا بغض گلایه است مرا.

اما همه را در خویش فرو می‌بلعم و اجازه می‌دهم در تمام رگ‌هایم حل شوند و ناپیدا.

رد قدم‌هایم را گم خواهم کرد، تا هرگز هیچ کس به این جایی که من رسیده‌ام نرسد.

سخت است؛ اما باید که بشود.

من همیشه توانسته‌ام، این بار هم می‌توانم... .

باید رخت بست از این شهر و از مردمانش دور شد.

و من می‌روم، می‌روم تا شاید آخرین زنی باشم که با این داغ بر دل راهی سفر می‌شود... .

-] چرا با عشقت این کارو کردی؟!]

تو بازم که بی‌حال و سردی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بگو تقصیر من چی بوده ها؟

تو می‌خواستی بری فهمیدم از بهونه‌ها

چرا من، مگه چیکار کردم که دلت شکست؟

اون چیکار کرد که به دلت نشست؟ [

بغضش شکست و با صدای بلندی زیر گریه زد، راننده از توی آینه نگاهی انداخت سری تکون داد و به راهش ادامه داد.

] - بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس.

تا حالا این طوری شده

که عشقت باشم و حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمی‌کردی بهش فکر نکنی. [

صدای زنگ گوشی‌ش بلند شد، از پشت پرده‌ی اشک به اسمی که یک روز با افتادنش روی گوشی قلبش می‌لرزید خیره شد. گوشیه خاموش کرد و درون کیفش انداخت.

- حقم نبود آرین...حقم نبود.

و باز اشک‌هاش به پایین ریخت.

] - تو می‌دیدی اشکای نیمه‌شبامو

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

توی بی‌معرفت نداشتی هوامو

تو رفتی با اینکه می‌دونستی تنهامو

تو می‌دیدى صدای شکستنامو

تو می‌دیدى به پات نشستنامو

یهویی مُرد حسمو تو خواستی که این طوری شد... [

راننده: خانم می‌خواید خاموشش کنم اگه اذیتتون می‌کنه؟

«نه» آرومی گفت و با دست اشک‌های روی صورتشو پاک کرد.

- ببخشیدا ولی خدایی نکرده خبر بدی شنیدید که انقدر حالتون خرابه؟

به چشم‌های کنجکاو راننده از آینه نگاهی کرد و با خودش فکر کرد چه خبری بدتر از اینکه یک هفته مونده به عروسی، عروس به دست شوهرش کشته بشه؟ از این خبری بدتر داریم؟ این پاسخ محکمی برای از بین بردن نگاه پر از سوال توی آینه هست؟ یعنی واقعاً هستند زن‌هایی که انقدر بی‌رحمانه بمیرن؟!

و دوباره صحنه‌های صبح از جلوی چشمش مثل یک فیلم گذر کردن. دست‌هاش رو مَشَت کرد و برای فرار از نگاه توی آینه که منتظر جوابی بود، بغضش رو به سختی قورت داد.

راننده که جواب دلخواهش رو نشنیده بود ابرویی بالا انداخت و دنده رو عوض کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دلش نمی‌خواست به خونه برگرده، خونه‌ای که صبح وقتی داشت می‌اومد بیرون هرگز فکرش رو نمی‌کرد که با این حال برگرده، خونه‌ای که می‌دونست تا الان آرین خودشو رسونده و به طرز ماهرانه‌ای همه رو قانع کرده، جوری که با اولین کلمه متهم ردیف اول می‌شد! همه‌ی این‌ها از اون جایی نشأت گرفت که اون از آرین برای خودش بتی ساخت و جلوی همه شروع به پرستش کرد، جوری توی مهمونیا آقا صداش زد که هیچ‌کس به آقا بودنش شکی نداشت، آخه از بچگی اینو از مادرش یاد گرفته بود که زن باید مراقب شوهرش باشه و اون آرین رو به اندازه خدا دوست داشت. حالا می‌رفت خونه و چی می‌گفت؟ الان جلوی همه از خطاهای آرین بگه؟ می‌دونست که هیچ‌کس حرفاشو قبول نمی‌کنه. این بلایی بود که خودش سر خودش آورده بود، واسه همین با صدایی گرفته به راننده گفت:

- برید سمت دریاچه.

و دوباره با صدای آهنگ بعدی اشک‌هاش روون شد.

[- اگه دستم به جدایی برسه

اونو از خاطره‌ها خط می‌زنم

از دل تنگ تمومه آدم‌ها

از شب و روز خدا خط می‌زنم

اگه دستم برسه به آسمون

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با ستاره‌ها قیامت می‌کنم
نمی‌ذارم کسی عاشق نباشه
ماهو بین همه قسمت می‌کنم
وقتی گاهی من و دل تنها می‌شیم
حرف‌های نگفتنی را می‌شه دید
می‌شه تو سکوت بین ما دوتا
خیلی از ندیدنی‌ها رو شنید... [.
با اخم به راننده که به مسیر زل زده بود، نگاه کرد و تو دلش گفت:
[آخه تو دیگه چته که اینا رو گوش می‌دی...]
-] قصه جدایی ما آدم‌ها
قصه دوری ماست از خودمون
دوری من و تو از لحظه‌ی عشق
قصه سادگی گمشده‌مون... [.
راننده: بفرمایید خانم رسیدیم.

کرایه رو پرداخت کرد و پیاده شد، نماز ظهر بود و کنار دریاچه پرنده پر
نمی‌زد، سکوت مطلق و آرامش محضش بود که دلش می‌خواست به اینجا
پناه بیاره، خوب می‌دونست که هیچ عاقلی این موقع از خونه بیرون

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نمیاد... کفش‌هاش رو درنیاورد و تا نزدیکی آب رفت. داغ داغ بود، درست مثل دلش. به موج‌های کوچیک آب نگاه کرد که چه دل‌دلی می‌زدن تا به ساحل برسند... درست مثل اون که برای رسیدن به آرین چه تلاشی کرده بود، یاد روزی افتاد که وقتی از خانواده‌ش «نه» شنید جلوی همه وایساد و گفت:

- یا آرین یا هیچ‌کس.

و هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کرد که فقط یه هفته مونده به خوشبخت شدنش تمام کاخ آرزوهاش روی سرش آوار بشه. روی سنگ‌ریزه‌ها نشست و چشم‌هاشو بست و به اولین روزی که با آرین روبه‌رو شد فکر کرد.

آرین: خانم درخواست رقص با من رو می‌پذیرید؟

و من چه ناشیانه دست‌هامو به دستش دادم و گفتم:

- با کمال میل.

و چه نگاه‌هایی رو خیره به خودم و آرین ندیدم. اون زمان احساس غرور و بزرگی که داشتم چشم‌هامو کور کرده بود. شاید اون چشم‌های درشت شده مهمونا و بچ‌پچشون باید زنگ خطری بزرگ برای من به حساب می‌اومد و من کورکورانه همه رو پای حسادت‌های دخترانه گذاشتم و ادامه دادم. آرین رادمنش، پسر بزرگ آقای شاهرخ رادمنش، بزرگ‌ترین مزون‌دار و برگزارکننده شوهای لباس در تهران، کسی که محال بود اسم برندشو روی کت یا لباس آدم‌های سرشناس شهر نبینی و شاید این همه بزرگی چشم‌های

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

منو بست. وقتی اون روز از طریق یکی از دوست‌هام که مشتری پر و پا قرص مزون بود دعوت به جشنی که به افتخار ورود پسرشون آرین گرفته بودن شدم نمی‌دونستم ممکنه که آخر مهمونی دلمو پیش دوتا تیلای سبز جا بذارم وگرنه اصلاً نمی‌رفتم. اون شب بعد از رقص آرین جفت لیوانی از نوشیدنی دستش گرفت و بهم پیشنهاد آشنایی داد، خامی از خودم بود یا دلم که لبخندی بهش زدم و شماره‌مو تو گوشیش سیو کرد، نمی‌گم دختر ندیدوبدید و منتظر یه اشاره از سمت پسری بودم؛ نه... ولی با وجود خواستگاری که داشتم و همه از قشر متوسط جامعه بودن هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست مثل مادرم زندگی کنم، سفرهای خارجی، لباس‌های گرون‌قیمت، مهمونی‌هایی که فقط پول حرف اولو توشون می‌زد آرزوی من بود، بزرگ‌ترین اختلافی که بین من و خانواده‌م بی‌داد می‌کرد همین بود، اونا طالب یه زندگی عادی و بی‌دردسر و من خواستار بهترین‌ها بودم چون معتقد بودم آدم فقط یه بار زندگی می‌کنه، اون شب نه فقط موقعیت عالی آرین چشم‌هامو بست بلکه غیر اون فقط و فقط گول زبون‌بازی‌هایی رو خوردم که الان می‌فهمم چقدر ساده باورش کردم، آرین به مرد رویاهای من خیلی نزدیک بود واسه همین بعد از مهمونی اون شب قرارهای من و آرین شروع شد، پسری که هر روز با دسته‌گل‌های مختلف و ظاهری که دل هر دختری رو می‌برد و با اون ماشین آخرین سیستمش سر کوچه‌مون سبز می‌شد و کدوم دختری می‌تونه در مقابل همچین پسری، پسری که همیشه تو رویای من بود، مقاومت کنه؟! اون قدری از آشنایی‌مون گذشت که تو اولین دعوا متوجه شدم چقدر بهش وابسته‌م و دوشش دارم؛ نه فقط به

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خاطر اینکه همونی بود که می‌خواستم... نه! من به بودن کنارش مبتلا شده بودم و این شد سرآغاز تمام بدبختی‌های من... .

فقط کافی بود یه روز بهم محل نده؛ شده بودم مثل معتادی که بهش مواد نرسه و اونم حسابی کیف می‌کرد.

کم‌کم چشم‌هامو رو همه‌چی بستم، یعنی عشق کورم کرده بود. دو-سه باری مهسا بهم آمار داده بود که با دخترهای دیگه تو مهمونی‌هایی که بابا اجازه نمی‌داد برم دیده بودتش و من انقدر بهش اعتماد داشتم که می‌گفتم «تنها برو» و اون برای اینکه ثابت کنه دوستم داره می‌گفت «نمیرم» ولی...

من به قول امروزیا روشن‌فکرانه به مهسا گفته بودم «وا خب مگه چه اشکالی داره» و برای اینکه از دستش ندم هیچ‌وقت به روش نیاوردم.

با همه خوبی و بدی‌ها یه سال از آشنایی من و آرین گذشت تا اینکه تو شب سالگرد دوستی‌مون که یه جشن مفصل بود ازم تقاضای ازدواج کرد. با نگاهی سرسری حسرت و حسادتو از چشم‌های بقیه می‌خوندم که من تونسته بودم آرین رادمنش رو به دست بیارم، پسری که به قول مادرش اهل تعهد و رابطه جدی نبود. با خیال اینکه خوشبخت می‌شم قبول کردم و قرار شد آخر هفته به خواستگاریم بیاد، وقتی اومد اولین کسی که مخالف بود پدرم بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

پدرم معتقد بود که آرین و خانواده‌ش لقمه ما نیستن و تفاوت فرهنگی و طبقاتی بینمون بیداد می‌کنه، مخصوصاً با تحقیقی که بعداً از آرین و خانواده‌ش کرد و مشخص شد فرنگیس زن دوم رادمیشه و آرین از زن اولش بوده! بهم گفت که دلیل مخالفت نکردن خانواده‌ش با این وصلت فقط به خاطر اینه که فرنگیس آرین رو از پدرش جدا کنه و من مصرانه می‌گفتم که اونا برعکس شما فقط خوشبختی پسرشونو می‌خوان و باز برگ برنده دیگه‌ای از سابقه درخشانی که همسایه‌ها و کسایی که به خوبی آرین رو می‌شناختن و از گذشته‌ش خبر داشتن برای پدرم رو کردن، همه از با دختر دیده شدن‌ها و مهمونیایی که می‌گرفت و... برای پدرم تعریف کردن، حتی پدرم می‌گفت «برای اثبات حرفشون حاضر بودن دخترایی رو هم بیارن که آرین با وعده‌ی ازدواج چندماهه‌ی سر کارشون گذاشته بود.» وقتی با آرین حرف زدم و گفتم از چیزایی که حالا نه فقط من، بلکه خانواده‌مم ازش خبر داشتن همون شب اومد جلوی در خونهمون و همه چیز رو برای پدرم تعریف کرد که کی بوده و الان به کجا رسیده. خوبی‌ش این بود که منکر حرف بقیه نشده بود و گفت:

- درسته و السا از همه زندگی من تا الان خبر داشته و من بدون کوچک‌ترین فریبی بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

پدرم برای صحت حرفای آرین که آیا واقعاً من از همه گذشته‌ش خبر دارم و با وجود همه خطاها باز هم مایل به ازدواج بودم بهم نگاه کرد و من برای تصدیق حرفاش چشم‌هامو باز و بسته کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

پدرم نفس بلندی کشید و آراین ادامه داد: ولی به خدا از وقتی السا رو دیدم عوض شدم، تو این یه سال دست از پا خطا نکردم.

پدرم باز بهم خیره شد. این بار آراین دروغ گفته بود چون هیچ وقت دروغ‌هاشو به روش نیاورده بودم، من این بار سرمو به تصدیق حرف‌هاش تکون دادم. وقتی دید پدرم به فکر فرو رفته؛ زد زیر گریه که به خدایی که می‌پرستین من دخترتونو دوست دارم. مات آرینی شده بودم که اشک می‌ریخت، اونم جلوی پدرم و برای من! همون جا همه‌ی خطاهای آراین رو فراموش کردم و این بار محکم‌تر از قبل به پدرم گفتم که من با آراین خوشبخت می‌شم و پدرم با نگاه خیس من که بهش خیره شده بودم رضایت داد... .

اون شب آراین تا طلوع خورشید برام از زندگی گفت که من حتی توی خوابم نمی‌دیدم، ماه عسل تو یکی از هتل‌های معروف فرانسه که صبح وقتی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم برج ایفل روبه‌روم باشه. خونه‌ای که قرار بود من فقط براش خانومی کنم و خبری از بوی پیاز داغ و گردگیری و... نبود. من قرار نبود مثل مادرم و بقیه زن‌های فامیل زندگی کنم، برای همین هر روز از خانواده‌م بیشتر و بیشتر دور می‌شدم.

خیلی زود برای اینکه پدرم مبادا نظرش تغییر کنه تو محضر و فقط با حضور خانواده‌ها عقد کردیم ولی چند روز بعد این مادرم بود که آخر شب با چشم‌گریون بهم گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- انقدر هول شده بودی که همه بهم گفتن چرا انقدر بی سروصدا؟ السا هزار و یک آرزو برات داشتم ولی... دخترم باید عین بیوه‌ها قایمکی و بی‌خبر عقد کنه و کسی ندونه!

برای بستن دهن مردم و اینکه مادرم بیشتر از این حرف نشنوه تصمیم گرفتیم یه عقد مجلل بگیریم و همه رو دعوت کنیم. به قول همه کم کسی نبودم، تک عروس خانواده رادمنش و کلی بریز و بپاش. وقتی شب همه مهمونا رفتن آراین دست منو گرفت و بهم قول داد همیشه عاشقم بمونه و تا آخر دنیا کنارم باشه و من ندونستم که دنیای ما آدم‌ها دو روزه... .

روزهای خوبمون که من روی ابرها زندگی می‌کردم گذشت و من اکثراً خونه آراین بودم، هر چی مادرم می‌گفت: «پدرت می‌گه نرو فردا برات حرف درمیارن.»

گوش من بدهکار نبود، تنها چیزی که برای من مهم بود آراین بود. اینکه تموم وقتمو کنارش بگذرونم، برای همین صبح وقتی پدرم از خونه می‌رفت بیرون، سریع حاضر می‌شدم و می‌رفتم خونه آراین و برای اینکه مادرم بیشتر از این حرص نخوره، قبل از اومدن پدرم بر می‌گشتم تا اینکه بعد از چند ماه آراین یهو عوض شد. اکثراً گوشیش خاموش بود. یادمه یه شب شام خونه ما دعوت بود. وقتی رسید ازش پرسیدم:

- چرا گوشیت خاموشه؟

و اون بدون اینکه ملاحظه خانواده‌مو کنه با صدای بلند گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- به تو مربوط نمیشه، گوشی خودمه.

و رفت و تا چند روز خبری ازش نبود. هیچ کس حتی النازم از رفتار اون شب آراین چیزی به روم نیاورد. فقط آخر شب تو حیاط پدرم گفتم:

- السا واقعاً همونیه که می‌خوای بابا؟

دستاشو گرفتم و گفتم:

- آراین همونیه که همیشه منتظر بودم یه روزی از این در بیاد و منو ببره بابا. من بهت قول میدم خوشبخت می‌شم قول میدم.

و فقط ازش شنیدم که گفت:

- تنها امیدم همینه.

و رفت.

از همون شب حتی اسم آراین هم تو خونه برده نمی‌شد و کم کم همه یادشون رفت که آراین داماد این خانواده‌ست. زنگ خطر برام به صدا دراومده بود. از سکوت خانواده‌م وحشت داشتم، اینکه همه چیز تو یه لحظه بهم بخوره و زندگی‌مو از دست بدم. برای همین دست‌به‌کار شدم و خودم برای آشتی پیش قدم شدم و آراین کوچک‌ترین ذوقی نکرد. کم کم شم زنانه‌م برانگیخته شد ولی به قدری بهش ایمان داشتم که همه‌ی رفتارهاشو گذاشتم پای خستگی کار و برای اینکه آراین رو از دست ندم، خانواده‌مو مجبور کردم که سخت بگیرن و مراسم عروسی رو جلو بندازن و باز همه سکوت کردن و

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

فقط حرف‌های منو بی‌کم و کاست انجام می‌دادن و ای کاش لال می‌شدم، کاش پدرم باز مخالفت می‌کرد که الان عروسی زوده. کاش باهام حرف می‌زد، کاش یکی باهام دردودل می‌کرد و من می‌گفتم دلیل این همه عجله رو اما توی خونه همه گوش به فرمان من بودن و هیچ‌کس کوچک‌ترین اعتراضی نمی‌کرد... .

با کلی ذوق هر روز بیدار می‌شدم و با مادرم و خواهرم به بازار می‌رفتیم و خرید می‌کردیم و شب خسته و کوفته بر می‌گشتیم و فقط از پدرم یه کلمه «مبارک باشه» می‌شنیدم، با همه‌ی اینا اما همه‌ی خستگی‌ها برام لذت داشت چون داشتم زندگی تشکیل می‌دادم، زندگی که همه‌چیزش مال من بود و من چقدر کودکانه به زندگی نگاه می‌کردم، تقریباً همه کارها رو کرده بودیم و خونه مجردی آراین شده بود خونه‌ی جدید برای شروع زندگی‌مون، همه‌چی خوب و عالی و تنها خریدمون که لباس عروس بود رو پدر آراین کردن گرفت، لباس عروس رو از ایتالیا و به دوخت یکی از خیاط‌های سرشناس گرفته بود و وقتی برای اولین بار پرورش کردم، مادرم چقدر اشک ریخت و فرنگیس با برق خاصی نگاهم می‌کرد، همه‌چی بی‌نظیر بود، همه‌چی طبق رویاهایی که داشتم پیش می‌رفت و عروسی توی گرون‌ترین هتل شهر، بهترین آرایشگر شهر، ماشین عروس روباز و... که برای من تداعی شروع یه زندگی عالی بود ولی خبر نداشتم که همه زندگی به تجملات نیست.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کارت‌های عروسیو پخش کرده بودیم یادم اومد شب که آرین منو جلوی در پیاده کرد و رفت، وقتی در حیاط رو باز کردم بابا روی پله‌های ایوون نشسته بود سلام که دادم بهم گفت:

- یه پرنده قفس طلا بازم براش قفسه، مهم اینه که دلش خوش باشه که نیست.

و بلند شد و رفت، اون شب پیش خودم فقط به حرف بابا خندیدم و گفتم:
- ثابت می‌کنم که زندگیم قفس نیست.

یه هفته به عروسیم مونده بود که طوفان شروع شد... .

- خانم...خانم...توروخدا ازم فال می‌خری؟

به خودم اومدم و کنارم پسر بچه‌ای شاید ده ساله دیدم که چندتا برگه فال دستش بود و داشت نگاهم می‌کرد. دستمو بردم سمت کیفم و گفتم:

- همه‌ش چند؟

با برقی نگاهم کرد و پرسید:

- راست راستی همشو می‌خری؟

با لبخندی که از صورت متعجب پسر بچه روی لبم بود گفتم:

- آره، راست راستی همشو می‌خوام.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و تراولی به سمتش گرفتم. پاکت‌های فالو عقب گرفت و با چین قشنگی روی پیشونیش گفت:

- اما این خیلی زیاده خانم، من گدا نیستم؛ عصر نشده همه رو فروختم.

از غیرتی شدنش، از صورت آفتاب‌سوخته‌ش و دست‌های کوچولو؛ اما مردونه‌ش خوشم اومد واسه همین گفتم:

- منم جسارت نکردم مرد کوچک، فقط چون پول خرد همراهم نیست دوست داشتم با این قیمت ازت بخرم.

کنارم نشست و گفت:

- بچه پولداری؟

- نه نیستم.

- اما تیپ و لباس که پولداریه.

- اینا فقط گول زنکه وگرنه منم یه آدمم مثل تو.

- نه دیگه... .

به کتونی‌هاش اشاره کرد و گفت:

- خدایی این پاره‌پوره‌ها با اون کتونی مارک تو یکیه؟ نه والله!

به کتونی‌های مشکی اسپرت نایکم نگاهی کردم و گفتم:

- پس مارک دارو می‌شناسی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سنگی و به داخل دریاچه پرت کرد و گفت:

- از پشت شیشه مغازه، آره بلام... .

- اسمت چیه؟

- آقا رضا.

- چه اسم قشنگی داری آقا رضا.

- آره اسممو دوست دارم چون همیشه به دادم رسیده.

- یعنی چی؟

- یه مدت سرچهارراه‌ها که کار می‌کردم چند باری مامورا دنبالم کردن و موقع فرار فقط اسم آقا رو صدا می‌زدم و می‌دویدم و خدایی هم کمکم می‌کرد.

- اسم آقا رو؟

پوزخندی زد و گفت:

- آره خب، تا سفرهای خارجکی هست که شما پولدارا مشهد نمی‌رید، مشهد واسه ما بدبخت بیچاره‌هاست!

لحظه‌ای به حرف‌هایش فکر کردم، واقعاً آخرین باری که مشهد رفتم کی بود؟ نمی‌دونم! اصلاً خاطره‌ای از این شهر به یاد نمی‌اومد، فقط چند باری تو تلویزیون گنبد طلا رو دیده بودم آره... آره من اصلاً مشهد نرفتم... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- کجایی خانم؟
- همین جا پیش تو.
- نگفتی اسم تو چیه؟
- السا، اسمم الساست.
- اوه... اوه اسمتم خارجیه.
- خنده‌ای کرد و گفت:
- امضا می‌دی؟
- و منم باهاش خندیدم و گفتم:
- البته چرا که نه؟!
- این موقع روز تنها اینجا چیکار می‌کنی؟
- فرار کردم.
- با تعجب کمی خودشو عقب کشید و گفت:
- فرار کردی از خونه؟ مگه پولدارا هم فرار می‌کنن؟
- به دریاچه خیره شدم.
- من از خودم فرار کردم، پول خوشبختی نمیاره آقارضا! به قول بابام آدم باید دلش خوش باشه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- ننه‌م همیشه همینو می‌گه، مخصوصاً وقتایی که پول داروهای راحله رو کم میاریم من به زمین و زمان که نق می‌زنم، ننه‌م می‌گه کفر نگو پسر خدا قهرش میاد، منم می‌گم نه که الان باهامون آشتیه؟ اونم با دمپایی دنبالم می‌کنه و منم به هوای یه لقمه نون بیشتر از خونه می‌زنم بیرون.

- راست می‌گه، خدا هوای شماها رو بیشتر داره.

به لباس‌هام اشاره‌ای کرد و گفت:

- کاملاً مشخصه.

می‌خواست برایش کاری کنم، بهش نگاهی انداختم. لباس‌هاش اندازه‌ش نبود و از خودش بزرگ‌تر بود. پایین شلوارشو تا نزده بود تا کتونی پاره‌ش زیاد به چشم نیاد، به کفش‌های خودم نگاهی کردم و گفتم:

- شماره پات چنده آقارضا؟

- ۳۸ فکر کنم، چطور؟

خم شدم و بندهای کفشمو باز کردم و گفتم:

- کفش‌هاتو دربیار.

صداشو دو رگه کرد و گفت:

- گفتم که گدا نیستم، دو کلوم حرف زدیم باهات، گدایی که نکردم.

بلند شد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- عزت زیاد.

و رفت.

بلند شدم و دنبالش رفتم و صداش زدم:

- رضا... آقارضا وایستا کارت دارم.

- چیه چی می‌خوای؟ اهل صدقه نیستم، پول ندارم، تن سالم که دارم... کار می‌کنم، محتاج هیچ‌کس نیستم.

به نیمکتی اشاره کردم و گفتم:

- بیا بشین کارت دارم... .

هنوز مردد ایستاده بود.

- بیا دیگه... .

و با اخم نشست.

- ببین آقارضا منم یکیم مثل تو، نمیگم فال می‌فروختم؛ اما زندگی عادی و معمولی بود، اینایی که داری می‌بینی همه از دارایی‌های کسیه که قرار بود مثل تو مرد یه زندگی باشه؛ اما نامرد بود.

به کفش‌های اشاره‌ای کردم و ادامه دادم:

- اینا ارزش و قیمتش خیلی بیشتر از کتونی‌های مارک‌دار منه.

و کتونی‌هامو درآوردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من می‌خوام اون نامردو از زندگیم حذف کنم پس اول از همه باید از شر یادگاریاش خلاص بشم، بهم کمک می‌کنی؟
- چه جوری؟
- کتونی‌هامونو با هم عوض کنیم.
- داری مسخره‌م می‌کنی یا بهم ترحم می‌کنی؟
- هیچ کدوم، من فقط می‌خوام از شر اینا راحت بشم.
- واقعا؟
- واقعاً واقعاً!
- و خم شدم و بند کفش‌هامو باز کردم. بهم خیره شده بود واسه همین گفتم:
- زود باش تا ننداختمشون تو دریاچه.
- و به سرعت خم شد و گفت:
- می‌پریم تو آب اگه این کارو کنی، مارکه ها!
- لبخندی زدم و کفش‌هامو بهش دادم و گفتم:
- مبارکه گل پسر.
- خنده‌ی قشنگی کرد و گفت:
- چاکر آبجی... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و کفش‌هاشو پام کردم، یکم برای من تنگ بود و برای رضا گشاد ولی به قشنگی برق نگاهش که از کفش‌ها چشم بر نمی‌داشت می‌ارزید، بهم نگاهی کرد و گفت:

- با این کفش تپیت خیلی ضایع شد که!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- عوضش تو حسابی دخترکش شدی.

هول شد و دستی لای موهای فرش کشید و من با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- نبینم هول بشی!

و این بار هر دو خندیدیم.

هر دو روی نیمکت به دریاچه خیره شده بودیم، انگار که هر کدوممون داشتیم به بدبختی‌هامون فکر می‌کردیم. نگاهی بهش انداختم، توی دنیای خودش خیلی غرق شده بود، یعنی چی می‌تونست فکر یه پسر بچه رو انقدر درگیر کنه که انقدر عمیق داره بهش فکر می‌کنه؟! دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- کجایی آقارضا؟

به خودش اومد و گفت:

- همین جا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- به چی فکر می‌کنی اونم انقدر عمیق؟

نفس بلندی کشید و گفت:

- به اینکه اگه با این کفشا برم خونه و راحله اینا رو ببینه فکر می‌کنه دیگه از خوب شدنش ناامید شدیم، اون وقت می‌دونی چی می‌شه؟

با نگاه پر از اشکش بهم خیره شد.

- اون وقت دیگه واسه خوب شدنش مبارزه نمی‌کنه. دیگه اون آمپول‌های گنده‌ای که بهش می‌زنن و جیکشم درنمیاد طاقت نمیاره.

پاهشو بالا آورد و تو شکمش جمع کرد و گفت:

- کفشامو بده اینارم بنداز تو دریاچه.

غم این پسر چی بود و غم من در قبالش هیچی نبود. دستمو به سمت شونه‌هاش بردم که یهو چشمم به انگشترم افتاد. دستمو پس کشیدم و با اونیکی دستم انگشتر توی دستم لمس کردم. اولین هدیه‌ای که از آرین گرفته بودم یه پروانه‌ی ساده که شاید قیمتش خیلی زیاد نبود ولی... انگشتری که حالا برام حکم حلقه اسارت رو داشت، انگشت رو درآوردم و گفتم:

- اینم هدیه من به راحله برای این همه مبارزه کردنش.

خودشو عقب کشید و گفت:

- اصلا نمی‌تونم قبول کنم این دیگه خیلی گرونه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خیلی هم گرون نیست، خیلی بشه یه تومن.
- یه تومن واسه تو پول نیست می‌دونی من براش باید چند ماه کار کنم؟
انگشتر رو توی دستم بازی دادم و گفتم:
- الان که برگردم خونه همه چی تموم شده آقارضا، باید یه کارتن بردارم و تک‌تک هدیه‌هاشو براش پس بفرستم، فکر کن اون انقدر داره که یه انگشتر اصلاً به چشمش نییاد، بعدشم من الان دارم از چیزی می‌بخشم که زمانی مال من بوده نه اون پس اختیاردارش منم.
- بعداً دعوات نکنه؟
- این انگشتر برای ثروت اون، حکم سوزن تو انبار گاه رو داره، همون قدر بی‌ارزش، آقارضا فکر کن من خواهر بزرگتم، دستمو رد می‌کنی؟
- اما آخه... .
- فقط بهم قول مردونه بده که پولشو خرج راحله کنی باشه؟
چشم‌هاش دوباره پر اشک شد و گفت :
- آخه... قول مردونه می‌دم آبجی السا، تو... تو واقعاً فرشته‌ای، اما من چیکار می‌تونم برات کنم در جواب خوبی‌هات؟
سرشو پایین گرفت و گفت:
- من هیچ چیز به درد بخوری ندارم که یادگاری بهت بدم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چرا داری!

نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- چی دارم؟

- یه آقا داری، مثل اینکه خیلی هواتو اون بالاها داره.

بغض کردم:

- فقط بگو السا دلش خیلی شکسته، برام دعا کن داداش‌رضا، فقط دعایم کن.

و با گریه ازش دور شدم. هر چی صدام زد:

- فالات جا مونده... صبر کن... .

فقط دویدم و ازش فاصله گرفتم.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و آدرس خونه رو دادم، تا رسیدن به خونه چشم‌هامو بسته بودم و داشتم تجزیه و تحلیل می‌کردم که دقیقاً باید چی بگم! بگم آراین دامادتونو در حال نامردی دیدم؟ بگم با کسی دیدمش که یه روز به عنوان دوست وارد حریم زندگیم کردم! واقعاً باید به مامان اینا چی می‌گفتم؟ با صدای راننده که اعلام کرد رسیدیم، چشم‌امو باز کردم و کرایه رو پرداخت کردم. از تاکسی که پیاده شدم ماشین آراین جلوی در بود. با یادآوری صحنه مقابل چشمم دوباره بغض گلومو فشار داد؛ اما حالا وقت اشک ریختن نبود. نفسمو حبس کردم و به مانتوی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خاکیم دستی کشیدم، شالمو مرتب کردم و دسته‌ی کیفمو محکم گرفتم و با قدم‌هایی محکم‌تر کلید رو به در انداختم. با باز شدن در و دیدن بابام حس کردم به امن‌ترین نقطه دنیا رسیدم. به یک‌باره نیروی عجیبی در من شکل گرفت که جرات گفتن حقیقتو بهم داد پس به سمتش دویدم و گفتم:

- بابایی... .

با صدایی خشک‌تر گفتم:

- کجا بودی تا الان؟

سرمو بالا گرفتم و به چهره‌ی تک‌تک‌شون نگاه کردم، به چشم‌های خیس مادرم، به ناخن جویدن الناز خواهرم، و در آخر به چهره‌ی پر اخم آراین، نگاهی که طلبکارانه از من منتظر پاسخ بود.

- رفته بودم... رفته بودم کنار دریاچه... .

- اونجا چه غلطی می‌کردی؟

- بابا... .

با داد گفتم:

- جواب منو بده السا.

الناز وسط حرفمون پرید و گفت:

- السا کفشات چرا...؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بابا پر از خشم بهش نگاهی کرد و الناز ادامه نداد.

بابا: به چه روزی افتادی که کفش پاره پات کردی؟ تو با زندگیت چیکار کردی؟

آرین با پوزخند گفت:

- به زندگی قبلی‌ش برگشته.

بابا سرشو پایین انداخت و گفت:

- از صبح تا شب تو اون دخمه جون کندم ولی نذاشتم زن و بچه‌ام نداری بکشن، کم بود ولی همیشه دستام پر بود، اجازه ندادم هیچ‌کس نداری مو به روم بیاره ولی امروز تو... .

دستشو زیر چونه‌م گذاشت.

- امروز تو با من کاری کردی که دشمنم در حقم نکرد. شرمنده که هیچ وقت پدر خوبی نبودم تا شوهرت یه روز نداری مو بکوبه به صورتم.

از حرف‌های بابا تنم لرزید، درسته ما پولدار نبودیم ولی... ولی هیچ وقتم طعم نداری رو نچشیده بودیم. همیشه بهترین‌ها برای من بود، الناز همیشه از لباسایی که کوچیکم شده بود استفاده می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد، همیشه همه چیز اولش برای من بود... من با خانواده‌م چیکار کردم؟

با خشم به سمت آرین برگشتم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نداری بابام شرف داره به تموم داشته‌هات، ما اگه هیچی نداریم عوضش غیرت داریم، ناموس سرمون می‌شه، وفاداری بلدیم ولی... .

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که آرین کشیده‌ای به صورتم زد و من پخش زمین شدم. مامان اومد سمتم که با صدای بابا که می‌گفت «تو دعوی زن و شوهری دخالت نکن» سر جاش ایستاد.

آرین: تا الان کجا بودی؟

- به تو مربوط نمیشه.

بابا محکم گفت:

- مربوط می‌شه چون شوهرته.

بلند شدم و گفتم:

- این عوضی شوهر من نیست.

بابا: خفه شو السا، خوب گوش کن بین چی می‌گم، من آبرومو از کوچه و خیابون پیدا نکردم که سر عاشق و معشوقی شما دوتا یه الف بچه از دست بدمش. این چه اداهاییه که درآوردی؟ این چه تهمت‌هاییه که به آرین زدی و تا الان خودتو گم‌وگور کردی؟ هان؟ جواب بده السا.

با تعجب به آرین نگاه کردم، من تهمت زدم؟ من... من با چشم‌های خودم دیدم که با مهسا... .

با خشم به سمت آرین حمله کردم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چه اراجیفی تحویلشون دادی عوضی؟ کم گند زدی به زندگی‌م حالا از جونم چی می‌خوای؟

و با پوزخندهای آراین بدتر عصبی می‌شدم و داد می‌زدم:

- بابا شما می‌دونین همین آقا امروز تو خونه‌ی من...خونه‌ای که با هزار امید و آرزو چیدمش بهم نامردی کرده؟ شما می‌دونین با کی؟ با مهسا بهترین دوستم.

- نگفتم خانم؟ این دختر دیوونه شده، بیا اینم از حرفاش، تحویل بگیر دخترتو.

ضجه زدم و گفتم:

- بابا حرف‌های اینو قبول دارین یا منی که ۲۳ سال بزرگم کردین؟

- مشکلات با این پسر چیه آخه؟

- می‌گم بهم نامردی کرده بابا، نامردی...می‌فهمین یعنی چی؟

برگشتم سمت مامان.

- مامان توروخدا تو یه چیزی بگو.

بابا: قبل اینکه بیای آراین مهسا رو آورده بود و اونا گفتن که قرار بوده برای جشن حنابندون سورپرایزت کنن و آراین از مهسا که تو کار دیزاین هست خواسته که کمکش کنه؛ اما تو یهو سر رسیدی و علم‌شنگه به پا کردی، حتی اجازه حرف زدن ندادی بهشون، بریدی و دوختی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- و شما هم باور کردین آره؟

به سمت آرین رفتم.

- از کی تا حالا از تو اتاق خواب کار دکوراسیونو شروع می‌کنن؟

نزدیک‌تر شدم.

- از کی تا حالا تو اتاق خواب برای جشن حنابندون تصمیم می‌گیرن؟ هان؟

از کی تا حالا عوضی؟

آرین: نگفتم آقای شمس؟ دخترتون مدتی تغییر کرده، نگفتم شاید هوایی شده! بیاین تحویل بگیرین، اینم از حرفایی که یه دونه‌ش هم به ذهن آدم عاقل نیامد، کدوم آدمی یه هفته مونده به عروسی‌ش همچین خریدی می‌کنه که من کنم؟ اونم منی که یه آدم عادی نیستم... .

واقعاً دهنم از تعجب وا مونده بود. چقدر راحت انکار می‌کرد و چقدر راحت‌تر خانواده‌مو قانع کرده بود. خانواده‌ای که فکر می‌کردم بیشتر از آرین قبولم دارن؛ اما نداشتن؛ اما هر چی که بود من حاضر نبودم لحظه‌ای این ننگ رو تحمل کنم. واسه همین گفتم:

- اصلاً برام مهم نیست که حرفامو باور کنین یا نه. من دیگه حاضر نیستم با این آقا ازدواج کنم. از همین الان هیچ چیزی بین من و این اقا نیست... والسلام.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بابا: تو غلط کردی دختره خیره سر، اون روزی که خودمو کشتم تا بهت بفهمونم اینا لقمه‌ی ما نیستن پاتو کردی تو یه کفش که می‌خوامش، حالا چی شده دلتو زده، هان؟ داری خفه می‌شی نه؟ ولی بدون این لقمه‌ای که خوردی حق بالا آوردنشو نداری، فهمیدی؟ قورت می‌دی حتی اگه نفستو بگیره... .

- من اگه خدا رو هم بیارم پایین شما حرفمو قبول نمی‌کنین، می‌خواین بشنویین ازم که انتخاب غلط کردم؟! آره پدر من، من غلط کردم، خطا کردم... ولی نذارین آینده‌م تباه بشه، بابا جون السا حرفامو باور کنین، به خدا دروغ نمی‌گم... .

و زدم زیر گریه. بابا رو به آریین کرد و گفت:

- امانت می‌مونه اینجا تا صبح روز عروسی که بیای دنبالش، با آبرو ببرش بعد هر غلطی که خواستین بکنین.

- بابا تو رو خدا... .

- برو تو اتاقت السا.

- بابا خواهش می‌کنم.

- گفتم برو تو اتاقت و تا روز عروسی حق بیرون رفتن از خونه رو نداری.

- اما... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با فریادی که بابام کشید حس کردم تموم دنیام بهم ریخت. من امروز نه تنها شوهرم بلکه پدرم از دست دادم. با گریه به اتاقم پناه بردم. صدای داد بابا تو خونه پیچید که هیچ کس حق نداره پاشو تو اتاقم بذاره و بعد دیگه هیچ صدایی شنیده نشد. از پشت شیشه رفتن آرین رو نگاه کردم، چقدریه آدم می‌تونه پست باشه، چطور من عاشق همچین آدم رذلی شده بودم که به من که زنشم رحم نکرد. تو دلم آرزو کردم که چند ساعت دیگه خبر مرگشو برام بیارن و به این فکر کردم که آیا یه عروس از خدا همچین چیزی رو می‌خواد؟ سرمو رو به آسمون کردم و از ته دل خدا رو صدا زدم...خدایی که سال‌ها فراموشش کرده بودمش.

همون شب بابا اومد و باهام اتمام حجت کرد که اگه همه‌ی حرفام واقعیت داشته باشه باید این عروسی سر بگیره و می‌گیره، فقط و فقط به خاطر آبروش. گوشی‌مو ازم گرفت و سیم کامپیوتر رو کشید و رفت و من حتی با دنیای بیرونم رابطه‌م قطع شد. اون شب تا خود صبح گریه کردم و از بختی که خودم با دست‌های خودم رقم زده بودم نالیدم. هیچ کس پا به اتاقم نمی‌داشت و همه فراموشم کرده بودن. فقط اجازه داشتن برام غذا بیارن، بدون حتی کلمه‌ای حرف. حتی موقع دستشویی رفتن هم وقتی از پذیرایی رد می‌شدم هیچ کس نگاهم نمی‌کرد. روزها پشت سر هم گذشت، تا اینکه روز عروسی فرا رسید. تو این مدت اصلاً از آرین خبری نبود، حتی لب به چیزی نزده بودم. گودی زیر چشمم به حدی بود که خودم از دیدن خودم تو آینه وحشت می‌کردم. پوزخندی تو آینه زدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اینم عروس خانواده رادمنش بزرگ. عجب زیبایی خیره کننده‌ای!
- و پلک‌هامو محکم فشار دادم و اجازه دادم اشکم سرازیر بشه. صدای در زدن اومد، صدای مامان بود.
- می‌تونم پیام تو السا؟
- بیا مامان.
- دخترم حاضر شو راننده اومده دنبالت ببرت آرایشگاه.
- با چشم‌های گریون به مادرم خیره شدم، چقدر تو این یک هفته لاغر شده بود. به سمتش رفتم و گفتم:
- چند دقیقه دیگه میام پایین مامان.
- السا، مامان... .
- هیچی بهم نگو مامان، رفتنمو سخت‌تر نکن.
- و باز اشک‌هام پایین چکید.
- مامان که تحمل نداشت روشو سمت دیوار کرد و آه بلندی کشید. دکمه‌های مانتومو می‌بستم که پیش خودم گفتم حتی انقدر وقیحه که نیومد دنبالم.
- «به درکی» گفتم و سمت کمد لباسام رفتم که دستم کشیده شد و تو آغوش مامان فرو رفتم و با تمام وجود بوشو بلعیدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- السا ما رو ببخش مامانم. من دخترمو می‌شناسم، من همه‌ی حرفاتو باور می‌کنم. تک‌تک حس‌هایی که داشتیو می‌فهمم مامان؛ اما چه کنم که کاری ازم برنمیاد، تا خودت مادر نشی درک نمی‌کنی چی دارم می‌کشم الان، چقدر واسه این روزها که تو رو لباس عروس ببینم ذوق داشتم؛ اما حالا... .

بغضش ترکید.

- حلالمون کن السا...حلال کن مادر... .

مامانو محکم‌تر بغل کردم، این آخرین باری بود که مامانو می‌دیدم. واسه همین تا جایی که می‌شد بوسیدمش و بهش گفتم:

- دوست دارم مامان. هر جای دنیا که باشم دوست دارم. من ازت دلخور نیستم مامان همیشه به خاطر من و الناز کوتاه اومدی، درسته بچه بودم؛ اما یادمه همه‌ی کارایی که برامون کردی، مامان من تو زندگیم چیزی کم نداشتی، اینو به بابا هم بگو، بهش بگو السا فقط عاشق شده بود، مامان عاشقی برای مرد زندگی‌مو تو بهم یاد دادی، من از تو یاد گرفتم با همه خوبی و بدی مردم زندگی کنم مامان ولی...من هیچ‌وقت نمی‌تونم مثل تو باشم، هیچ‌وقت. تو حلالم کن تا راحت برم، می‌دونم که اگه امروز برم دیگه جایی تو این خونه ندارم واسه همین خیلی دلم برات تنگ می‌شه؛ اما بدون... .

دستشو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- جات تا ابد اینجاست، حتی اگه تا آخر عمرم نشه ببینمت. مراقب خودت باش مامانم.

و مامان با هق هق از اتاق بیرون رفت.

به سمت کمد رفتم و تمام لوازمی که نیاز داشتم رو برداشتم. همه‌ی هویتم و پول‌های نقد و کارت‌هام، از تموم لباس‌هام فقط یه دست لباسی که تنم بود رو برداشتم و با یادداشتی روی در برای الناز نوشتم:

- ازشون استفاده کن و لذت ببر آبجی کوچیکه.

و در آخر قاب عکس چهار نفره‌ای که شب عقد آرین ازمون انداخته بود رو از دیوار برداشتم و از اتاق زدم بیرون. الناز کنار اُپن ایستاده بود که با دیدنم به سمت اومد و بغلم کرد.

- السا، آبجی جونم. بابا نمی‌ذاره همراهت پیام آرایشگاه وگرنه تنهات نمی‌داشتم ولی قول می‌دم کارم تموم شد یه راست پیام پیشت، باشه آبجی؟
بیشتر به خودم چسبوندمش و گفتم:

- اشکال نداره آبجی کوچیکه.

و آروم در گوشش گفتم:

- هوای مامانو خیلی داشته باش الناز، حتی بیشتر از قبل. هر جا که باشم بدون السا خیلی دوست داره.

و صورتشو بوسیدم و ازش جدا شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با تعجب داشت نگاهم می‌کرد، بابا گوشه سالن نشسته بود و به اصطلاح مشغول روزنامه خواندن بود. نزدیکش شدم.

- بابا؟

سرشو بالا آورد و نگاهی کرد که جلوی پاش رو زمین نشستم و سرمو رو زانوش گذاشتم

- می‌دونم خیلی اذیتتون کردم؛ اما حلالم کن بابا. نذار با ناراحتی از خونت برم، منو ببخش بابایی.

- من هرکاری کردم به صلاح خودت بوده و خدا می‌دونه که جز خوشبختیت چیز دیگه‌ای نمی‌خوام، من... .

- ادامه ندین بابایی، من کاری رو می‌کنم که درسته. فقط بگید که منو بخشیدین؟

- بخشیدمت بابایی، بخشیدم گل دخترم. بیا اینم گوشیت لازمت می‌شه.

گوشی رو ازش گرفتم و به آغوش بابا چنگ زدم و با بغض گفتم:

- ببخش که دختر خوبی برات نبودم بابا، خیلی دوست دارم بابا خیلی.

و بلند شدم و قبل از هر حرفی از خونه زدم بیرون. شاید اگه بیش‌تر می‌موندم رفتن برام سخت‌تر می‌شد... .

سوار ماشین شدم و تو مسیر صدمبار نقشه‌مو مرور کردم، هنوز جرات کافی برای اجراش پیدا نکرده بودم. از آرین می‌ترسیدم. از قدرت و نفوذی که

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

داشت ولی... باید می‌شد. من نمی‌ذاشتم این عروسی سر بگیره. نزدیک آرایشگاه بودیم که فقط آرین به گوشی راننده زنگ زده بود که پرسیده بود سوار شدم یا نه که راننده گفت:

- بله آقا نزدیک آرایشگاهیم.

امشب چنان داغی به دلت می‌ذارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی جناب آقای آرین خان رادمنش.

از ماشین پیاده شدم و زنگ آرایشگاه رو زدم و به محض ورودم به آرایشگاه راننده چند لحظه ایستاد و بعد رفت. در رو آهسته باز کردم و به کوچه نگاهی کردم. نه خداروشکر خبری نبود، پس از ساختمون بیرون اومدم و با تمام وجودم دویدم... .

برای اولین ماشین که رد می‌شد دست بلند کردم.

- در بست؟

- کجا خانم؟

- ترمینال جنوب.

مکثی کرد که گفتم:

- هر چقدر بخواید پول می‌دم.

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بفرمایید.

و سوار شدم. امشب چه عروسی بشه، تو ذهن همه موندگار می‌شه! چیزی که همیشه آراین می‌خواست، یه عروسی فراموش‌نشده.
برای الناز پیامی فرستادم و گوشی‌مو خاموش کردم. نوشتم:

«به نفع هممون بود که این عروسی سر نگیره، می‌دونم امشب شب بدی براتون خواهد بود ولی حلال کنید و مراقب مامان بابا باش. خوبم و تا همه‌چی روبه‌راه نشه برنمی‌گردم، دنبالم نگردید چون پیدام نمی‌کنید،
السا.»

هنوزم دودل بودم که کارم درسته یا نه ولی هرچی که بود حاضر نبودم کنار اون آدم کثیف لباس عروس تنم کنم و مجبور باشم تا آخر شب ادای آدم‌های خوشبخت رو در بیارم. با گذشت چند ساعت از اون ترافیک و شلوغی بالاخره به ترمینال رسیدیم و یه راست به سمت گیشه‌ی بلیط‌فروشی رفتم.

- سلام خانم یه بلیط می‌خواستم.

- برای کجا؟

- مشهد، کی حرکت می‌کنه؟

به برگه‌های زیر دستش نگاهی کرد و کمی هم به مانیتور خیره موند، سرشو بالا گرفت و گفت:

- یه ربع دیگه حرکته.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

زمان زیادی نداشتم واسه همین گفتم:

- هنوز جای خالی داره؟

- یکی دوتا صندلی هست.

- یه تک نفره بهم می‌دین؟

- کارت شناسایی لطفاً.

سریع کیفمو باز کردم و دنبال کارتم گشتم. یهو یادم افتاد که اگه کارتمو بدم که پیدام می‌کنن. اسمم تو لیست مسافرین می‌خوره. آه... به این موضوع فکر نکرده بودم.

- خانم کارت شناسایی لطفاً.

- همراهم نیست آخه.

- نمی‌شه که این جوری خانم، نفر بعدی لطفاً.

- ولی خانم من باید امشب برم، هر چقدر که بخواید پول می‌دم بهتون فقط بلیط بدین بهم.

- نمی‌شه خانم... نمی‌شه، بفرمایید لطفاً.

و به خانم پشت سریم گفتم:

- بفرمایید مادر جان.

- یه بلیط داشتم برای مشهد که می‌خواستم کنسل کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با حسرت به بلیط توی دستش نگاهی کردم و دور شدم.

من دربه در دنبال بلیطم ملت میان کنسل می‌کنن.

با اعصابی داغون روی نیمکت نشستم و به زمین و زمان بدوبیراه گفتم. این همه خلاف می‌شه در طول روز هیشکی نمیگه چرا اون وقت به ما که می‌رسه همه قانون، قانون می‌کنن. سرمو بین دستام گرفتمو بغض کردم. اگه امشب از تهران خارج نشم پیدام می‌کنن. خدایا از همه بریدم و به تو پناه آوردم اینه رسمش؟ اینه که من همه‌ی پل‌های پشت سرمو خراب کردم، از پدرم، مادرم و خواهرم گذشتم حالا تنهام می‌ذاری؟ گفتمی از رگ گردن بهم نزدیک‌تری پس کو؟ کو؟ کجایی لعنتی؟!

و شروع کردم به گریه کردن... .

با تگون خوردن شونه‌م با وحشت سرمو بلند کردم و با دیدن همون خانمی که داشت بلیطشو کنسل می‌کرد دستمو روی قلبم گذاشتم که گفت:

- نترس دخترم، خوبی؟

- مم...ممنون خوبم.

و بطری آبی به طرفم گرفت و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه چیزی نشده.

- پس چرا داری گریه می‌کنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و بعد آهسته‌تر پرسید:

- فرار کردی؟

- نه... نه من فرار نکردم.

- پس چرا انقدر با وحشت اطرافتو نگاه می‌کنی؟

- هیچ... هیچی.

و بلند شدم.

- بشین دخترم، من می‌خوام کمکت کنم.

- ممنون ولی به کمک کسی نیاز ندارم.

- حالا کجا می‌خوای بری که انقدر به خاطرش گریه می‌کردی؟

با تعجب بیش‌تری بهش نگاه کردم که خنده‌ی قشنگی کرد و گفت:

- نترس جادوگر و رمال نیستم، دیدم با اون خانومه... .

و به گیشه بلیط‌فروشی اشاره کرد.

- بحث شد، نگفتی کجا می‌خوای بری؟

- مشهد، می‌خواستم برم مشهد.

- پول بلیط نداری؟

- دارم اما... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اما چی دخترم؟

- کسی نباید بفهمه من کجام. نمی‌تونم... نمی‌تونم به اسم خودم بیط بگیرم. کمی با شک و تردید نگاهم کرد، می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه. تو دلش می‌گه این دختر یه کاری کرده شاید دزده، شاید خلافاکاره و... واسه همین قبل اینکه حرف بزنه من گفتم:

- من نه دختر فراریم، نه دزدم، نه معتادم و نه خلافاکار. من فقط...
بغض کردم.

- من فقط دارم از دست شوهرم فرار می‌کنم.

شناسناممو بازکردم و صفحه دومشو نشون دادم.

- ببین... ببین خانم من شوهر دارم... برخلاف تموم دخترایی که الان باید تو آرایشگاه منتظر شوهرشون باشن می‌بینین که تو ترمینالم... چرا؟! چون شوهرم یه آدم عوضی و آشغاله که حاضریم بمیرم ولی ثانیهای نبینمش. می‌دونم که اگه امشب از تهران خارج نشم، پیدام می‌کنه چون از اون کله‌گنده‌هاست.

و با عجز نگاهش کردم.

- حالا فهمیدین چرا یا بازم از بخت بدم بگم براتون؟

چقدر از نگاه پرترحمش بدم اومد، کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم ولی... واقعاً چرا به زبون آوردم؟ چی تو این زن دیدم که باعث شد بهش اعتماد کنم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بدون حرفی بلند شد و رفت. بفرما الساخانم الان می‌ره به مامورا می‌گه و خیلی شیک میان می‌برنت تازه مژده‌گونی هم می‌گیره. زبونمو محکم گاز گرفتم و گفتم:

- لال بشی، السا لال بشی.

و راه افتادم تا دور بشم. هنوز اون قدر دور نشده بودم که با شنیدن صدای مردی که می‌گفت:

- خانم صبر کنین... خانم با شما هستم... .

وای خدا حتماً ماموره و قدم‌هامو تندتر کردم.

- خانم چند لحظه... خانم محترم.

- خدایا حالا چیکار کنم... یا امام‌رضا خودت به فریادم برس.

و کیف دستیم کشیده شد. برگشتم، پسر جوونی رو دیدم که گفت:

- خانم این همه صداتون کردم، ماشاا... گازشو گرفتین دارین میرین همین‌جوری؟

- امرتون آقا.

- مادر بزرگم باهاتون کار داره، می‌شه تشریف بیارین؟

- مادر بزرگتون؟

- بله.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و به سمت خانمی که چند لحظه پیش باهاش حرف می‌زدم اشاره کرد.

- تشریف می‌آید؟

- چی... چیکارم داره؟

- نمی‌دونم والله می‌شه بیاین؟

و با اون هم‌قدم شدم به اون خانم رسیدیم.

- ببخشین با من کاری داشتین؟

- چرا یهو رفتی دخترجون؟!

سرشو کمی نزدیکم کرد و گفت:

- ازت می‌خوام همراه من بیای، من همه‌ی حرفاتو باور می‌کنم دخترم.

- همراه شما بیام؟ کجا؟ بعد شما از کجا می‌دونین من راست گفتم؟ رو چه

حسابی بهم اعتماد می‌کنین؟

- ببین دخترم من موهامو تو آسیاب سفید نکردم، با گذشت این همه سال

می‌تونم بد رو از خوب تشخیص بدم، تو اگه دختر بدی بودی این همه شهر

چرا مشهد؟! مشهدی که هر کی رفته اگه بدم بوده خوب برگشته؟ پس تو

بد نیستی مادر، تو فقط یه پرنده زخمی هستی که نیاز به مراقبت داره. حالا

هم که انگار واقعاً آقا طلبیدت تا خودش مرحم زخمت بشه و ما رو مامور

رسوندنت کرده، بیا ما رو تو ثواب این حکمت شریک کن. دفعه چندمه داری

می‌ری مشهد؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اولین بارمه.

- خوش به سعادتت دخترم، پس دیگه واجب شد باهامون بیای. بیا دخترم... بیا.

و به سمت ماشین شخصی اشاره کرد.

تردید کردم، از کجا باید اعتماد کنم؟ اگه از اینی که هست بدتر بشه چی؟ سر دوراهی بدی گیر کرده بودم. نه می‌تونستم بمونم و نه جرات رفتن داشتم. به چشم‌های خیره اون خانم نگاهی کردم، حالا که اونا اعتماد کردن بهم منم باید اعتماد می‌کردم. نمی‌دونم تو عمق چشم‌هاش چی دیدم که به سمتش رفتم و گفتم:

- بریم.

و سوار شدم. با سوار شدنم راننده که پسر جوونی بود چند لحظه‌ای از آینه بهم خیره شد و چشم ازم برنمی‌داشت، تو دلم هر چی دلم خواست بهش گفتم که با صدای همون خانم که ازش سوال می‌کرد بالاخره چشم از آینه برداشت و گفت:

- جانم مامانی؟

- دو ساعته دارم صدات می‌کنم کجایی مادر؟

- ببخشید یه لحظه یاد یه چیزی افتادم.

- چی مادر؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

باز تو آینه نگاه کرد و گفت:

- هیچی...هیچی مامانی.

- داشتم می‌گفتم قسمت رو می‌بینی پسرم؟!

- قسمت چش شده مگه؟

- ای بابا امیرعلی حواست کجاست بچه؟ اصلاً هیچی نمی‌گم.

و به سمت بیرون خیره شد.

- مامانی ببخشید، قهر نکن دیگه. خودت که دیدی یهو زنگ زدن که خودتو برسون، همه‌چی بدون برنامه‌ریزی اتفاق افتاد. می‌دونین که چقدر مهمه برام شما رو تنها نذارم.

- امیرحسین هست دیگه نگرانی نداره.

- باشه ولی خودم باشم خیالم راحت‌تره، خب حالا آشتی؟

- پسرهی لوس.

لپ مامانی رو کشید و گفت:

- قربون اون دل مهربونت برم، موضوع اون قسمت چی بود؟

برگشت به سمت من نگاهی بهم کرد و گفت:

- قسمت این بود که یهو ماشین درست بشه و امیرحسین با تموم هنر رانندگی‌ش منو برسونه ترمینال تا نذارم تو با اتوبوس بری.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چه اشکالی داشت مگه؟ واسه امروز فقط اتوبوس گیرم اومد، همه‌ی جاها تکمیل بود.

- اشکال داره دیگه مادر! من تا تو می‌رسیدی هزار بار سخته می‌کردم، به دست فرمون این راننده‌ها اعتباری نیست که یهو... .

لحظه‌ای ساکت شد و گفت:

- حرفشم اذیتم می‌کنه به خدا.

- بله دیدم عین سوپرمن بلیط رو ازم گرفتین و رفتین. من اصلاً نفهمیدم یهو چی شد.

امیرحسین با صدای بلند خندید و گفت:

- سوپروومن داداش.

- تو ساکت باش نیم‌وجبی که بعداً دارم برات با این رانندگیت.

- به خدا داداش اگه نمی‌رسیدیم می‌گفت برو دنبال اتوبوس تا خود مشهد مجبور بودم می‌فهمی؟! مجبور بودم.

آروم سرشو نزدیک به مامانی کرد و با اشاره به السا گفت:

- کجا باید پیاده‌ش کنیم مامانی؟

مامانی لبخندی زد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- واسه اینکه تنها نباشی و تو راه خوابت نبره خدایی نکرده برات همسفر آوردم.

- کی؟

- همین دختره دیگه.

و ماشین به طرز وحشتناکی ترمز کرد.

مامانی: بسم الله چی شد؟

امیرحسین: داداش خوبی؟

- شما چی گفتین مامانی؟

- همین که شنیدی!

- غیرممکنه!

- وا چرا؟ چیکار به تو داره؟!

- اما... .

«امیرعلی» محکمی گفت و برای اینکه بحث رو خاتمه بده گفت:

- خب همسفر عزیز ماها خودمونو معرفی می کنیم و تو هم اسمتو بگو، هر چند که تا الان باید فهمیده باشی.

اشاره به خودش کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من سودابه هستم، البته بچه‌ها مامان سودی صدام می‌کنن، این آقای راننده نوهی بزرگم امیرعلی و اونی هم که اومد دنبالت امیرحسین داداش کوچیک‌ترشه.

که امیرحسین با لبخند قشنگی گفت:

- کوچیک شما هستیم.

- اومده بودیم ماشینو به امیرعلی برسونیم که نذاریم با اتوبوس بره که یهو قسمت شد و با تو آشنا شدیم.

- یعنی شما نمی‌خواستید برید مشهد؟

- چرا دخترم؛ اما نه همه‌ی ما فقط امیرعلی.

- یعنی من... من مزاحم شما شدم.

پیش خودم فکر کردم یعنی من باید اینو با این نگاه‌ها تا خود مشهد تحمل کنم؟ نه... هرگز... و محکم‌تر گفتم:

- می‌شه نگه دارید؟

و ماشین بدون هیچ حرفی ایستاد.

مامان سودی: عه، امیرعلی چرا وایسادی پس؟

امیرعلی: می‌خوان پیاده بشن ان‌شاءالله... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از حرفش خیلی ناراحت شدم پس بدون معطلی دستگیره در رو گرفتم و گفتم:

- با اجازه.

مامان سودی: صبرکن دختر کجا می‌ری؟ مگه قرار نشد بری مشهد؟

- نظرم عوض شد. ممنونم، خدانگهدار.

و پیاده شدم.

لعنت به این دنیایی که هیچ‌کس به آدم‌ها نمی‌تونه اعتماد کنه. سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم:

- آرین خدا ازت نگذره که منو آواره کردی، باعث شدی دیگران راجع بهم فکر بد کنن...خدا ازت نگذره لعنتی...ازت نگذره.

و باز اشک‌هام جاری شد... .

اونقدری دور نشده بودم که صدای بوق ماشینی اعصابمو بهم ریخت، توجه نکردم و ادامه دادم که بیشتر بوق زد. با عصبانیت برگشتم که دیدم سودی خانم اشاره می‌کنه برم. ایستادم، نمی‌تونستم غرورمو بیشتر از این خورد کنم واسه همین برگشتم و به راهم ادامه دادم تا اینکه صدای ترمز وحشتناکی درست پشت سرم باعث شد با ترس برگردم. راننده پیاده شد و به سمتم اومد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرعلی: ببینید خانم من نمی‌دونم شما کی هستی و از کجا سر راه مادر بزرگ من سبز شدی، نمی‌خواهم بدونم، فقط اینو می‌دونم تا حالا نشده مامان سودی ازم چیزی بخواد و نه بگم. الانم به خاطر شما با من قهر کرده که خدا شاهده طاقت یه ذره اخمشو ندارم، به یه شرط با من همسفر می‌شی و من تا مشهد می‌رسونمت که تا خود مشهد نمی‌خوام حتی یه کلمه، تاکید می‌کنم حتی یه کلمه ازت صدایی بشنوم، اگه می‌تونی بسم‌الله... اگه نه که خوش اومدی، به سلامت.

و از پشت عینک دودی‌ش اخم ترسناکی کرد... .

با اینکه اگه السای هفته قبل بودم مطمئناً یه دونه مو رو سرش نمی‌ذاشتم چون هیچ‌کس جرأت نداشت با من بد حرف بزنه؛ اما به خاطر شرایط بدم مجبور به تحمل کردن حرف‌هاش شدم و برای فرار از این شهر لعنتی تنها برگ‌برنده‌ی من محسوب می‌شد پس فقط باشه‌ی آرومی گفتم و سوار شدم... .

مامان سودی: نمی‌دونستم انقدر دل نازکی دختر.

- فقط نمی‌خواستم مزاحمشون باشم.

- مزاحم چیه دخترم، منم خیالم راحت که امیرعلی تنها نیست و همسفر داره.

تو دلم گفتم:

«البته یه همسفر لال.»

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامان سودی: نمی‌خواهی اسمتو بهم بگی بدونم چی صدات کنم؟
به صورت مهربونش که منو یاد مادرم می‌انداخت نگاه کردم و گفتم:
- السا.

و دوباره نگاه امیرعلی بود که از توی آینه روم سنگینی می‌کرد. نگاه از نگاهش گرفتم که مامان سودی گفت: چه اسم برازنده و قشنگی، درست مثل خودت.

- نظر لطف‌تونه.

- واقعیتو گفتم عزیزم.

و برگشت سمت راننده و ادامه داد:

- سر راه ما رو می‌رسونید خونه و بعد به امید خدا حرکت می‌کنید، اشکالی که نداره؟

- نه این چه حرفیه! هر جور شما صلاح بدونید.

تا رسیدن به خونه مامان سودی هیچ‌کس حرفی نزد، فقط گه‌گاهی چین روی پیشونی راننده و نگاه‌های یواشکی‌ش به خودم منو مجبور می‌کرد برای فرار از نگاهش خودمو با تماشای بیرون سرگرم کنم. فقط مونده بودم چه طور این همه مسیر رو با یه آدم خشک و عبوس قراره هم‌سفر باشم. خدایا خودت به‌خیر بگذرون. رسیدیم و همگی از ماشین پیاده شدیم و هر چقدر سودی خانم اصرار کرد که بریم یه گلویی تازه کنیم و بعد راه بیفتیم امیرعلی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یه کلام گفت «نه» و کمی دورتر مشغول حرف زدن با مامان سودی شد. از حرکات دستش کاملاً مشخص بود که عصبی شده و سعی داره چیزی رو توضیح بده که مامان سودی خون سرد ایستاده بود و فقط به حرفاش گوش می‌کرد. دیدن این صحنه برام زیاد جالب نبود. پس از اونا چشم برداشتم و به آپارتمان ساده؛ اما شیکی که روبه‌روم بود نگاهی انداختم. امیرحسین کنارم ایستاد و گفت:

- می‌تونم یه سوال کنم؟

- بفرمایید؟

- شما چند سال‌تونه؟

- بیست و سه سالمه.

- عه سه سال از من بزرگ‌تری، دانشگاه می‌ری؟

- تموم شده، تا کاردانی خوندم.

- چه رشته‌ای؟

- گردشگری.

- ایول رشته باحالیه، همش تو گشت‌وگذار و این شهر و اون شهر.

- اسمش فقط قشنگه وگرنه مسئولیتش خیلی زیاده.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- آره می‌دونم مدیریت کردن یه عده آدم که هیچ شناختی روشن نداری کار آسونی نیست.
- دقیقاً همین طوره، تو چی خوندی؟
- من امسال داروسازی قبول شدم.
- چرا انقدر دیر حالا؟
- سخت‌گیری‌های امیرعلیه دیگه.
- برای صلاح خودت گفته حتماً، موفق باشی ان شاءالله... .
- ممنونم، می‌تونم یه سوال دیگه بپرسم؟
- بپرس؟
- چرا داری میری مشهد؟ اونم با این عجله؟
- دارم فرار می‌کنم.
- باتعجب پرسید:
- فرار از کی؟
- از خودم، از این شهر، از همه‌ی اونایی که تو این گناه باهام شریکن.
- با فرار چیزی حل نمی‌شه، تو فقط صورت مسئله رو پاک می‌کنی در صورتی که مسئله هنوز هست!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم ولی اگه امشب نرم تا آخر عمر باید نقش بازی کنم، بعد چه جوری جواب دلمو بدم؟! باید بهش بگم که ترسیدم، باید بگم که کم آوردم و جا زدم. من جوابی برای سوالاتم ندارم که دارم فرار می‌کنم.
- نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟
- فرصتی برای فکر کردن ندارم.
- کی ازت این فرصتو می‌گیره آخه؟
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- امشب شب عروسی‌مه.
- با چشمهای درشت شده‌ش روبه‌روم ایستاد.
- دروغ می‌گی!
- متاسفانه واقعیت داره!
- نکنه شوهرت پیرمرده به زور می‌خواه باهاش ازدواج کنی؟
- از طرز فکرش خنده‌م گرفته بود واسه همین باخنده گفتم:
- نه، نه!
- پس چی؟
- چون یه آدم عوضیه نمی‌خوام زندگی‌مو بیش‌تر از این خراب کنم.
- اونم همین امروز فهمیدی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه یه هفته ست فهمیدم.
- خسته نباشی، بعد یه هفته تازه فکر کردی که اگه باهاش بمونی زندگیت خرابتر می‌شه؟
- موقعیت زودتر رفتن رو نداشتم آخه، کسی هم حق کمک کردن بهمو نداشت.
- چرا حالا شب عروسی به فکر فرار افتادی؟ می‌داشتی فردای عروسی یا چه می‌دونم تو ماه عسل قالش می‌داشتی مثل تو این فیلما.
- باید تاوان دلی که شکسته رو با آبرویی که ازش می‌ره پس بده، اون امشب مهمون‌های مهمی داره که نمی‌خواد جلوشون کم بیاره.
- آها، خوشم میاد با دل و جرأتی!
- مجبور که باشی دل و جرأت دارم می‌شی.
- پس چند برابرش کن، چون با این عصبانیتی که من از امیرعلی می‌بینم...
- .
- و به طرفشون که هنوزم داشتن جر و بحث می‌کردن، اشاره کرد.
- باید تا خود مشهد مقاومت نشون بدی.
- شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:
- مگه چاره‌ای هم دارم!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و هر دو خندیدیم.

امیرحسین: عه، راستش می‌خوام به چیزی بگم؛ اما می‌ترسم اشتباه برداشت کنی.

- چی می‌خوای بگی؟ بگو.

- راستش از وقتی دیدمت به جورایی ازت خوشم اومده، وقتی مامان سودی داشت تو ماشین ازت طرفداری می‌کرد، کیف کردم از دل و جرأتت. فکر می‌کردم اون حرفا رو مامان سودی واسه این به امیرعلی گفته که قانعش کنه؛ اما حالا که از زبون خودت شنیدم واقعا ایول داری...دمت گرم.

با گنگی نگاهش کردم. همینو کم داشتم که تو عاشقم بشی. با قیافه عبوس‌تر گفتم:

- نگو که تو به نگاه عاشق شدی که همچین... .

امیرحسین با صدای بلندی خندید و من با تعجب نگاهش کردم.

- وای خدا، معرکه‌ای تو دختر، عاشق...من...!؟

و باز خندید، انقدر خندید که اعصابم به کلی خرد شده بود. واسه همین با صدای بلندتری گفتم:

- می‌شه واضح حرفتو بزنی و انقدر ریشه نری؟

با این حرفم ساکت شد ولی همچنان لبخند روی لبش بود که گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من خواهر ندارم و همیشه دلم می‌خواست که یه دوست باحال که بشه راحت و خودمونی باهاش دردودل کرد و آخرش نگم تو رو خدا بین خودمون بمونه داشته باشم، از دخترای فامیلم خوشم نمیاد. می‌دونم که کم مونده اونا فقط دردودلای منو بدونن، واسه همین از اولین برخوردمون حس کردم می‌تونم بهت اعتماد کنم، می‌دونم که الان می‌گی هنوز یه ساعت نشده ولی... .

سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- ما آقایون یه نوع شاخک‌های حسی روی سرمون داریم که نسبت به جنس مخالفمون واکنش نشون می‌ده، هر چی اون جنس مخالف بهتر و خانم‌تر باشه شاخک‌ها بیش‌تر تکون می‌خورن. حالا هم اینا روی سر من دارن منو بیچاره می‌کنن، باهام دوست می‌شی؟

از اینکه رک حرفشو زده بود خوشم اومده بود ولی مگه می‌شه تو چند دقیقه به یکی اعتماد کرد؟ من یه سال اعتماد کردم این شد نتیجه‌ش حالا... واسه همین گفتم:

- می‌دونم که من متاهلم دیگه؟

اخم قشنگی کرد و گفت:

- تو هم می‌دونم که من دوست‌دختر دارم؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چندتا چندتا پسر؟

- یه دونه دارم به خدا ولی خب از احساسات زنونه چیزی بلد نیستم.

سرشو یکم خاروند و گفت:

- توقع نداری که از مامان سودی بپرسم بگم به نظرت عسل چی دوس داره؟

- پس اسمش عسله؟

چشمکی زد و گفت:

- اوهوم ولی به کسی نگیا، اگه قول بدی خواهرشوهر بازی درنیاری شاید یه روز نشونت دادم.

چقدر به دنیای بی‌شیله پیلش حسودی کردم، چقدر راحت به من اعتماد کرد، چقدر راحت بهم گفت خواهر، چقدر راحت به این امید داره که باز منو می‌بینه، چقدر به عسل، به دختری که هرگز ندیده و نشناخته بودمش حسادت کردم. حسادت به داشتن مردی که برای توجه عشقش از یه غریبه درخواست کمک می‌کنه و من برای اولین بار حس کردم که خواهرم و نظرم برای داداشم اهمیت داره، پس بدون معطلی لبخندی زدم و گفتم:

- دوستیم، دوست دوست داداش کوچیکه.

و چقدر لبخند عمیق امیرحسین باعث قوت قلبم شد. تو اون لحظه به امیرحسین به چشم یه حامی، کسی که درست زمانی پا توی زندگیم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گذاشت که من همه‌ی خانواده‌مو ترک کرده بودم و عجیب به بودن یکی نیاز داشتم، یکی که فقط حرفامو گوش کنه و قضاوتم نکنه.

امیرحسین مختصری از آشنایی با عسل می‌گفت و منم خواهرانه گوش می‌دادم که صدای سودی خانم ما رو به خودمون آورد.

- ببخشید خیلی معطل شدی دخترم گپ‌وگفت مادرپسری بود.

- اشکال نداره راحت باشین، اتفاقاً به ما داره خوش می‌گذره.

- همیشه شاد باشی ان‌شاءالله... .

پلاستیکی به سمتم گرفت و گفت:

- ناقابله عزیزم. چادره، برام از کربلا آوردن، اولین باره که داری می‌ری مشهد سرت کن که تبرک بشه، یادت باشه مادر چون بار اولته هر چی از آقا بخوای بهت نه نمیگه پس برای همه دعا کن، ان‌شاءالله... خدا حاجت دل شکسته‌تم بده دخترم.

- اما... .

- اما و اگه نداره دیگه، دستمو رد کنی ناراحت می‌شم ازت.

چادرو ازش گرفتم و به آغوش کشیدمش.

- بابت همه‌چی ممنونم مامان سودی، کاش بتونم جبران کنم.

- این چه حرفیه مادر، فقط برامون دعا کن همین!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرعلی: من حاضرم بریم.

و از بغل مامان سودی جدا شدم، از امیرحسین خداحافظی کردم و بهم گفتم:
- خدا بهت صبر بده.

و به برادرش اشاره‌ای کرد و لبخندی زد که از چشم امیرعلی دور نمود.
امیرعلی هم باهاش دست داد و پیشونی مامان سودی رو بوسید و سوار شد. ماشین حرکت کرد و من از آینه کناری دیدم که مامان سودی کاسه‌ای آب بدرقه راهمون کرد و من به سمت آینده و سرنوشتی که نمی‌دونستم قراره باهام چیکار کنه حرکت کردم.

چند دقیقه‌ای بود که حرکت کرده بودیم و هر دو ساکت، حتی صدای ضبط هم نمی‌اومد که به قول بابا قارقاری کنه آدم خوابش نبره، واسه همین گفتم:

- ببخشید می‌شه حداقل ضبط رو روشن کنین؟

اخم غلیظی کرد و ضبط روشن شد. بی‌اعصاب، حالا انگار به خودش گفتم برام بخون که اخم می‌کنه، کاش زودتر برسیم تا راحت بشم و مشغول شنیدن آهنگ ملایمی که داشت پخش میشد شدم. سرمو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هامو بستم و کم‌کم خوابم برد... .

داختم خواب می‌دیدم که کسی اسممو صدا می‌کنه، صورتش مشخص نبود ولی دستشو به طرفم دراز کرده بود و می‌گفت «با من بیا» و من تمام سعیمو می‌کردم که بتونم صورتشو ببینم، چقدر صداش آروم و قشنگ بود،

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

واسه همین جوابشو نمی‌دادم و فقط نگاهش می‌کردم تا بیشتر صدام بزنه و بفهمم صاحب این صدا کیه. دستی تکونم داد، با اخم و با زور چشم‌هامو باز کردم و گفتم:

- اه چرا صدام کردی؟ مگه نمی‌بینی خوابم؟

- همون بهتر که بخوابی، اخلاقم نداره.

و زیر لب ادامه داد:

- شوهره لاتاری برده که زنش نشدی... .

- تو چی گفتی؟

- هیچی بابا بخواب.

- خب خواب بودم دیگه آزار داری بیدارم می‌کنی بعد باز می‌گی بخواب، مردم مشکل دارن به خدا!

و چشم‌هامو بستم، چشم‌هامو نیمه‌باز کردم و دیدم که دست‌هاشو مشت کرده و لب‌هاش تکون می‌خوره، معلوم نبود چی داره می‌گه واسه همین گفتم:

- هر چی می‌گی خودتی!

با تعجب بهم نگاهی کرد که فوراً چشم‌هامو بستم و این بار شنیدم که گفت:

- حیف... حیف که...!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- حیف که چی؟ اگه مردی بلند بگو.

و بلند جوری که تقریباً شبیه داد بود گفت:

- رنگ تو روت نداری. بیدارت کردم که تو خواب از ضعف نمیری، یه وقت خونت بیفته گردنم.

بعد آروم‌تر ادامه داد:

- اگه گرسنه چیزی بگیرم برات؟

آفتاب‌گیر رو پایین دادم و به چهره خودم نگاه کردم. من با خودم چیکار کرده بودم؟ چشم‌هام برق گذشته رو نداشت و سیاهی زیرش دومین چیزی بود که تو صورتم توی ذوق می‌زد، دستی به صورتم کشیدم و از سفیدی رنگ پوستم بهش حق دادم که شبیه مرده‌ها به نظرم بیام. البته یه مرده متحرک. اشک توی چشمام جمع شد که گفت:

- خوابت برد دوباره؟

دستمو گوشه چشمام فشار دادم تا گریه رسوام نکنه واسه همین گفتم:

- نه، گرسنه نیستم فقط خوابم میاد.

ساعد بازومو سایه‌بون چشمم کردم و چشمام رو بستم و اون دیگه ادامه نداد. هنوز خوب خوابم نبرده بود که گوشیش زنگ خورد، چشم‌هامو باز نکردم که فکر کنه خوابم. قسم خوردم اگه دوست‌دخترش باشه واسه اون

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

طرز بیدار کردنم با چنان عشوهای صداش کنم که بفهمه کی لاتاری برده.
واسه همین حسابی گوشامو تیز کردم

- جانم عزیزم؟

- ...

- نه هنوز اول جاده‌ایم، عجله‌ای ندارم زود برسم.

- ...

- به چه منظور؟ که چی بشه؟

- ...

- خوابه.

- ...

یعنی داشت با کی حرف می‌زد؟ دوست دخترش انقدر روشن فکره که خیلی
راحت می‌گه کنار دستم یه دختر خوابه؟ عجب... .

- امیرحسین می‌گم خوابه نمی‌تونم بیدارش کنم، تو چه کار ضروری می‌تونی
باهاش داشته باشی آخه؟

عه امیرحسین بود، چشم‌هامو باز کردم و بلند گفتم:

- من بیدارم امیرحسین.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و لبخند گشادی تحویلش دادم که با اخم نگاهی بهم انداخت و گوشی رو گرفت سمتم.

- جانم امیرحسین

- ...

- نه فعلاً امن و امانه، عه راست می‌گی؟

- ...

- خب یه راه حل خوب دارم اول یه پیام بلند معذرت‌خواهی، برای جنتمن بودن بیش‌ترم یه شام خوشمزه تو یه رستوران لوکس.

- ...

- آره مطمئنم، تست شده قبلاً برو که جواب می‌ده.

- ...

- من که گوشی‌م خاموشه، یه لحظه صبر کن یادداشت کنم.

به امیرعلی نگاهی کردم و گفتم:

- خودکار داری؟

به داشبورت اشاره‌ای کرد و «با اجازه‌ای» در رو باز کردم و خودکار رو برداشتم و شماره‌ی امیرحسین رو روی ساعد دستم یادداشت کردم تا پاک نشه و گذاشتم سر جاش، از امیرحسین خداحافظی کردم و گوشیو قطع

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کردم و در مقابل چشم‌های درشت‌شده امیرعلی گوشی رو به سمتش گرفتم
و گفتم:

- ممنونم.

- میشه بگی تو با داداش من چیکار داری؟

- خصوصیه.

یهو عصبانی شد و با داد گفتم:

- خصوصیه یعنی چی؟

- یعنی یه چیزیه بین ما دیگه.

- ما؟

- بله، ما... .

با صدای تقریباً بلندتر جوری که رگ‌های گردنش متورم شده بود گفتم:

- از کی تا حالا تو و اون شدین ما؟

برای اینکه تلافی کارشو کنم گفتم:

- از همین چند ساعت پیش!

کوبید روی فرمون و فریاد کشید:

- شما پیش خودت چه فکری کردی؟ اون هنوز بچه‌ست سنش کمه، تو چرا

قبول کردی؟ من اجازه نمی‌دم که داداشمو از راه به‌در کنی فهمیدی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نمی‌ذارم... هر نقشه‌ای که تو کلهت داری و فاتحه‌ش رو بخون چون من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم، نمی‌ذارم... .

بهم برخورده بود، این بار دومی بود که سرم داد می‌کشید و قضاوتم می‌کرد. درسته داشت بهم لطف می‌کرد ولی حق اهانت نداشت واسه همین گفتم:

- نگه دارین لطفاً.

- نگه نمی‌ذارم .

عصبی داد زدم:

- گفتم نگه دارین.

و دستمو سمت دستگیره بردم و گفتم:

- نگه دارین وگرنه خودمو پرت می‌کنم پایین.

با زدن راهنما و پیچیدن تو مسیر خاکی به طرز بدی ترمز کرد و از ماشین پیاده شدم، چند قدمی راه رفتم تا بغضمو قورت بدم. نمی‌خواستم جلوش گریه کنم، چندتا نفس عمیق کشیدم، قضاوت بس بود، تیکه و متلک و منو به چشم بد دیدن بس بود. دیگه نمی‌ذاشتم به خاطر آراین هر کسی من و شخصیتمو لگدمال کنه، واسه همین سمت ماشین برگشتم و دیدم سرشو روی فرمون گذاشته، نزدیک ماشین شدم و آروم به شیشه زدم، سرشو بلند کرد و با دیدنم شیشه رو پایین داد که گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو با من چه مشکلی داری هان؟ مشکلات چیه آخه؟ من که داشتم می‌رفتم چرا اومدی دنبالم؟ چرا اومدی که الان اینا رو بهم بگی؟ چون می‌دونم وسط جاده‌ایم و من راه پس ندارم، آره لعنتی؟ تو از من چی دیدی که انقدر متلک بارم می‌کنی؟ بابا به خدا منم آدمم، منم حالیم می‌شه، بهم مشکوکی حق می‌دم ولی بپرس تا جواب بدم. برای خودت ازم دختر بد نساز، به خدا من اهل هیچ خلافی نیستم، منم تا همین چند ساعت پیش خانواده داشتم، آبرو و عزت داشتم. یه عمر با نون حلال بزرگ شدم تا شدم اینی که الان روبه‌روت وایساده، بفهمین که من مجبورم برای اینکه یه عمر نامردی شوهری رو نبینم که با بهترین دوستم بود از این شهر برم، می‌دونم زنشم ولی غیابی جدا می‌شم. همه زندگی‌مو می‌دم تا نبینمش، من به خاطرش از خانواده‌م گذشتم، از آبروشون گذشتم، من بهترین شب زندگی‌مو که آرزوی هر دختریه رو تباه کردم تا بتونم یه عمر خوشبختی دروغینو یدک نکشم. من می‌دونم که برای کار امروزم یه روزی تقاص پس می‌دم نه به خاطر شوهرم، نه ...

اشک دوباره به چشمام هجوم آورد.

- به خاطر دل پدر و مادرم که شکستم، به خاطر آبرویی که با رفتنم از بین رفته، به خاطر آینده خواهرم که از این به بعد تو محل به اسم خواهر همون دختره که شب عروسی‌ش فرار کرد بهش نگاه می‌کنن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یه هفته اعتصاب غذا بالاخره کار خودشو کرد. امیرعلی جلوی چشمام تیره‌وتار می‌شد برای اینکه ضعفمو نشون ندم دستمو به ماشین تکیه دادم و گفتم:

- تو فکر کردی من کیم؟

محکم به سینم کوبیدم.

- من یه دختر بدبختم که دنبال آرزوهایی رفت که همش سراب بود، من یه دختر بیچاره‌م که حتی خدا هم بهش نگاه نمی‌کنه چون اگه می‌کرد الان من اینجا وسط این بیابون به تو سوال جواب پس نمی‌دادم.

اشک‌هامو پاک کردم.

- انقدر وجدان دارم که بدونم امیرحسین یه پسر بچه‌ست و من فعلاً یه زن شوهردار متوجه‌ای؟ شوهردار!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا لرزش صدام مشخص نشه.

- ولی اون فقط از من بابت یه کاری راهنمایی خواست، همین! من برای اینکه اینجام کنار شما هیچ نقشه‌ای ندارم.

سرمو روی دستم گذاشتم و چشم‌هامو بستم.

- فقط در حقم برادری کن.

بدون اینکه نگاهم کنه و حال بدمو بفهمه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

محکم روی فرمون کوبید و گفت:

- من برادر تو نیستم.

رمقی برام نمونده بود که بخوام حرفی بزnm واسه همین با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

- باشه نباش ولی مردونگی کن و منو برسون.

نفسی عمیق تر کشیدم و چشم هامو محکم باز و بسته کردم.

- اگه دیگه حتی اسمی ازم شنیدی اون وقت هر کاری دلت خواست بکن.

با کلمه آخری که از دهنم خارج شد، چشمام سیاهی رفت و صدای امیرعلی که گفت:

- یا امام رضا چی شد؟

و قبل از اینکه روی زمین بیفتم، روی هوا معلق شدم و چشمام بسته شد.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای لرزونی که اسممو صدا می زد به خودم اوادم.

- السا...السا خانم...چشماتو باز کن...ای خدا چه غلطی بود که کردم. السا خانم...السا تورو خدا چشماتو باز کن قول می دم هیچی ازت نپرسم اصلاً... اصلاً زنگ می زنم به امیرحسین تا خود مشهد باهش حرف بزnm، السا... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از رایحه تند عطرش حس کردم که باید خیلی بهم نزدیک باشه. وقتی اسمو صدا می‌زد صداش می‌لرزید، نفس‌نفس‌زدن‌هاشو می‌شنیدم. مدت‌ها بود که کسی این جوری نگرانم نبود، برای لحظه‌ای حس کردم اگه یه بار فقط یه بار آراین این‌قدر قشنگ اسمو صدا می‌زد و ازم می‌خواست ببخشمش بی‌شک تو همون لحظه همه چیز رو فراموش می‌کردم اما... دوباره صدام زد.

- السا... .

و من باز چشمامو باز نکردم تا لذت این حسی که با صدا کردن اسمم از زبونش می‌بردم رو از دست ندم.

از ماشین پیاده شد، چشم‌هامو باز کردم و به مردی که داشت دور می‌شد نگاه کردم، دست‌هاشو توی موهای لختش فرو کرده بود و توی بیابون داد می‌کشید و خدا رو صدا می‌زد.

برای لحظه‌ای حس اینکه نسبتی با این مرد داشته باشم دلمو لرزوند. دقیق‌تر نگاهش کردم، حتی از دورم می‌تونستم نگرانی‌ش رو حس کنم. نگرانی که از صورت رنگ‌پریده‌م توی خواب متوجه شده بود و با اون هول و ولا بیدارم کرده بود. دوباره چشم‌هامو بستم و با آراین مقایسه‌ش کردم. آراین رو چقدر دور از مرد رویاهام و این مرد غریبه رو چقدر نزدیک حس می‌کردم. واقعاً معیارم برای انتخاب آراین چی بود؟ پول؟ موقعیت؟ جایگاه اجتماعی خوب؟ من سمت چی آراین رفته بودم؟ خوش‌گذرونی‌هاش؟ بی‌توجهی‌هاش؟ یا هدایای گرون‌قیمتی که بعد از هر خطا و اشتباه برای بخشیده شدن برام می‌خرید؟ من که همیشه دنبال عشق بودم، چرا آراین؟ عشقی که همیشه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامان بهم می‌گفت تو کتاباست؛ عشقی که به خاطرش همه‌ی اونایی که اومده بودن رو رد می‌کردم. می‌خواستم عشقی رو داشته باشم اگه یه شب تب کنم برام بمیره. عشقی که برای داشتنم با همه بجنگه، عشقی که توش جز وفاداری و محبت چیزی نداشته باشه. من همه رو پس زدم تا به اینجا برسم؟ از شوهر خودم فرار کنم و یه مرد غریبه نگران حالم باشه؟

دوباره بغض کردم و یاد حرف مادرم افتادم:

«آدم رو یه زیلو با شوهرش زندگی کنه ولی دلش خوش باشه... دلش خوش باشه...»

اشک از چشمام پایین ریخت واسه دلم که خون بود نه خوش... چشم‌هامو باز کردم و به امیرعلی نگاه کردم. خدایا اگه یه همچین عشقی رو بهم می‌دادی الان من انقدر بدبخت نبودم.

امیرعلی برگشت و با دیدن من که از پشت هاله اشک بهش خیره شده بودم با دو به سمتم اومد، نفس‌نفس می‌زد که اومد جلو و پرسید:

- خداروشکر... خوبی؟

و دستشو روی در گذاشت و با دیدن حلقه سفیدرنگ توی دست چپش ناخودآگاه به صندلی جلو تکیه کردم و بغضم ترکید. نمی‌دونم برای بدبختی خودم گریه می‌کردم یا... .

امیرعلی که از واکنشم جا خورده بود، روی در کوبید و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- لعنت به من، باور کن من منظوری نداشتم، یعنی چیزه...من...من نمی‌خواستم اون حرفا رو بزنم فقط...فقط عصبی شدم یه لحظه... دوباره هق‌هق کردم .

- می‌شه ازت خواهش کنم بهم نگاه کنی...باید برات... .

سرمو بالا آوردم و به چشم‌های خیره شدم، هیچ کدوم حتی پلک هم نمی‌زدیم...یهو به خودش اومد و نگاه از نگاهم گرفت و گفت:
- معذرت می‌خوام.

کمی دور ماشین گشت و بدون هیچ حرفی سوار شد و حرکت کرد. هر دو سکوت کرده بودیم، هر دو به جاده‌ای که ته نداشت خیره شده بودیم، آهنگ ملایمی پخش می‌شد...به این آرامش نیاز داشتم.

به ساعت نگاه کردم، شش بود، خدا می‌دونه الان چه قیامتی برپا شده، می‌دونم به خاطر این کار بابا هرگز منو نمی‌بخشه. می‌دونم که اگه آرین دستش بهم برسه خودشم بگذره ازم خانودهش خونمو حلال می‌کنن. دلم می‌خواست الان چهره‌ی تک‌تکشونو ببینم ولی... .

آه بلندی کشیدم و به نیم‌رخ امیرعلی نگاه کردم. چهره‌ی بامزه‌ای داشت. سبزه بود و چشم ابرو مشکی، موهای لختش که یه تیکه‌ش روی پیشونیش ریخته بود حسابی بهش می‌اومد، از بازوهای نسبتاً درشتش که باعث شده بود آستین پیراهنش کمی بیشتر کش بیاد معلوم بود که اهل ورزشه. حتی تو حالت نشسته‌م مشخص بود که قد بلندی داره. از آرامشش لذت می‌بردم،

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

انگاره‌انگار که قبل حرکت داشتم باهاش با داد و فریاد حرف می‌زدم. یادمه همیشه وقتی با الناز راجع به ازدواج حرف می‌زدیم یکی از اولویت‌هاش آروم بودن مردم بود. کسی که بتونم کنارش احساس آرامش کنم حتی اگه قرار باشه کل زندگیم رو روزه‌ی سکوت بگیرم. یه لحظه حسادت تموم ذهنمو پر کرد، حس زنونه‌ای که هر زن می‌تونه نسبت به یه زن خوشبخت داشته باشه. یادم اومد اوایل آشناییم با آرین وقتی کنارش راه می‌رفتم توی مرکز خرید یا رستوران وقتی نگاه چندتا زنو متوجه خودمون می‌دیدم، چقدر به انتخاب می‌بالیدم که همه حسرت داشتن چنین مردی رو دارن، یا اصلاً وقتی الناز برای اولین بار آرین رو دید چقدر آرزو می‌کرد یه مرد مثل آرین داشته باشه و من از خدا خواستم آرزوی الناز هرگز برآورده نشه.

انقدر تو سکوت و مرور خاطراتم غرق شده بودم که نفهمیدم دوباره کی خوابم برد!

دست و پامو بسته بودن و روی زمین کشیده می‌شدم، صدای خنده‌های آرین بود که منو می‌کشید. صداش کردم:

- توروخدا ولم کن... کمک... کمک کنید... توروخدا کمک.

و با ضربه‌هایی به پهلویم نفسم تو سینه حبس شد، صدای گریه مادرم که التماس می‌کرد. پدرم که مثل مجسمه‌ای بی‌روح ایستاده بود و نظاره می‌کرد و النازی که به مادرم دل‌داری می‌داد، درست لبه‌ی پرتگاه بودم که آرین با اون خنده‌های آزاردهنده‌ش گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- سزای کسی که با آبروی من بازی می‌کنه مرگه، مرگ... .

و منو هل داد.

با کشیدن جیغ بلندی از خواب پریدم و ماشین به شدت ترمز کرد و هم‌زمان امیرعلی برگشت به صندلی عقب نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟

خواب بود... فقط یه خواب بد، یه کابوس وحشتناک! دست و پام می‌لرزید و بی‌اختیار اشک می‌ریختم. هر چی امیرعلی صدام می‌زد جوابی نمی‌دادم. انگار که از اول لال بودم. سعی می‌کرد با گفتن: «نترس خواب دیدی، همه چی تموم شد.» آروم کنه؛ اما نمی‌شد. از ماشین پیاده شد و من شنیدم که گفت:

- خدا ازت نگذره مرتیکه عوضی.

در باز شد و بطری آبی رو به سمتم گرفت.

- یکم آب بخور.

و من گوش کردم و جرعه‌ای آب خوردم.

- چند ساعته خوابیدم؟

- فکر کنم یه چهار ساعتی می‌شه.

- چهار ساعت؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سرشو تگون داد.

- بهتری الان؟

- آره، ممنون.

- دیگه به حرفت گوش نمی‌کنم، به اولین جایی که برسیم می‌زنم کنار. باید چیزی بخوری تا یکم رنگ و روت برگرده.

نمی‌خواستم تو زحمت بیفته واسه همین گفتم:

- نه... .

اصلاً نداشت جمله‌مو کامل کنم با تشر بهم گفت:

- نه و نمی‌خورم و دوس ندارم نداریم... قیافه‌تو نگاه کن داری از حال می‌ری.

به چشم‌های درشت شده‌ش که منتظر جوابی ازم بود خیره شدم. واقعاً عصبانی بود، واسه همین جرأت مخالفت نداشتم. آروم «باشه‌ای» گفتم.

«خوبه‌ای» گفت و در با شدت بسته شد و دوباره حرکت کردیم. از ترس اینکه دوباره خواب ببینم، چشم‌هامو تا حد ممکن درشت کردم و گفتم:

- موزیک دیگه‌ای نداری؟

بدون حرف فلشی از داشبورد برداشت و پخش کرد و خواننده شروع کرد به خوندن، شاد نبود ولی از بی‌کلام خیلی بهتر بود. نیم‌ساعتی گذشته بود که به رستورانی رسیدم. از نمای رستوران مشخص بود که جای تمیزی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نیست ولی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. کمی فاصله گرفت وقتی دید هنوز تو ماشینم برگشت و گفت:

- چرا پیاده نمی‌شی پس؟

- اینجا؟

برگشت و به ساختمون نگاهی کرد و گفت:

- چشمه مگه؟ فقط یکم ظاهرش زشته شاید غذاهاش خوب باشه!

- با این ظاهر یه دونه مشتریم نداره و همه موادش مونده‌ست.

- یعنی نمی‌ای؟

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

- از گرسنگی بمیرم بهتره تا از مسمومیت غذایی.

و رومو به سمت خیابون کردم.

- باشه نیا من خودم می‌رم.

چند لحظه‌ای تکون نخوردم تا ببینم واقعاً می‌ره و برگشتم و دیدم واقعاً رفته!

دوباره به ساختمون نگاه کردم، حتی نماش هم با اون پرده‌های چرک زرشکی‌رنگی که یکی در میون از گیره در اومده بود کثیف بود وای به حال

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

ظرف و بقیه چیزها! رستوارن‌هایی که من با آراین توش غذا می‌خوردم کجا و این کجا؟

سرم گیج می‌رفت واسه همین سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. واقعاً ضعف کرده بودم که صدای شکم بلند شدم. دستمو محکم روش فشار دادم و خداروشکر کردم که امیرعلی نبود وگرنه آبروم می‌رفت... دوباره به رستوران نگاه کردم. یعنی واقعاً نشسته بود غذا می‌خورد؟ یعنی چی سفارش داده بود؟ هر چقدر خواستم پیاده بشم و منم دلی از عزا در بیارم، با دیدن اون پرده‌ها دلم راضی نشد که نشد... سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا گرسنگی یادم بره و مشغول رد کردن آهنگ‌ها شدم تا ببینم چیز به درد بخوری داره یا نه. آهنگ‌هایی که ازش خاطره داشتمو سریع رد می‌کردم و اونایی که گوش نکرده بودم و می‌ذاشتم بخونه... نمی‌دونم چقدر گذشت تا اینکه چند ضربه به شیشه خورد.

برگشتم و با دیدن امیرعلی که سینی بزرگی دستش بود و هی اشاره می‌کرد زودتر در رو براش باز کنم، لبخندی روی لبم نشست. سریع در و باز کردم.

- چه عجب دستم افتاد!

- اینا چیه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا نمی‌دونی چیه؟

اشاره به لیوان‌ها کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اینی که تو لیوانه و کمی تن قرمزی داره اسمش چای هست، تو شمال کشور برداشت می‌شه... .

به نون اشاره کرد.

- به این می‌گن نون تافتون و مواد تشکیل دهندهش آب و آرده، پنیر و کره رو دقیق نمی‌دونم از کدوم گوسفند تهیه کردن اگه بخوای بدونی باید برم پیرسم و اینام خیار و گوجه که از مغازه تهیه شده و به گفته خودشون و چک کردن دقیق من تازه‌ی تازه‌ست، حالا خانم محترم میل می‌کنین یا برم اونارم پیرسم برگردم؟

بهش خیره نگاه کردم، واقعا تمام این مدت رفته بود دنبال اینا؟ یعنی تنها نرفته بود غذا بخوره؟ یعنی...خدای من این دیگه کی بود؟

سریع از پشت ماشین زیراندازی آورد و همون کنار ماشین پهن کرد و هر دو نشستیم.

- داری دعا می‌خونی؟

- چی؟

- میگم داری دعاشو می‌خونی من خوندا، بخور دیگه چایی یخ کرد. نخوری همینم دیگه گیت نمیاد از من گفتن بود!

چقدر این مرد با مردی که چند ساعت پیش بهم شک داشت که نقشه برای برادرش کشیدم فرق داشت، چقدر مهربون بود و اون چقدر سرد و خشن!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بهم گفته بود تا خود مشهد حق حرف زدن ندارم ولی الان به خاطر... کدومو باید باور می‌کردم؟

- ای بابا چیه باز؟ چی توش دیدی که نمی‌خوری؟
و توی سینی رو باز نگاه کرد.

- چایی رو جلوی خودم دم کرد و نون هم جلو خودم به تنور زد. تاریخ کره و پنیر هم نگاه کردم، باور کن تو کل زندگیم انقدر دقت به خورد و خوراکم نداشتم که الان به این سینی دارم.

لقمه توی دستشو بهم تعارف کرد و گفت:

- بسم الله... .

و با گذاشتن لقمه تو دهنم انگار تازه فهمیدم چقدر گرسنه‌م و حسابی مشغول خوردن شدم... آخرین جرعه چایی رو که می‌خوردم، نگاهشو روی خودم حس کردم. سرمو بالا گرفتم و دیدم با خنده نگاهم می‌کنه، ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟

هنوز خنده روی لب‌هاش بود.

- نه.

- پس چرا می‌خندی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دوباره خندید و این بار به گوشه لبم اشاره کرد و گفت:

- گوجه‌ای شده.

و خم شد و با سرانگشت گوشه لبمو تمیز کرد. جریان برقی به بدنم وصل شد و مسخ سر جام نشستم. بدون حرفی سریع بلند شد و سینی رو جمع کرد و به سمت رستوارن رفت و من دستمو به گوشه لبم کشیدم و چشمامو بستم. قطعا این نون و پنیر بهترین غذایی بود که تو کل عمرم خورده بودم...

تا برگشتن امیرعلی زیراندازو جمع کردم و داخل ماشین گذاشتم و خودم روی صندلی جلو جا گرفتم. آفتاب‌گیرو پایین دادم به خودم نگاه کردم...رنگ به چهره‌م برگشته بود، دستی به گونه‌م کشیدم. نمی‌دونستم قرمزیش برای خوردن غذا بود یا... .

امیرعلی پشت فرمون نشست و گفت:

- الان خوبی؟

- بله ممنونم.

- ببخشید دیگه غذای فقیرانه بود. راستش رفتم تو چیز بهتری پیدا نکردم، معلوم بود خیلی وقته مشتری نداره؛ اما با نگاه‌های اون مرد دلمم نیومد دست خالی بیام بیرون.

و استارت زد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- عالی‌تر از صدتا شیشلیک بود.
- نوش جان.
- و حرکت کرد.
- نیم‌ساعتی از غذا خوردنمون گذشته بود که دیدم داره خمیازه می‌کشه.
واسه همین گفتم:
- اگه خوابتون میاد بزنی بغل من بشینم.
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
- مگه بلدی؟
- بله گواهینامه دارم.
- چند ماهه؟
- پنج سالی می‌شه فکر کنم.
- باریکلا، ولی ممنون دلم نمی‌خواد جوون مرگ بمیرم.
و باز خمیازه کشید.
- هر جور راحتین ولی فکر کنم با این خمیازه‌ها من به دست شما جوون
مرگ بشم.
- به ساعت نگاهی کرد و گفت:
- تقریباً تو ۴۸ ساعت گذشته شاید سه ساعت خوابیدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

ابروهامو از تعجب بالا انداختم.

- چرا اون وقت؟

- کار داشتم باید تحویل می‌دادم.

و باز خمیازه کشید.

- آها، با این حساب هنوزم مایل به رانندگی هستید، باور کنید رانندگیم
عالیه. به اندازه کافیم خوابیدم قول می‌دم سالم برسونمتون.

- قول می‌دی؟

- قول زنونه.

- رو قولت حساب می‌کنم.

و با زدن راهنما کنار جاده ایستاد و جامونو عوض کردیم. با نشستن پشت
فرمون گفت:

- نه معلومه راننده‌ای!

- از کجا فهمیدید اون وقت؟

- از حالت نشستن پشت فرمون، پس من می‌خواهم و امیدوارم بازم بیدار
بشم.

و من موزیک و کم کردم و حرکت کردم. صندلی رو خوابوند و شیشه رو
پایین داد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- با داشتن داداشی مثل امیرحسین عادت دارم تو شلوغی بخوابم، بذار بخونه تو هم خوابت نبره.

و صدای موزیک و یکم زیاد کردم خواننده با سوز خوند:

"بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

می‌خواهم عشقت در دل بمیرد می‌خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد."

به چهره بامزه‌ش تو خواب نگاه کردم. دستشو سپر چشم‌هاش کرده بود و با خیال راحت خوابیده بود و من تو دل سیاهی می‌رفتم که از گذشته‌م فرار کنم. نم‌مای صبح بود که دیدم مچاله شده و هوا حسابی خنک شده واسه همین شیشه سمت اون رو دادم بالا و به مسیرم ادامه دادم. تابلو سبزرنگ «السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا» رو که دیدم دلم لرزید و بیشتر گاز دادم، درست مثل پرنده‌ای که راه خونه‌شو پیدا کرده.

- بالاخره به مشهدت رسیدم آقا.

و اشک از چشم‌هام روون شد.

- از خستگی گریه می‌کنی؟

به طرف صدا برگشتم، از خواب بیدار شده بود و داشت کش و قوس می‌اومد.

- صبح به خیر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- صبح شام به خیر، دیشب که خوابیدم فکر نمی‌کردم یه بار دیگه طلوع آفتاب رو ببینم.
- و خنده قشنگی کرد.
- خداروشکر که تا اینجا روسفید شدم.
- صندلی رو صاف کرد و گفت:
- بله بله حق با شماست، خسته شدین بزنین کنار من بشینم. هر چند یه بیست دقیقه دیگه رسیدیم.
- خسته نیستم، از بچگی عاشق رانندگی بودم واسه همین لذت می‌برم ازش.
- سری تگون داد و به بیرون خیره شد.
- نگفتی چرا گریه می‌کردی؟!
- بار اولمه دارم میام مشهد.
- جدی می‌گی؟
- آره، همیشه می‌گفتم مشهد واسه اوناییه که گرفتارن.
- پس گرفتار شدی اومدی سمتش؟
- نه گرفتار نشدم، وصف لطف و گرمشو شنیدم، اومدم آدم بشم.
- با تعجب نگاهم کرد، واسه اینکه سوال دیگه‌ای نکنه گفتم:
- من داخل شهر رو بلد نیستم می‌خوای خودت بشینی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- جلوتر به رستوران، بزن کنار هم صبحانه بخوریم هم بعدش من بشینم، باور کن رستورانش تمیزه.

هر دو خنده‌ای کردیم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم، بعد از خوردن صبحانه سوئیچ رو بهم داد و گفت:

- برو تو ماشین الان میام، به زنگ باید بزنم.

به سمت ماشین رفتم و پیش خودم گفتم:

- داره به زنش می‌گه رسیدم، خب السا خانم اینم مشهد...دیگه آویزون بودن بسه، هر کی بره سوی خودش.

در داشبورد رو باز کردم و خودکار و تیکه کاغذ باطله‌ای برداشتم و براش نوشتم:

«می‌دونم که رفیق نیمه‌راه بودن خیلی بده؛ اما بیش‌تر از این نمی‌خوام مزاحمتون بشم، می‌دونم که از اولم رضایت نداشتین و به خاطر سودی خانم قبول کردین...بابت همه‌چیز ممنونم، سفر خوبی بود همیشه یادم می‌مونه...حلال کنید، السا.»

برگه رو همراه با مقداری پول که دونگ شام دیشب و صبحانه باشه براش پشت فرمون گذاشتم و سوئیچ رو به نگهبان تحویل دادم و از ماشین دور شدم. تاکسی برام بوق زد که گفتم:

- حرم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نگه داشت و من سوار شدم، با دیدن گنبد طلایی دلم لرزید و اشک از چشم‌هام جاری شد. دیگه نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه. شنیدم که راننده مدام پشت سر هم می‌گفت:

- لا اله الا الله... .

تا کسی ایستاد و پیاده شدم. با اینکه صبح بود ولی شلوغ بود. چادر رو از پلاستیک درآوردم و آستینامو پایین دادم و شالم رو محکم دور گردنم پیچیدم و چادر رو به سرم انداختم. «بسم‌الله» گفتم و از در رد شدم. به جلال و بزرگی صحن نگاهی کردم، به کبوترایی که تو آسمون پر می‌زدن، جلوتر رفتم که خانومی هراسون هلم داد و یکی دیگه پشت سرش گفت:

- پنجره فولاد از این طرفه.

و من ناخودآگاه به همون سمت رفتم و درست مقابل پنجره فولاد ایستادم. زانو هام شل شد و اختیار اشک چشمام از کفم رفت. روی زمین نشستم و برای تموم بدبختی‌هام ضجه زدم و آقا رو صدا زدم، انقدر گریه کرده بودم که چند نفری دورم جمع شدن. یکی می‌گفت: «حتماً مریضه» یکی می‌گفت: «شاید بچه‌دار نمی‌شه» و هیچ‌کس نگفت «شاید از تنهایی باشه...»

«.

بدون اذن و وضو داخل صحن حرم شدم. گوشه‌ای نشستم و به ضریح خیره شدم. آدم‌هایی که با دستایی قفل شده ضریح رو گرفته بودن و هرکس با زبون خودش از آقا چیزی می‌خواست. روی حرف زدن نداشتم، زندگیم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سراسر اشتباه بود و خطا... حالا چیه باید ازش می‌خواستم؟ با چه رویی اومده بودم تا ازش چیزی بخوام؟! دوباره به ضریح نگاه کردم و این بار صدای شکستن چیزی رو درون خودم حس کردم. بس بود هرچی غرور و تکبر و خودخواهی و دل شکستن... اشک از چشمم سرازیر شد و ناخودآگاه از اول زندگیم رو شروع کردم برای آقا تعریف کردن. انقدر گفتم و «العفو» خوندم که از شدت سوزش اشک لحظه‌ای چشمم بسته شد و تو همون حالت دیدم آقایی از بین همه جمعیت تکه‌نباتی رو کف دستم گذاشت و بهم گفت:

- خوش اومدی... .

یهو پریدم، هیچ‌کس دورم نبود و نمی‌دونم از ترس بود یا خجالت که بلند شدم و بیرون دویدم.

ضعف شدیدی کرده بودم، وقتی از حرم اومدم آفتاب درست بالای سرم بود و گرمای بیش از حد باعث تهوعم شد. باید چیزی می‌خوردم. از صحن خارج شدم و به دوروبرم نگاهی کردم، مردم دسته‌دسته مشغول خرید سوغاتی بودن. چشم‌های همه اکثریت برق شادی داشت... کاش منم شاد بودم، کاش منم می‌تونستم واسه بابا از این تسبیح‌ها بخرم، واسه مامان سجاده ترمه‌دوزی شده و النازم که عاشق نخودچی بود بخرم.

به ساعت بزرگ تو مغازه روبه‌روی نگاه کردم... سه بود، بی‌شک اگه بودم الان باید منتظر نشستن هواپیما و ورود به فرانسه بودم؛ اما الان تو خیابون‌های مشهد سرگردون و هیچ شباهتی به تازه‌عروسا ندارم. نفسمو با حسرت همه‌ی نداشته‌هام بیرون دادم چقدر بده آدم غریب باشه، حتی تو

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

شلوغ‌ترین جاها هم باز تنهایی. از عابری که رد می‌شد آدرس رستوران‌یو گرفتم و اونم چندتا کوچه بالاتر آدرس داد. همون بهتر که نزدیک بود، نه پاهام جون راه رفتن داشت و نه معدهم تحمل گرسنگی...وارد رستوران شدم. زیاد شیک و تمیز نبود ولی چاره‌ای هم نبود. به اطراف نگاه نکردم و روی اولین صندلی نزدیک نشستم و منتظر گارسون شدم. تا زمانی که گارسون بالای سرم بیاد و ازم سفارش بگیره به اون لحظه‌ای که به امیرعلی گفتم رستوران‌ه خیلی کثیفه و من نمیام و اون تنها رفت و بعد نیم‌ساعت با یه سینی بزرگ نزدیک شد، اولین لقمه‌ای که به دستم داد فکر کردم. نفس عمیقی کشیدم که کسی ازم سوال پرسید:

- چی میل دارین؟

- چی دارین؟

- فقط کوبیده.

الان جای سوال کردن نبود که بدونم گوشتش درجه یک هست یا نه واسه همین بدون معطلی گفتم:

- باشه بیارین.

- سالاد، نوشیدنی چیزی نمی‌خواین؟

- فقط آب.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

«باشه‌ای» گفت و رفت. لحظه‌ای چشم‌ام سیاهی رفت، چشم‌امو بستم و مجدد باز کردم و یهو با چهره‌ی مردی سفیدپوش که بدون شک عرب بود برخورد کردم.

- انت جمیلة...مرحبا مرحبا.

توجهی به حرف‌هاش نکردم و سرمو پایین انداختم.

- انت زوجتی...نعم؟

به دوروبرم نگاه کردم، چرا من موقع اومدن اینا رو ندیده بودم؟! اکثریت مردهای عرب تنها که به ندرت توشون خانواده نشسته بود، بودن.

- نکاح...نعم...اموال الکثیره... .

این مرتیکه چی داره برای خودش می‌گه؟! با عصبانیت بلند شدم و با صدای بلندتری گفتم:

- خفه شو آشغال عوضی... .

و از رستوران خارج شدم که دیدم داره پشت سرم میاد. یا خدا چه خاکی به سرم بریزم؟ واسه همین قدم‌هامو تندتر کردم، سرگیجه‌م بیش‌تر شده بود و چند باری با عابرا برخورد کردم و مجبور به عذرخواهی شدم. پشت سرم رو نگاه کردم، هنوز دنبالم بود. امن‌ترین جا فعلاً برای من حرم بود پس بدون معطلی وارد صحن شدم و با قدم‌های لرزون به سمت ضریح می‌رفتم. لحظه‌ای ایستادم... آدم‌ها جلوی چشم‌ام تار و واضح می‌شدن،

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سعی کردم به روی خودم نیارم، قدم اول رو برداشتم و تیزی اسید معدهم گلومو سوزوند، هنوز قدم دومو برنداشته بودم که یهو پخش زمین شدم. صدای چند نفری که صدام می‌زدن ولی جونی برای پاسخگویی نداشتم رو شنیدم، خنکی آب که به صورتم خورد چشمامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم... .

- نازنین جان می‌شه خواهش کنم بری بیرون؟

- نه نمیرم، اولاً اصلاً ایشون خانم هستن شما چرا اینجایی؟ دوما مگه نگفتی آشناست خب چرا من تا حالا ندیدمش؟ سوماً... .

- من کجام؟

نازی: اِه برو دکتر رو خبر کن به هوش اومد.

چشم‌هامو که باز کردم صورت تقریباً گرد و سفید دختری رو دیدم که با صدای فوق‌العاده ظریفش گفت:

- نگران نباش الساجون بیمارستانی، الان دکتر میاد.

- شما؟ شما اسم منو از کجا می‌دونی؟

تا اومد حرفی بزنه پرستار وارد اتاق شد و بهش گفت:

- می‌شه بیرون تشریف داشته باشین؟

و اون دختر چشمکی زد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زودی برمی‌گردم.

و رفت.

- ببخشید می‌شه بگید اینجا چه خبره؟ من کجام؟

- بیمارستان.

- کی منو آورده اینجا؟

دکتر: تنش‌ها و هیستیریک‌های عصبی باعث شده شما الان اینجا باشید
خانم شمس.

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

- واضح‌تر براتون بگم... شما دچار حمله عصبی شدید که خب این برمی‌گرده
به اتفاق‌هایی که براتون افتاده و ضعف و گرم‌زدگی هم این رو تشدید کرده
و باعث شده شما یهو از حال برید ولی خب خوشبختانه کمک به موقع
رسیده، الانم حالتون خوبه و جای هیچ نگرانی نیست و بعد از تموم شدن
سرمتون می‌تونید برید اما به یه شرط... .

- چه شرطی؟

- قول بدید همه داروهاتونو سر وقت بخورید.

- سعی می‌کنم.

با خوش‌رویی «روز خوشی» گفت و نزدیک در بود که برگشت سمتم و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زندگی کنید و از لذت ببرید، با غصه و خودخوری هیچ کس به جایی نرسیده و فقط سنگ قبرها زیادتر شدن.

و اتاق رو ترک کرد، پرستار بعد از تزریق آمپول داخل سرُم رفت و مجدد اون دختر وارد شد.

- بهتری؟

- ممنونم، ببخشید من تا حالا شما رو جایی ندیدم.

- منم دفعه اولمه که شما رو می بینم.

دستش رو دراز کرد و گفت:

- نازنین هستم، البته همه نازی صدام می کنن... به جز یه نفر.

- خوشبختم، شما منو آوردید اینجا؟

- نه ما وقتی رسیدیم که شما رو آورده بودن.

کاملاً گیج شده بودم. این چه آشنایی بود که منو نیاورده بود بیمارستان و بعدش اومده، نکنه گوشه‌ی مو روشن کردن و زنگ زدن به... وای بدبخت شدم.

به سرعت نیم‌خیز شدم که سوزن سرُم از دستم دراومد و جاش سوخت ولی اصلاً مهم نبود هراسون پرسیدم:

- تو راهن آرِه؟ زنگ زدید اونام بیان؟ آرین منو می‌کشه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و زدم زیر گریه.

- من...من باید برم.

نازی همچنان متحیر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. با دیدن قطره‌های خون رو زمین «وای» بلندی گفت و پرستار رو صدا کرد، داشتم از در می‌رفتم بیرون که پرستار داخل شد هر چقدر سعی می‌کرد آرامم کنه نمی‌تونست. ترس از دیدن دوباره آرین، ترس از روبه‌رو شدن با خانواده‌م باعث شد دوباره حمله‌های عصبی بهم دست بده. انقدر گریه کردم و گفتم «بذارید برم الان می‌رسن» که با سوزش مجدد دستم شل شدم و چشم‌هام سنگین شد.

نمی‌دونم چه ساعتی از روز یا شب بود که چشم‌هامو باز کردم. برخلاف دفعه قبل به خوبی می‌دونستم کجام و چه اتفاقی افتاده، سرمو چرخوندم و کنار تخت همون دختری رو دیدم که آشنای آرین بود. طفلک خوابش برده بود، چقدر خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم شاید همه اتفاق‌ها فقط یه توهم بوده ولی واقعیت داشت. بغض کردم و به بخت بد خودم لعنت فرستادم که یه زمان حس می‌کردم خیلی حالی‌مه و می‌تونم اما زهی خیال باطل...شاید سرنوشت من این جوری بود که انقدر دنیا برام کوچیک باشه که یا به اجبار تن به ازدواج بدم یا بمیرم، ولی حاضر بودم بمیرم ولی هرگز آرین رو نبینم، با یادآوری آرین و اینکه به زودی می‌رسه صحنه اون روز جلو چشمم ظاهر شد، هنوزم همه‌چیز با جزئیات دقیق یادم بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

شب قبلش چون با الناز دیر از خرید برگشتیم من خونه خودمون موندم و به آرین گفتم امروز نمی‌رسم بیام، فردا صبح که شد نمیدونم اسم حسمو بذارم غریزه زنانه یا سورپرایز عاشقانه که تصمیم گرفتم بدون اطلاع برم خونه‌م، واسه همین حاضر شدم و به محض اینکه بابا رفت از خونه زدم بیرون. از اون جایی که آرین عاشق حلیم با کنجد فراوون بود یه ظرف حلیم خریدم و سر راهم یه سنگ دو آتیشه گرفتم و آهسته رفتم پشت در. چون صدایی نمی‌اومد و بدون شک خواب بود. کلید انداختم و در با صدای تق کوچیکی باز شد، انگار نه انگار که خونه‌ی تازه‌عروس بود. چندتا تیکه از لباس‌های آرین روی کاناپه بود و مقدار زیادی ظرف کثیف روی میز و اوپن. خریدهامو روی کابینت گذاشتم که صدای آرین رو شنیدم که گفت:

- خانومی؟

حس کردم پشت سرمه و با لبخند برگشتم ولی از آرین خبری نبود. واسه همین به طرف اتاق خوابمون رفتم که یهو با شنیدن صدای خنده ریززنونه‌ای قلبم ریخت، حس کردم مثل دفعه قبل توهم زدم ولی وقتی لای درو باز کردم تموم زندگیم جلو چشمام سیاه شد.

دستگیره در و محکم‌تر گرفتم تا نیفتم...کنارش مهسا بود...نه...نه...غیرممکن بود! شوهرم با دوستم...اولین بار مهسا چشمش بهم افتاد که با هین بلندی ایستاد...یادم نمیاد چه جوری از در زدم بیرون فقط یادمه که آرین با داد گفت:

- تو این جا چه غلطی می‌کنی!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با صدای زنگ گوشی هر دو پریدیم و نازی سریع گفت:

- الو...؟

و به من نگاهی کرد و گفت:

- آره بیداره، گوشی... .

گوشیو به سمت گرفت و گفت:

- بیا با شما کار داره.

و من با دست‌های لرزون گوشیو گرفتم و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد.

گفتم:

- ا... الو... .

با شنیدن صدایش پشت تلفن، چشم‌هام گرد شد و تقریباً با داد گفتم:

- امیرحسین تویی؟

امیرحسین: احوال خانم فراری؟

- تو... تو از کجا پیدام کردی؟ این خانم که اینجاست کیه؟

- به ساعد دستت یه نگاه بنداز آبجی خانم.

و من به دستام نگاه کردم... آره شماره امیرحسین بود، یعنی... یعنی گوشیمو

روشن نکردن؟ یعنی کسی قرار نیست بیاد؟ خدایا شکر، واقعاً شکر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- الو...چی شد! دوباره غش کردی؟
- نه...نه خوبم، نگفتی این خانم کیه!
- یهو به نازنین که داشت نگاهم می‌کرد لبخند کم‌رنگی زد.
- زن داداشته دیگه، آیکیو.
- دوست دختر تو؟
- نه خیر زن امیرعلی، ببین حسابی براش خواهر شوهر بازی دربیارا!
- لال شده بودم و نگاهمو لحظه‌ای از نازنین برنمی‌داشتم. دختر نسبتاً توپرو خوشگلی بود، صورت گرد و سفیدش که توی قاب روسری طرح ترنج نقش بسته بود و پره‌هایی از موهای صاف و رنگ شده‌ش کنار صورتش بود، شاید چشم‌های درشتش اولین چیزی بود که به چشم می‌اومد، درست مثل دوتا گوی بزرگ مشکی می‌درخشیدن، الحق که بهم می‌اومدن و انگار خدا این دوتا رو برای هم ساخته بود.
- ای بابا السا چرا جواب نمیدی آخه؟
- گوشم با توعه امیرحسین بگو.
- آره کاملاً مشخصه، ببین مامان سودی خبر نداره تو فراری شدی، اگه یه وقت تلفنی حرف زدی باهاش سوتی ندیا.
- چشم حواسم هست.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- هر کاری داشتی به نازی بگو، شوخی کردم... واقعاً دختر خوبیه و هواتو در مقابل اون دیو دوسر داره، براش خواهرشوهر خوبی شو باشه؟
- دیو دوسر کیه؟
- امیرعلی دیگه، حسابی به خونت تشنه‌ست.
- آها باشه.
- خب دیگه عسل اومد من برم.
- باشه برو مراقب باشید.
- تو بیشتر آبجی خانم، فعلاً.
- و تماس قطع شد.
- گوشیو سمت نازی گرفتمو گفتم:
- ممنونم، نمی‌دونستم شما همسر امیرعلی هستین!
- اشکال نداره عوضش الان همو می‌شناسیم، هر چند که چهره‌تون خیلی برام آشناست.
- خنده‌ی قشنگی کرد و دستشو جلو آورد.
- امیدوارم دوستای خوبی واسه هم باشیم.
- دستشو گرفتم و گفتم:
- حتماً همینطوره، حسابی انداختمتون به زحمت... ببخشید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- این چه حرفیه، دوست مامان سودی عزیز ماست، شما رو چشم ما جا دارین، برم به امیرعلی بگم به هوش اومدین و بعد بریم.
و از اتاق خارج شد.

با رفتن نازی بلند شدم و لباسامو مرتب کردم و منتظر روی تخت نشستم که در باز شد و پرستار اومد و پشت‌بندش نازی و امیرعلی. امیرعلی اخمی کرده بود که به امیرحسین حق دادم بگه دیو دوسر. واسه همین اصلاً نگاهش نکردم، پرستار نبضمو گرفت و گفت:

- می‌تونید برید.

امیرعلی کارهای ترخیص رو انجام داد و همگی از در بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

نازی: بفرما جلو بشین الساجان.

- نه ممنونم من پشت راحت‌ترم، بی‌زحمت بهم بگو السا...الساى خالى.

چشمکی زد و با خنده گفت:

- چشم الساى خالى.

امیرعلی بدون هیچ حرفی سوار شد و حرکت کرد، نمی‌دونستم داریم کجا می‌ریم واسه همین پرسیدم:

- ببخشید کجا داریم می‌ریم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خونه‌ی ما.

- خونه‌ی شما؟ نه من مزاحم نمی‌شم...اگه می شه منو به یه هتل برسونید، به اندازه کافی زحمت دادم.

امیرعلی با غضب از تو آینه نگاهی بهم انداخت که آب دهنم خشک شد. واقعاً اگه ولش می‌کردی منو می‌کشت.

نازی گفت:

- این چه حرفیه السا جون، مامانم کلی تدارک دیده...ناراحت می‌شه به خدا. یه شبم بد بگذرون چی میشه؟

- نه من منظورم این نبود، خیلی اذیتتون کردم واسه همین....

- دیگه اما و اگه نداریم، می‌ریم خونه‌ی ما تمام.

و هر سه تا رسیدن به مقصد ساکت شدیم. با رسیدن به در ورودی خونه، نازی سریع پیاده شد تا در رو باز کنه. اومدم از ماشین پیاده بشم که امیرعلی گفت:

- تا حالا رفیق نیمه‌راه از نزدیک ندیده بودم.

خم شد و در داشبورد رو باز کرد و دسته پولی که صبح به جای دونگم لای نامه گذاشته بودم، به سمت عقب انداخت و گفت:

- بهت یاد ندادن وقتی با یه مرد میری بیرون دست تو جیبت نکنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از تو آینه بهم خیره شد و برای اینکه بیشتر زخم بزنه گفت:

- شایدم با شوهرت دونگی زندگی می‌کردی که فکر کردی همه مردا مثل اونن؟

اومدم جوابشو بدم که پاشو محکم روی گاز گذاشت و با سرعت وارد حیاط شد. نازی در سمت منو باز کرد و گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم و پیاده شدم و به اطراف نگاهی انداختم. توی حیاط پر بود از گلدون‌های ریز و درشت یه درخت بید هم داشتن که با دیدنش گفتم:

- وای من عاشق درخت بیدم.

نازی: هنر دست بابامه، بیا ببین تو خونه رو چیکار کرده.

و نازی کلید انداخت و با صدای بلند گفت:

- اهالی خونه کجایید که ما اومدیم.

و به من اشاره کرد وارد بشم. اولین کسی که به استقبالمون اومد مادرش بود.

- سلام دخترم خوش اومدی. من نرگسم.

دستمو جلو بردم و سلام دادم و گفتم:

- ممنونم، منم السام. ببخشید مزاحم شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نرگس خانم: این چه حرفیه دخترم؟ خونه خودته، بفرما.

وارد خونه شدم که شنیدم نرگس خانم با امیرعلی سلام و علیک می‌کنه و می‌گه:

- قربون قد و بالات برم من پسر، خوش اومدی.

و من یاد مادرم افتادم که به خاطر من بود که قربون صدقه آرین می‌رفت و گرنه دل خوشی ازش نداشت. نفس عمیقی کشیدم که با صدای مردی به خودم اومدم.

- چه سعادتیه که میزبان زوار آقا باشیم، خوش اومدی، خوش اومدی.

سرمو بالا گرفتم و با دیدن مرد روبه‌روم چهره‌ی پدرمو تصور کردم. همون موهای سفید و که تک‌وتوک توش مشکی پیدا می‌شد و همون عینک روی چشم. فقط فرقی که داشت دست‌های پدرم پر از پینه بود و دست‌های مرد روبه‌روم عادی بود. نازی که دید محو ایستادم گفتم:

- ایشونم پدرم، آقا یوسف هستن.

مسخ شده بودم، دلم برای خونمون تنگ شده بود. واسه همین برای اینکه بی‌ادبی نباشه سری به ادای سلام کردن و تشکر تکون دادم و نرگس خانم بلند گفتم:

- برید داخل دیگه سر پا و اینستید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و همگی وارد خونه شدیم، نرگس خانم و نازی سریع وارد آشپزخونه شدن و من تنها با آقایون تو پذیرایی نشسته بودم. آقایوسف حسابی سرگرم صحبت با امیرعلی بود واسه همین نگاهی به خونه انداختم.

خونه‌ی شیک ولی در عین حال ساده‌ای بود تنها چیزی که بیشتر از وسایل خونه به چشم می‌اومد گلدون‌های گل کرده شمعدونی‌ها بود که بی‌شک اگه مامان اینجا بود لحظه‌ای از کنارشون جم نمی‌خورد با صدای آقایوسف به خودم اومدم.

- خب دخترم چند سالته؟ دانشجویی؟

- ۲۳ساله و درسم تموم شده.

- چه خوب چه رشته‌ای؟

- گردشگری.

- چه عالی، یادم باشه بعداً ازت کلی اطلاعات بگیرم.

نرگس خانم که سینی شربت از آشپزخونه تازه بیرون اومد بود گفت:

- وای یوسف توروخدا یه این بار دست از سر مهمونای من بردار.

اقایوسف: چرا خانم مگه چه اشکالی داره؟ دخترمون که دنیا دیده‌ست ماشااا..یکم به ما بگه ما پزشو بدیم.

و رو به من کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اشکالی داره؟

- نه این چه حرفیه!

آقایوسف: بفرما خودشم که مایله.

نرگس خانم: بنده خدا چاره‌ای نداره.

و با اخم بلند شد و گفت:

- برم ببینم شام حاضره.

و رفت.

آقایوسف: حسودیش می‌شه اطلاعاتم بره بالا.

و پشت چشمی نازک کرد که باعث خنده‌ی من شد.

آقایوسف: حالا که این طور شد از همین بعد شام شروع می‌کنم، خسته که

نیستی دخترم؟

- نه هر جور که شما بخواین.

آقا یوسف: حله پس... .

و پاشو روی پاش انداخت و رو به امیرعلی گفت:

- خب امیرعلی از کار و بار چه خبر؟ خوب پیش میره؟

امیرعلی: آره دایی، همه چی خوبه... خداروشکر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

چی شد؟ این بهش گفت دایی؟ یعنی اینا فامیلن؟

آقایوسف: خداروشکر، مامان سودی چطوره؟ هنوزم غر میزنه به جونت آره؟

و خندید.

امیرعلی: دیگه مادر شماست، باید بهتر بشناسینش.

و سری تگون داد.

نازی که تازه پیشم نشسته بود وقتی دید که من متحیر بهشون نگاه می‌کنم آروم در گوشم گفت:

- تعجب نکن گلم، خودم بهت می‌گم که بابام میشه دایی امیرعلی و مادر امیرعلی میشه عمه‌م.

و چشمکی زد و ادامه داد:

- تا اینجارو داشته باش آخر شب برات تعریف می‌کنم.

و بلند شد تا به مادرش کمک کنه.

بلند شدم برم کمک کنم که امیرعلی یهو گفت:

- شما تازه از بیمارستان مرخص شدید، بفرمایید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و آقایوسف به تبعیت از حرف امیرعلی مانع شد و من روی صندلی دوباره جا گرفتم به امیرعلی که بی‌توجه به اطراف داشت برای آقایوسف چیزی رو توضیح می‌داد نگاهی انداختم و توی دلم گفتم:

«این توجه‌ها برای چیه آخه؟ چرا باهام این کارو می‌کنی آخه؟»

تا ته لیوان شربت‌مو سر کشیدم و مشغول گوش کردن به حرف‌های مردونه شدم که نازی اعلام کرد:

- شام حاضره بفرمایید.

همگی وارد آشپزخونه شدیم و از بوی قیমে دلم ضعف رفت، آقایوسف مشغول کشیدن شد و بعد نرگس خانم بشقاب منو لب به لب پر برنج کرد که گفتم:

- وای این خیلی زیاده من عمرا بتونم تمومش کنم.

- بخور جون بگیری دختر، نگاه زیر چشمات گود رفته... بخور عزیزم بخور.

و کلی خورشت ریخت.

راستش از بوش که دلم غش می‌رفت، بدون شک مزه خوبی هم داشت واسه همین اولین قاشقو زدم و شروع کردم... عالی بود. همراهش سالاد شیرازیم بود که من اصلاً یادم رفت مهمونم و بار اولمه که اینجام. تندتند مشغول بودم، لحظه‌ای حس کردم نگاهی روم سنگینی می‌کنه سرمو بالا

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آوردم و با دهانی پر دیدم همه دارن بهم نگاه می‌کنن. خاک بر سرم آبروم رفت. لقمه رو به زور آب پایین دادم و با لبخندی کج گفتم:

- واقعا خوشمزه‌ست خب!

به یک باره همه خندیدن و من گیج نگاه می‌کردم.

آقایوسف: خیلی وقت بود ندیده بودم کسی انقدر با اشتها غذا بخوره، واقعاً کیف کردم و لذت بردم، با اینکه شبه ولی منم اشتها بیشتر شد. نگاه به این دختر کن.

و به نازی اشاره کرد.

- کل غذاش هفتا قاشق هم نمیشه.

نازی: عه بابا، خب کمتر از سه ماه دیگه عروسی‌مه... کم چاقم؟ باید وزن کم کنم.

آقایوسف: دیدی دخترم تحویل بگیر.

امیرعلی: دایی جون داشتیم؟ درسته دختر شماست ولی زنه منه ها!

و رو به نازی گفت:

- نخور عزیزم من جات می‌خورم.

و بشقاب نازی رو از جلوش برداشت. نازی جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

- اصلا شام نمی‌خورم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و به حالت قهر مثل بچه‌ها اخم کرد و دست‌هاشو بغل کرد.

آقایوسف: تحویل بگیر نرگس خانم دختر بزرگ کردی!

نرگس خانم: وا چشمه بچه‌م؟ فقط یکم لوسه فداش بشه مادر.

و نازی علنا جیغ کشید و امیرعلی با چنگالی پر از سیب زمینی ساکتش کرد.

لحظه‌ای از این همه عشق بینشون دلم ضعف رفت و برای لحظه‌ای احساس حسادت زنانه‌م تحریک شد، آرین هیچ‌وقت به خورد و خوارک من کاری نداشت حتی... حتی اگه غدام اضافه می‌اومد نه تنها نمی‌خورد بلکه می‌گفت: «خب اندازه بریز که عین این آدم بی‌کلاسا ته بشقاب نمونه»

و من چه شب‌هایی تا صبح دل‌درد داشتم فقط برای اینکه غذایی توی بشقاب نمونه تا آرین‌خان ناراحت نشه... به نازی و امیرعلی خیره شدم... یعنی می‌شه یه روز منم برای یکی مهم باشم؟! برای رهایی از این حس لیوان آبی برداشتم یک نفس سر کشیدم که صدای «سلام» بلندی منو به خودم آورد و به طرف صدا برگشتم که آب توی گلوم پرید و باعث شد به شدت سرفه کنم. نرگس خانم و نازی هر دو به کمرم می‌زدن که نفسم بالا بیاد که آقایوسف گفت:

- یاسین بابا یکم یواش‌تر... بنده خدا داشت خفه می‌شد.

یاسین: ببخشید من نمی‌دونستم مهمون داریم.

و رو به من گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- حالتون خوبه؟

لعنت به چشمات پسر...آخه سبز هم شد رنگ؟! خدایا حتماً باید یه نفر رو سوهان روح می‌فرستادی تا شام امشبو از دماغم در بیاری؟

نازی: السا خوبی؟

- آره آره خوبم.

و سرمو بلند نکردم.

نرگس خانم: خب اینم از آخرین عضو خانواده مون... یاسین پسر بزرگم، یاسین جان ایشونم الساخانم دوست مامان سودی هستن، چند روزی مهمون ماست.

یاسین: باریکلا مامان سودی، خوشوقتم الساخانم.

- همچنین.

و فقط من دیدم که امیرعلی اخم‌هاشو درهم کشید، شام در سکوت صرف شد و با اصرار نرگس خانوم رو راضی کردم که با کمک نازی ظرف‌ها رو بشوریم و بعد از تمیز کردن آشپزخونه، نازی سینی چای رو به دست گرفت و هر دو از آشپزخونه خارج شدیم.

جایی نشستم که به دور از یاسین بود، اصلاً دلم نمی‌خواست با نگاه کردن بهش و رنگ چشماش یاد آرین بیفتم، پس سرمو با خوردن چای گرم کردم. از هر دری گفته می‌شد و بحث‌های دنیا و جنگ بین آقایون حسابی گل

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کرده بود، با اینکه خوابم نمی‌آورد اما خسته بودم. به ساعت نگاهی کردم...وای خدا تازه ده بود.

آقایوسف: شنیدم امروز رسیدی دخترم...آره؟

- بله امروز صبح رسیدم.

- خب پس خسته راهی بلند شو برو استراحت کن، فردا با بچه‌ها برید بگردید.

و به نازی اشاره کرد. چقدر تو دلم به خودم بدوبیراه گفتم که حتماً دیده من به ساعت نگاه کردم.

نرگس خانم: آره دخترم بلند شید، به اینا نگاه نکنید...تا خود صبح حرف برای گفتن دارن، اون وقت اسم ما زنا بد در رفته.

یاسین «مامانی» گفت که نرگس خانم جوابشو داد:

- مگه دروغ می‌گم؟

با بلند شدن نازی من هم بلند شدم و «شب‌به‌خیری» گفتم.

و همراه نازی داخل اتاقش شدم، لحظه‌ای معذب شدم، هر چند نکنی اون و امیرعلی زن و شوهر بودن و ممکن بود دلشون بخواد کنار هم باشن، با تعلق به نازی نگاهی کردم که گفت:

- چیزی می‌خواهی السا؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه، فقط یہ سوال؟
- بگو گلم چیزی شده؟
- خونتون چندتا اتاق داره؟
- سه تا...چه طور؟
- می شه جای منو پذیرایی بندازی؟
- با تعجب نگاهی بهم کرد و باخنده گفت:
- چرا اونجا حالا؟ نکنه تو خواب خرخر می کنی؟ آره؟
- نه راستش آخه نمی خوام امیرعلی تو دلش فحشم بده که جاشو گرفتم...
- .
- و نازی با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.
- خدا نکشتت السا خیلی باحالی.
- واسه چی می خندی؟ خب راست می گم دیگه...بعد قرنی اومده حالا منم شدم نخودی.
- نازی لبخند قشنگی زد و گفت:
- امیرعلی شب نمی مونه که میره خونه خودشون.
- با تعجب پرسیدم:
- یعنی برمی گرده تهران؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی: نه بابا، مامان سودی اینجا یه خونه داره می‌ره اونجا.

- یعنی تا حالا شب نمونده؟

- بابام خوشش نمیاد، نگاه نکن پسر خواهرشه خیلی سختگیری می‌کنه.

- امیرعلی اعتراض نمی‌کنه؟

نازی گیره موهاشو باز کرد و روی تخت نشست و گفت:

- نه تا حالا یه بارم حرفی نزده، گاهی وقتا فکر می‌کنم از خدایه! آخه می‌دونی... .

خیره به قاب روبه‌روش که عکس خودش و امیرعلی بود شد و گفت:

- ما هیچی مون شبیه زن و شوهر نیست... فقط صفحه دوم شناسنامه هامون سیاه شده... گاهی وقتا حس می‌کنم امیرعلی اصلاً دوسم نداره، واسه این می‌گم که وقتی گفتم بابام گفته حرمت‌ها رو نشکنین تا بتونیم تو روی هم نگاه کنیم اون بدون هیچ دلیلی زود قبول کرد.

«آهانی» گفتمو لحظه‌ای خودمو با نازی مقایسه کردم، چقدر بابام اصرار می‌کرد دختر سنگین باش، هرجایی شب برگرد خونه و گوش من بدهکار نبود... هر چند که حرمت بین من و آرین هنوز هم برقرار بود و من هرگز به آرین اجازه نمی‌دادم که زیر پا بذاره... شاید همین باعث شد که بهم... .

صدای نازی منو به خودم آورد.

- می‌خوای قبل خواب دوش بگیر السا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

پیشنهاد خوبی بود ولی من که هیچ وسیله‌ای نداشتم.

- آخه من هیچی ندارم واسه حمام کردن.

- خب من بهت وسیله می‌دم، اشکالی نداره.

و سمت کمدش رفت.

- نه نمی‌تونم همچین کاری کنم... اونا شخصی هستن شاید از ته دل راضی نباشی.

- نمی‌دونم چرا ازت خوشم اومده، بی‌شک دختر خوبی هستی که امیرحسین انقدر هواتو داره، آخه امیرحسین با دخترا میونه خوبی نداره، منم خواهر نداشتم تا حالا... بدم نمیاد تجربه کنم، واسه همین اگه موافق باشی از همین جا شروع کنیم.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اشکال نداره خواهرم از وسیله‌هام استفاده کنه.

و منو به سمت حمام هل داد. چه قدر به این مهربونی و حمایت نیاز داشتم... واسه همین با همون لباسا دوش رو باز کردم. حسابی احساس سبکی کردم، نازی از پشت در گفت:

- حوله و لباس تمیز برات گذاشتم پشت در، بردار. منم برم امیرعلی رو بدرقه کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و رفت. از حموم در اومدم و حوله رو دور موهام پیچیدم و لباس‌ها رو تنم کردم. لباس‌ها فیت تنم بود. با تعجب به خودم توی آینه نگاه کردم... یعنی نازی انقدر لاغر بوده؟ و به قاب عکسشون نگاه کردم. یعنی از استرس عروسیه که چاق شده؟ به لباس توی تنم دست کشیدم... منم عروس بودم... چرا...؟ نفس بلندی کشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم که یکی پشت سرم گفت:

- وای موها ت فره؟

هینی کردم و گفتم:

- خدا نکشتت... سخته کردم دختر.

- وای السا من الان خیلی حسودیم شد.

- چرا؟ به خاطر موهای فرم؟

- هم موهای فرت هم اینکه بلنده و مشکلی.

- موهای تو هم که بلنده ماشا... انواع دستگاہا اومده واسه فر کردن چیش حسودی داره؟

- خدادادی یه چیز دیگه ست. آخه می‌دوننی امیرعلی خیلی موی فر دوس داره.

تو دلم خنده‌ای کردم و گفتم:

«برعکس ارین که همیشه باید اتو مو دستم بود.»

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چه لباسا اندازه و بهت میادا!
- اره اندازه! استرس عروسی تپلیت کرده؟ آره؟
- نه بابا دلت خوشه ها دختر... من از اولشم توپر بودم.
- پس چرا اینا رو خریدی؟
- خندهای کردم و گفتم:
- خواستی اراده کنی اندازهت بشه؟
- تا آخر عمرم نخورم باز اینا اندازهم نمیشه. اینا هدیه امیرعلیه ولی خب میبینی که اندازه من نیست... .
- به قول امیرحسین سررشته نداره بچم. تو این مورد همیشه ازش خردهای گرفت.
- وای نازی زودتر میگفتی ناراحت نشه؟ از لباسای خودت بده تا لباسام خشک بشه.
- نازی: نترس بابا خیالت راحت. بهش گفتم اینایی که گرفتی تو تنم نمیره فقط خنده تحویلیم داده. بیوش مبارکت باشه.
- به قول یاسین مردو چه به خرید زنونه...والله!
- و چشمکی زد.
- خوابت میاد السا؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه رفتم حموم پرید.

- منم خوابم نمیداد، می‌خوای حرف بزنیم؟

احتیاج داشتم برای یکی حرف بزنم پس مشتاقانه گفتم:

- چرا که نه!

- پس من برم یکم میوه اینا بیارم ضعف نکنیم.

- باشه شکمو برو.

نازی با خنده از اتاق خارج شد و من منتظر برای اینکه سفره‌ی دلمو باز کنم. نازی تو این موقعیت برام حکم الناز رو داشت، خواهی که نمی‌دونستم الان تو چه اوضاعی هست. بعد از چند دقیقه نازی با کلی میوه و تنقلات اومد.

- مگه جنگه نازی؟

- نه چطور؟

- این همه خوراکی؟

- غصه نخور خودم پایه‌تم.

و کنارم نشست و گفت:

- خب اول تو میگی یا من؟

- فرقی نداره برام.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خب پس تو بگو.

آه بلندی کشیدم و شروع کردم:

- تو یه خانوادگی متوسط بزرگ شدم، بابام یه کارگر ساده‌ست که دهی کلیدسازی داره، مادرمم از اول عاشق خونه‌داری بوده و هست، یه خواهر کوچیک‌تر از خودم دارم که اسمش الناز، بیست سالشه و داره روانشناسی می‌خونه، اهل با پسر دوست شدن و اینام نیست... برعکس من که خیلی شیطونم اون دختر آرومیه.

- ای کلک چندتا دوست‌پسر داری؟

سیبی از توی ظرف برداشتم و گاز زدم و گفتم:

- من متاهلم.

و نازی با صدایی جیغ مانند گفت:

- متاهلی؟

- آره، من شوهر دارم.

- پس الان شوهرت کجاست؟

- پیش عشقش.

- یعنی چی؟ نکنه زن دومشی؟ آره؟

به سیب گاز محکمی زدم و «نچی» گفتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- پس تو...؟ اه السا درست حرف بزن دیگه!
- از دستش فرار کردم و مامان سودی بهم کمک کرد که پیام اینجا.
- چرا فرار؟
- چشم‌هاشو درشت کرد پرسید:
- دست بزن داشت، آره؟
- از سادگیش دلم ضعف می‌رفت. لپشو کشیدم و گفتم:
- نه...نه...نه!
- نه و مرض. خب عین بچه آدم بگو دیگه. اه انقدر بدم میاد از حرف نصفه‌ونیمه.
- خب حالا...من شوهرت نیستم که نازتو بکشم نازی خانم!
- به حالت خفگی دستشو دور گردنم گرفت و گفت:
- میگی یا خفت کنم؟
- میگم...میگم.
- بگو پس زود باش... .
- من یه عروس فراریم.
- ابروشو بالا انداخت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- یعنی الان کسی نمی‌دونه تو اینجاایی؟ حتی خانواده‌ت؟
- هیچ کس خبر نداره نازی...هیچ کس.
- آخه چرا؟
- آه بلندی از ته دلم کشیدم و گفتم:
- دیشب شب عروسیم بود.
- تقریباً نیم‌خیز شد و با حیرت گفت:
- شوخی می‌کنی؟
- نه واقعیت داره. درست یه هفته به عروسیم بود که فهمیدم شوهرم با دوستم سر و سرّی داره.
- نازی دستشو جلو دهنش گرفت و «وای» بلندی گفت.
- بعدش خانوادهم حرفمو باور نکردن و مجبورم کردن به ازدواج. آخه همه کارت‌ها رو پخش کرده بودیم... .
- دوباره بغض به گلوم هجوم آورد.
- نازی فقط یه هفته مونده بود... .
- اشک از چشمم پایین ریخت.
- صبح روزی که اومدن دنبالم واسه رفتن به آرایشگاه، بعد از رفتن راننده فرار کردم و تنها جایی که می‌دونم فکرشم نمی‌کنن که پیدام کنن اینجااست

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

ولی اگه بلیط می‌گرفتم اسمم ثبت می‌شد و پیدام می‌کردن، تا اینکه مامان سودی مثل یه فرشته ظاهر شد و کمکم کرد و منو با امیرعلی فرستاد. نازی به سمتم اومد.

- وای الهی بمیرم برات السا.

و محکم بغلم کرد.

- من تجربه‌ش نکردم ولی می‌دونم خیلی سخته... درکت می‌کنم عزیزم و شاید با فرارت بهترین کارو کردی، آخه خیلی بده آدم نامردی شوهرشو اونم... .

حرفشو قطع کرد، با دست‌هاش اشک‌هامو پاک کرد.

- زندگی ادامه داره السا، اون مرد قطعاً لیاقتت رو نداشته وگرنه تو آرزوی هر مردی هستی.

- دلداری می‌دی بهم؟

- نه به خدا واقعیته. خوشگل و خوش‌هیكل نیستی که هستی... تحصیلات نداری که داری... خانواده‌ت هم که بی‌شک خوبن که تونستن تو رو انقدر محکم تحویل جامعه بدن. یه مرد مگه از زن و زندگی‌ش چی می‌خواد؟ والله هر دختری جای تو بود الان باید چمدون می‌بست برای ماه عسلش... هستن زن‌هایی که نامردی می‌بینن و تا آخر عمر با همون زخم زندگی می‌کنن، هر کسی مثل تو محکم و با اراده نیست دختر... دل شیر داری به خدا... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نازی ممنونم از قوت قلبت ولی من انقدرام محکم نیستم اگه بودم الان نباید زندگیم این جوری می‌شد.
- هستی که تونستی فرار کنی و فرارت تو رو برای مبارزه با اون پست‌فطرت قوی‌ترم کرده. حالا می‌خواهی چیکار کنی؟
- مجبورم یه مدت گم‌و‌گور باشم تا همه چی آرام بشه و بعد اقدام به طلاق می‌کنم.
- آره بهتره آبا از آسیاب بیفته، بی‌شک الان دربه‌در دنبالتن.
- با نفوذ و قدرتی که داره می‌دونم الان همه جاها رو گشته... حتی تو قبرستون‌ها!
- وای زبونتو گاز بگیر! خودش بمیره ان‌شا...!
- تو نمی‌دونی اون چه جور آدمیه... .
- خب حالا تو هم بزرگش می‌کنی... دیو دوسر که نیست!
- هست نازی، تو نمی‌دونی پول با زندگی آدم‌ها چیکار که نمی‌کنه!
- آره حق با توعه، پول و رو مرده بذاری بلند می‌شه چه برسه به زنده‌ش. نفس عمیقی کشیدم که گفت:
- عکسشو داری؟
- نه، مگه کیفم سطل آشغاله!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خندید.

- ایول تشبیه... خیلی دوست داشتم این زباله رو ببینمشا.
به میز کامپیوتر اشاره کردم و گفتم:

- اینترنت داری؟

- آره واسه چی؟

- روشن کن تا بهت نشونش بدم.

و نازی روی کامپیوتر شیرجه زد. تندتند کلید اینتر رو فشار می‌داد و می‌گفت:

- بالا بیا بدو... بالا بیا.

- سوخت کیبردت نازی... انقدر نزن اون بیچاره رو.

- فضولیم گل کرده خب.

با دیدن صفحه ویندوز انگار دنیا رو بهش دادن پرسید:

- خب حالا چیکار کنم؟

- تو گوگل بزن برند راد.

نازی با تعجب پرسید:

- مدله؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو بزن حالا.
- و لحظه‌ای بعد آرین و پدرش روی صفحه نمایان شدن.
- خود تُحفشه.
- شوخی می‌کنی السا؟
- کاش شوخی بود؟
- تو زن آرین رادمنش هستی؟ تو السا شمس همون دختری که... وای دختر می‌دونی چند نفر هستن دلشون می‌خواد فقط این پسر نگاهشون کنه؟
- متأسفانه بله، از دور هلوی پوست‌کنده‌ست که دل هر آدمی رو آب می‌اندازه ولی از نزدیک پر از کرم و کثافته.
- واقعا هنوزم باورم نمیشه السا، تو بیمارستان هی می‌گفتم چهره‌ت برام آشناست ها هی امیرعلی می‌گفت تو کی اینو دیدی آخه!
- برای اینکه شک نازی رو به یقین تبدیل کنم شناسنامه‌مو از کیفم در آوردم و صفحه‌ی دومشو مقابل چشم‌های بهت‌زده نازی گرفتم و گفتم:
- باور کردی؟
- وای السا تو... تو دیگه کی هستی؟! می‌دونی زمانی که نامزدی تون اعلام شد تو خود همین مشهد چند نفر خودکشی کردن؟ چند نفر دلشون می‌خواست جای تو باشن؟ اون وقت تو ازش... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- گفتم که آواز دهل شنیدن از دور خوش است.

به چهره‌م خیره شد و گفت:

- خدایی هنوز باورم نمی‌شه! اون دختر شب نامزدی با اون تشکیلات کجا و این دختر موفرری رنگ‌ورو پریده کجا؟

به صفحه مانیتور خیره شد و جوری که انگار واقعاً آرین روبه‌روش وایستاده گفت:

- تو با این دختر چیکار کردی بی‌وجدان... .

- اون چشممو باز کرد که من بدونم مال اون زندگی نیستم، خیلیا بهم گفتن وصله ما نیست ولی من آدمی نبودم که قبول کنم.

به سمت کیفم رفتم و قاب عکس چهار نفرمونو در آوردم و دستی بهش کشیدم، چقدر دلم براشون تنگ شده بود. دستم روی صورتم بابام بود که گفتم:

- یادمه یه شب وقتی از مهمونی خونه آرین اینا برگشتیم بابام بهم گفت قدیما وقتی یه جایی از لباسی پاره می‌شد ولی هنوز می‌تونستن ازش استفاده کنن وصله می‌زدن...حالا اگه جنس خود پارچه رو پیدا می‌کردن که خب عالی می‌شد ولی اگه نبود از یه لباس دیگه می‌کندن و وصله می‌زدن بهش. وقتی ازش استفاده می‌کردی می‌دوننی چی می‌شد؟ اولین چیزی که به چشم می‌اومد همون وصله بود که ما بهش می‌گیم وصله ناجور...السا ما وصله‌ی تن اینا نیستیم بابا. هزار بارم لباس‌های خوب بپوشیم و سعی کنیم خوب به

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نظر بیایم بازم مشخصه ما از چه طبقه‌ایم و اونا از کجا. نذار یه عمر مردم به چشم وصله ناجور بهت نگاه کنن، این نگاه‌ها زندگی‌تو نابود می‌کنه.

اون شب از بابام کلی ناراحت شدم ولی الان قشنگ معنی حرفشو حس می‌کنم. واسه همین می‌گم خودم زندگی‌مو خراب کردم و هر بلایی سرم بیاد حقمه.

- بهش فکر نکن السا...گذشت زمان همه چیز و حل می‌کنه. عکس خانواده‌ته؟

- آره، تنها چیزی که تونستم با خودم بیارم. و قاب رو به سمت نازی گرفتم. نازی قاب رو گرفت و با دیدن عکس گفت:

- شب عقدتون بود، آره؟

- آره.

- می‌دونی از کجا فهمیدم؟

- از کجا؟

- یکی شبیه همین رو توی صفحه‌ی شخصی آراین دیدم البته اون با خانواده آراین بود.

- همیشه کنار خانواده من بودن برای آراین عار بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- مشخصه که چقدر همدیگر رو دوست دارید تو عکس، یه عکس خانوادگی... .

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- بابام از عمد به آرین گفت عکس چهار نفره بندازیم که آرین تو عکس نباشه... .

- همون بهتر عکس به این خوبی خراب می‌شد... ولی حتی توی عکسم معلومه نگاه پدرت غم داره... .

- بابام همه‌ی جونش و زندگی‌ش من بودم همیشه همه‌چیز اول برای من بود، بهترین لباس، بهترین گردش، بهترین پول تو جیبی...الناز مثل الان آروم و قانع بود...هر چی من لوس و بابایی بودم الناز محکم و مامانی، شده بودیم دوتا گروه که از حق نگذریم به خاطر وجود بابا همیشه گروه ما برنده بود و فرماندهی می‌کرد حتی تو مسافرت رفتنم من باید نظر می‌دادم. بابام خیلی بهم پر و بال داد، خیلی بهم اعتماد داشت ولی...شاید از این همه اعتماد من زیادی به خودم غره شده بودم که واسه خودم کسیم و یه انتخاب و تصمیم غلط نه فقط زندگی‌مو بلکه همه کسمو نابود کردم... می‌دونم که الان بابام از غصه اینکه کجام پلک رو هم نداشته، می‌دونم مامانم به خاطر کم‌رشم خم شده واسه اینکه آبروشونو بردم...حتی الناز...در حق اونم خواهری نکردم که واسه آینده خودم آینده اونو تباه کردم...ولی نازی به خدا چاره‌ای نداشتم... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی به سمت اومد و بغلم کرد:

- همه چی درست می‌شه السا انقدر خودتو اذیت نکن.

- من خانواده‌مو نابود کردم، رضایت خانواده برای عاقبت به‌خیری و خوشبخت شدن خیلی مهمه نازی.

خودمو کمی عقب کشیدم و به چهره‌ش خیره شدم:

- توروخدا اگه فکر می‌کنی یه درصد فقط یه درصد از ازدواجت با امیرعلی پدرت یا مادرت ناراضیه مهم نیست کجایی و چی شده همون‌جا وایستا و سعی کن با دعای خیر اونا زندگی‌تو شروع کنی. شوهر و زندگی پیدا میشه، تنها چیزی که برای آدم تو زندگی فقط یه‌بار تکرار می‌شه پدر و مادره.

- بابام اولش مخالف بود ولی بعد یهو نمی‌دونم چی شد که رضایت داد.

- واقعاً چرا؟

- خب حالا بذار من برات از زندگی بگم.

- آماده شنیدنم.

- خب اسممو که می‌دونی ۲۴ سالمه، تازه شش ماهه که عقد کردیم و سه ماه دیگه هم عروسی‌مه، بابام استاد تاریخ و مامانم یه خیاط زبر دسته که لباس‌هاش از برند بعضیا هم بیشتر طرفدار داره، یاسین ۲۹ سالشه و با امیرعلی هم رشته‌ست و تو بعضی پروژه‌ها با هم شریکن، معماری خوندن جفتشون و چون هم‌سن هم هستن الانم یه کار مشترک دارن. امیرعلی یه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

پاش تهرانه و یه پاش اینجا، برعکس خانواده‌م من اصلاً اهل درس نیستم و فوق‌دیپلم کامپیوترم به زور یاسین گرفتم و بعدش نشستم خونه و سعی کردم خونه داریم فول بشه، آخه می‌دونم آشپزی رو خیلی دوست دارم، بعد از یه مدت تازه اوایل کار یاسین و امیرعلی بود که امیرعلی زیاد می‌اومد اینجا و بعد از چند وقت احساس کردم با دیدنش یه چیزی تو دلم قلقلکم می‌ده و فهمیدم ای بابا عاشق شدم رفت، اوایلش خیلی تابلو بودم جلوی امیرعلی جوری که یه بار امیرحسین حسابی دستم انداخت و بعد از اون بود که بهم گفت امیرعلی از دخترایی که زود وا می‌دن خوشش نمیاد و من با تموم سختی‌ها خودمو کنترل می‌کردم، اولین شب سالگرد عمه‌نسترن و عموآرش بود که امیرعلی اعتراف کرد اونم از من خوشش میاد، اونم تازه من فال گوش وایساده بودم که فهمیدم.

- عمه‌نسترن و عموآرش کی هستن؟

- مامان بابای امیرعلی، توی تصادف تو جاده ساوه هر دو فوت کردن. تقریباً سه سالی می‌شه که پسرا با مامان سودی زندگی می‌کنن.

- آخی خدا رحمت کنه.

- ممنونم گلم، بعد که مامان سودی به بابایوسف می‌گه، بابام مخالفت می‌کنه و هنوزم که هنوزه هیچ‌کس نمی‌دونه چرا بعد از دو سال بابا بالاخره رضایت داد و خدایی جفتمون پای هم وایسادیم. البته امیرعلی یکم سرده ولی به قول مامانم به خاطر حجب و حیاشه و الانم که وضعیت رو می‌بینی!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دوشش داری نازی؟

نازی نفسی از ته دلش کشید و گفت:

- جونم به جونش بسته ست.

- اون چی؟ اونم دوست داره؟

- باورت می شه نمی دونم دوسم داره یا نه؟ می دونی گاهی وقتا حس می کنم هیچ چیزی از علاقه ته چشماش نیست ولی گاهی وقتا یهو تغییر می کنه و به کارایی می کنه که می گی واقعاً این امیرعلیه؟

- با این حساب بازم از علاقهت کم نمیشه؟

خنده ای کوچیک کنار لبش سبز می شه.

- راستش نه، هر چی اون فاصله می گیره من بیشتر می رم سمتش، نمی دونم چرا... دیوونه م یا خل و چل ولی دوستش دارم؛ دست خودم نیست.

دستاشو گرفتم و گفتم:

- عشقتون همیشگی عزیز دلم.

- السا برامون دعا کن... می گن دعای دلای شکسته می گیره، دعا کن امیرعلی هم همین قدر که من دوشش دارم دوسم داشته باشه.

- داره... مطمئن باش داره.

و با گفتن این حرف، توی خودم هزار بار شکستم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دلم برای عاشقانه‌هایی از جنس واقعی تنگ شده بود، لحظه‌ای دلم خواست جای نازی باشم اما...دلم دوباره برای نگرانی‌هاش غش رفت. دلم می‌خواست بارها و بارها دوباره صدام کنه و ازم بخواد نگاهش کنم. دلم یه عشق از جنس اونو می‌خواست ولی...با نیشگون گرفتن دستم دست از خیالات برداشتم و تو دلم خودمو لعنت کردم که روبه‌روی نازی نشستم و دارم به همچین چیزی فکر می‌کنم.

با خمیازه‌هایی که کشیدم نازی گفت:

- بهتره پس بخوابیم که فردا می‌خوام مشهد رو نشونت بدم، دوست داری که؟

- با کمال میل چرا که نه!

- پس بخواب که جون داشته باشی، شبت به خیر.

- شبت به خیر عروس خانم.

هر دو روی تشک رو زمین خوابیدیم، نازی سرش به بالش نرسیده خوابش برد و چقدر دلم می‌خواست مثل نازی بودم. تا نزدیک صبح از این دنده به اون دنده شدم...تازه چشمم گرم خواب شده بود که نازی صدام کرد.

- الی پاشو...الی خانم پاشو وگرنه با آب یخ پذیرایی می‌کنم از تا.

چون یک بار تجربه بیدار شدن با آب یخ رو داشتم مثل فشنگ توی جام نشستم و «صبح‌به‌خیر» گفتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- صبح تو هم به خیر، پاشو که کلی کار داریم.

- باشه بیدار شدم دیگه.

- می‌رم پایین زودی بیا.

- چشم نازی خانم چشم.

و بلند شدم و جامو جمع کردم و موهامو سه دور پیچیدم و بالای سرم جمع کردم، شالم رو سرم کردم و پایین رفتم.

نرگس خانم:

- سلام دخترم صبح بخیر.

- سلام نرگس خانم صبح شام بخیر.

- تا صورتتو بشوری چای ریختم.

- زحمت نکشید الان میام خودم می‌ریزم.

و به سمت دستشویی رفتم.

سر میز صبحانه بود که فهمیدم با نگاه‌های بین نازی و نرگس خانم، نازی همه چیو لو داده واسه همین رو به نازی گفتم:

- عکسشم نشون دادی؟

نازی با تعجب گفت:

- عکس کیو؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- همونی که تعریف کردی و مامانت داره این جور ی نگام می‌کنه.
و لقمه‌ای توی دهنم گذاشتم.

نازی: بیا مامان خانم، دیدی نگاهات تابلوعه.

بعد من من کنان گفتم:

- راستش السا خب... .

- نترس ناراحت نشدم، بالاخره حق خانواده‌ته بدونن من کی هستم، پس
مشکلی نیست.

رو به نرگس خانم ادامه دادم:

- سوالی دارید بپرسید من جواب می‌دم.

نرگس خانم با نگاهی پشیمون به نازی اخمی کرد و گفت:

- نه دخترم، فقط واقعا تعجب کردم که چه دل و جراتی داری، آخه ماشاا...
این پسر کم کسی نیست، تو همین شهر خودمون کلی آدم می‌شناسنش.

- بله می‌دونم آدم سرشناسیه ولی من نمی‌تونم خودمو، زندگی‌مو، آینده‌مو
تباه کنم چون پای آبروی آقا وسطه، همون موقع که داشت اون غلط اضافی
رو می‌کرد باید فکر اینجاها هم بود، ماه پشت ابر نمی‌مونه.

نرگس خانم:

- حق با توعه عزیزم خودتو ناراحت نکن، هر چی یه حکمتی داره.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- شاید یه زمانی برام مهم بود؛ اما الان اصلاً مهم نیست.

نازی: ای بابا ولش کنین تورو خدا. حیف صبحمون نیست با این حرفا شروع بشه؟

و لقمه‌ای سمتم گرفت و گفت:

- بخور که کلی برنامه دارم برات.

نرگس خانم از پشت میز بلند شد.

- خدا به دادت برسه السا... خواب برات دیده حسابی.

- خدا به خیر کنه.

چایی‌مو سر کشیدم و نازی با ابرو اشاره کرد که بخور حرفم نزن.

بعد از صرف صبحانه حاضر شدیم و با نازی از خونه زدیم بیرون، باید چند دست لباس و مانتو می‌خریدم پس به مرکز خرید رفتیم و حسابی دلی از عزا در آوردم، این بار بر عکس همیشه سعی می‌کردم مانتوهای بلند و لباس‌های پوشیده‌تر انتخاب کنم. خریدهامون تموم شده بود که امیرعلی با نازی تماس گرفت و قرار شد بیاد دنبالمون. تا رسیدن امیرعلی به موبایل‌فروشی رفتیم و من یه سیم‌کارت جدید به نام نازی گرفتم و اولین تماس رو با امیرحسین برقرار کردم و با نازی کلی اذیتش کردیمو خندیدیم، چه خط و نشونی برامون کشید. با دیدن ماشین امیرعلی تماس رو قطع کردیم و به طرف ماشین رفتیم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی: اِه یاسین هم اومده.

- آره دیدمش.

و هر دو با هم سلام کردیم و سوار شدیم.

امیرعلی: چشم بازار رو کور کردین دیگه؟

نازی: اِه امیرعلی می‌دونی که خرید خانم‌ها چه جوریه.

امیرعلی: مگه بعد از شش ماه جرات دارم بگم نه؟

و چهارتایی خندیدیم.

- خب خانما دوست دارن کجا برن؟

نازی: الی دوست داری کجا بریم؟

- من که جایی رو بلد نیستم. هر جا برید واسه من فرقی نداره.

نازی: تو چه گردشگری هستی که دیدنی‌های مشهدو بلد نیستی؟

یاسین برگشت به عقب نگاهی انداخت و گفت:

- اِه مگه شما گردشگری خوندین؟

- بله.

- عالیه...پس یادم باشه چندتا سوال دارم ازتون بپرسم.

نازی: بابا قبلاً وقت رزرو کرده یاسین خان.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یاسین: پس یه وقتم واسه ما بذارید، هر چند عجله‌ای هم نداریم.

و رو بهم گفت:

- اشکالی که نداره؟

- نه چه اشکالی؟!

و لبخندی زد.

امیرعلی از توی آینه نگاهی کرد بهم کرد و بعد رو به نازی گفت:

- خب نگفتین کجا بریم؟

یاسین به جای نازی جواب داد.

- بریم طرفه؟ بدون شک السا خوشش میاد!

امیرعلی ابروهاشو درهم کشید و پاشو روی پدال گاز فشار داد.

اول به طرفه رفتیم و کلی بهمون خوش گذشت. بیش‌تر یاسین باهام هم‌قدم می‌شد و برام توضیح می‌داد و از دیدنی‌های مشهد می‌گفت، چند باری امیرعلی از عمد با یاسین هم‌قدم شد ولی نازی از کنارش جم نمی‌خورد و این وسط من مونده بودم و رفتارهای مشکوک امیرعلی! یعنی هنوزم بهم شک داشت؟ ناهار رو همون‌جا خوردیم و پسرا مشغول کشیدن قلیون شدن. هر چند امیرعلی زیاد تمایل نشون نمی‌داد و یاسین به تنهایی لذت می‌برد... هر وقت به نازی و امیرعلی نگاه می‌کردم، نازی غرق لبخند بود و امیرعلی ابروهاش درهم کشیده بود. بیچاره نازی که قراره یه عمر با این سر

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کنه... با شوخی‌های یاسین و سربه‌سر گذاشتن با نازی و دفاع الکی امیرعلی از زنش کم‌کم دل‌کنندیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

قرار شد شب با آقایوسف و نرگس‌خانم بریم شاندیز و چون من خریدام زیاد بود برگشتیم و تا استراحتی کنیم و خودمونو برای شب آماده کنیم.

ساعت هفت اینطورا بود که آقایوسف اومد. من از خریدهای ظهرم مانتوی مشکی طرح‌داری تنم کردم و شالمو با شلوار زرشکیم ست کردم که نازی با دیدنم سوتی زد و گفت:

- کجاست ببینه چه لعبتیو از دست داده!

که اخمی کردم و گفتم:

- پشت سر مرده حرف نزن شگون نداره.

و با خنده پایین رفتیم.

آقایوسف اسکناسی از جیبش در آورد و دور سر نرگس‌خانم چرخوند و گفت:

- عقیق زندگی‌مو چشم نزنن یه وقت که من بیچاره می‌شم.

یاسین: اوه‌اوه کی می‌ره این همه راهو پس ما چی هستیم؟

آقایوسف: ما مردا حکم رکاب این عقیق‌ها رو داریم، باید مراقبشون باشیم

تا نگاه چپ بهشون نکنن، هر چند که تو یه رکاب خالی بیش نیستی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یاسین: دست شما درد نکنه دیگه بابا، حالا ما شدیم رکاب خالی؟

آقایوسف اشاره به امیرعلی کرد و گفت:

- نگاه شش ماهه از رکاب خالی در اومده، تو هم دست بجنبون پسر.

دست نرگس خانم و گرفت و گفت:

- بریم عقیق جان.

نرگس خانم لپ‌هاش قرمز شد و گفت:

- یوسف الان وقت این حرف‌هاست؟

آقایوسف: پس کی وقتشه خانم؟ ما باید بگیریم که اینام یاد بگیرن ازمون یا

نه؟ تازه می‌خوام... .

نرگس خانم وسط حرفش پرید و گفت :

- بریم بریم که دیر شد.

یاسین: اِه مامان داشتیم عشق و عاشقی از بابامون یاد می‌گرفتیما

نرگس خانم: بیا برو که تو خودت علامه‌ای پدر صلواتی.

و همه با خنده از در بیرون رفتیم.

یاسین: تو یه ماشین که جا نمی‌شیم.

آقایوسف: خب تو هم با ماشین خودت بیا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نرگس خانم: اِوا بچه‌م تنها بیاد؟

آقایوسف: من که زمو تنها نمی‌ذارم، امیرعلیم که همین‌طور.

به سمت من برگشت و گفت:

- یه چنددقیقه‌ای این پسر ما رو تحمل می‌کنی تا برسیم بابا؟

نگاهی به جمع انداختم که سر دوراهی مونده بودم!

نازی: سخته من با یاسین میام تو هم با بابا اینا برو.

خیلی زشت بود اگه قبول نمی‌کردم واسه همین گفتم:

- نه مشکلی نیست من با آقا یاسین میام.

و فقط من بودم که دست‌های مشت‌شده امیرعلی رو دیدم.

کنار یاسین جا گرفتم و گفتم:

- مزاحم شما هم شدم... شرمنده.

- باعث افتخاره خانم، این چه حرفیه؟

امیرعلی تک‌بوقی زد و یاسین حرکت کرد.

یاسین: درستون تموم شده؟

- بله .

- چه مقطعی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- کاردانی.
- قصد ادامه ندارین؟
- نه.
- چرا؟ حیف نیست؟
- از اولش درس خواندن رو دوست نداشتم.
- رشته‌ی قشنگیه.
- دردمش زیاده ولی... .
- مثلاً؟
- اینکه هر رنج سنی توش هست و گاهی وقتا کار به دعوا و مشاجره می‌کشه.
- اتفاق افتاده براتون؟
- زیاد، مخصوصاً اوایلش که سنم کم‌تر بود و به عنوان کمک لیدر می‌رفتم، به جای کمک فقط شیطنت و خراب‌کاری می‌کردم، همه از دستم عاصی بودن. یه گروه بود و یه السای خراب‌کار.
- یاسین نگاهی کرد و گفت:
- اما اینی که کنار من نشسته یه دختر شیطون و خراب‌کار نیست.
- درسته، زندگی آدم‌ها رو تغییر می‌ده.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زندگی تغییر نمیده این خودتی که بهش اجازه می‌دی علایقتو ازت بگیره.
- گاهی وقتا خیلی چیزا دست ما نیست، همه چیز نوشته شده و تو فقط عین یه عروسک خیمه‌شب‌بازی اجرا می‌کنی.
- این همه ناامیدی چطور تو یه دختر شیطون که به قول خودش فقط خراب‌کاری می‌کرده ریشه دوونده؟
- از کجا فهمیدین ناامیدم؟
- از غم توی صدات، از اونی که ته چشmate.
- رومو به سمتش گرفتم و پرسیدم:
- ته چشمام چی داره؟
- مشخصه رنگ غم داره، انگار از یه چیزی گله دارین.
- از خودم، از خودم بدجور گله دارم... .
- فکر نمی‌کنم انقدر کینه داشته باشی از خودت که تیشه به ریشه‌ی خودت بزنی.
- جرأت نابودی داشتم دریغ نمی‌کردم ولی... جراتشو ندارم... حیف که ندارم.
- و از پنجره بیرون رو نگاه کردم .
- حیف زندگی نیست؟ زندگی خیلی قشنگه... خیلی زیبایی‌ها داره که باید تجربه‌ش کنی. سنی هم نداری که از الان... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

چشمامو بستم، یاسین چی از زندگی من می‌دونست؟ چی می‌دونست؟ من با زندگیم چیکار کردم؟ واسه همین با صدایی که از ته چاه می‌اومد گفتم:
- زندگی واسه کسی که زندگی‌شو باخته هیچ قشنگی نداره یاسین خان... من زندگی‌مو باختم.

به مقصد رسیده بودیم، یاسین توقف کرد و قبل اینکه پیاده بشم گفت:

- زندگی ادامه داره و من می‌تونم قشنگی‌هاشو بهت نشون بدم.

بدون اینکه نگاهی بهش کنم گفتم:

- سرتون سلامت؛ ممنونم.

و پیاده شدم.

به سمت نازی و نرگس‌خانم که تازه از ماشین پیاده شده بودن، رفتم.

اون شب کنار خانواده خون‌گرم و صمیمی نازی فهمیدم که می‌شه با کم‌ترین چیزها شاد بود و از زندگی لذت برد، چیزی که شاید خانواده خودم برای فهموندن و درک این موضوع از من ناامید شده بودن، اون شب یاسین سعی می‌کرد به هر نحوی شده منو بخندونه و این وسط تنها کسی که سکوت کرده بود و حتی یه لبخند ساده هم نمی‌زد امیرعلی بود.

روزها گذشت و من حسابی با این خانواده انس گرفته بودم، حالا دیگه واقعیت رو راجع به خودم و زندگیم می‌دونستن و واسه همین منو کنار خودشون قبول کرده بودن. بعد از شنیدن حقیقت انقدر با نرگس‌خانم و

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آقایوسف صمیمی شده بودم که با گفتن «خاله» و «عمو» میزان راحتی‌مو بیان می‌کردم، حالا دیگه نازی برام حکم النازی رو داشت که خیلی ازم دور بود و می‌تونست گه‌گاهی که حال و هوای خونه به سرم می‌زد و دلتنگ می‌شدم آغوشی خواهرانه داشته باشه، دیگه با یاسین راحت‌تر شده بودم و اون یخ و دیوار بینمون آب شده بود و ریخته بود، رفتار یاسین باهام صمیمی‌تر شد و واقعاً مثل یه برادر ازم حمایت می‌کرد و تنها این وسط سعی می‌کردم از امیرعلی دوری کنم، کافی بود کوچک‌ترین توجهی بهم کنه و من ساعت‌ها غرق در توهم و خیال‌پردازی بشم ولی با گذشت زمان و زندگی کنارش کم‌کم درونم چیزی شکل می‌گرفت که باعث می‌شد روزها به حرم برم و برای رهایی از این احساس ساعت‌ها اشک بریزم. حالا بعد از گذشت چهار هفته اقامت تو مشهد امروز مامان سودی و امیرحسین می‌رسن و از دیشب حسابی مشتاقیم.

طرفای ساعت چهار بود که زنگ در خونه زده شد و اولین کسی که تو چهارچوب در نمایان شد امیرحسین بود.

امیرحسین با چنان ذوقی به سمتم اومد که حس می‌کردم واقعاً یه نسبت خونی باهاش دارم. نزدیک شد و دستشو دراز کرد و سلام داد.

- احوال آبجی خانم خودم.

- قربونت...رسیدن به خیر.

- فدामدا، بیا که یه عالمه برات حرف دارم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامان سودی: بله دیگه السا رو دید ما آخ و تف شدیم.

السا: ای وای این چه حرفیه مامان سودی؟ خوش اومدین، رسیدن به خیر.
و خم شدم و صورتشو بوسیدم.

مامان سودی: فدات بشم گل دختر، خوبی مادر؟ خوشی؟ راحتی اینجا یا نه؟
- من که تا عمر دارم شرمنده شما و خاله اینا هستم، انشا... بتونم جبران کنم خوبی هاتونو.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ تو با نازی من هیچ فرقی نداری. به خدا که از اینکه هستی کلی ذوق می کنم.

امیرحسین: ای بابا، بسه دیگه این خاله بازیا، نهار بدید به من بیچاره که باتریم داره تموم میشه خدایی.

مامان سودی: تو که نهار خوردی پدرصلواتی، پشت معدهت خرابه داری؟

امیرحسین: ای بابا یه پرس جوجه که این حرفا رو نداره، به هیکل ورزشکاریم نگاه کن، خدایی باید جون داشته باشم ورزش کنم یا نه... اصلاً اگه دیگه من رفتم باشگاه... صبر کن! می شم یه پسر نی که از راه آب حموم بره پایین.

با نگاه کردن به بقیه که هاج و واج به سخنانی امیرحسین گوش می کردن دیدم اگه به این باشه تا خود صبح همه رو سر پا نگه می داره واسه همین به سمت آشپزخونه کشیدمشو گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بیا من خودم بهت نهار می‌دم فقط ساکت.

امیرحسین: نه بذار قانعشون کنم السا، این جوری که همیشه خواهر من، باید بدونن... .

- بیا برو بهت گفتم بچه اه.

و همگی خندیدن و من تندتند برای امیرحسین نهار گرم کردم تا می‌اومد حرفی بزنه می‌گفتم:

- هیس! الان حاضر می‌شه.

و اجازه نطق بهش نمی‌دادم، تا خود شب امیرحسین برام از عسل و رابطه‌ش گفت، گفت که عسل بهش گفته دوشش داره و به پاش می‌مونه تا موقعیت ازدواج پیدا کنه و من چقدر برای هر دوشون خوشحال بودم. اون شب جمعمون حسابی جمع بود و بعد از خوردن شام به زیارت رفتیم و برگشتنی سری به بازار زدیم و امیرحسین بدور از چشم همه با سلیقه من پلاک و زنجیری با حرف A برای عسل خرید... .

کمتر از دوماه به مراسم عروسی نازی مونده بود که قرار بود همگی به تهران برن و خریدهای آخر رو انجام بدن، نازی ازم قول گرفته بود که چون تهرانو خوب بلدم تو همه خریدا کنارش باشم، دل تو دلم نبود که قرار بود به تهران برگردم واسه همین تنها با یه لبخند به نازی قوت قلب دادم که کنارشم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

شب وقتی همه رفتن برای خواب من بیدار موندم و تنها توی حیاط نشستم زیر دخت بید و به آسمون خیره شدم. صدای پایی رو شنیدم که بهم نزدیک می‌شد برگشتم و با دیدن یاسین لبخندی زدم.

- نخوایدی؟

- نه خوابم نمی‌بره؟

- می‌ترسی؟

- از چی؟

- از اینکه برگردی تهران.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هم آره و هم نه!

- می‌خوای با مامان اینا حرف بزنی تو بمونی تا ما بریم و برگردیم؟

- نه؛ به نازی قول دادم.

- نازی با من...خواهر منه، من می‌تونم قانعش کنم السا.

- نه یاسین، من نمی‌تونم همه‌ی عمر فرار کنم و قایم بشم. بالاخره باید این ترسو بشکنم و خودمو خلاص کنم.

- زود نیست؟ نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه... دیرم شده! من باید این ننگو از شناسنامه پاک کنم. هر چی زودتر بهتر.

- یادت که نرفته؟

- چیو؟

- اینکه داداش یاسین همیشه پشتته. برو جلو السا... برو خودتو از این کابوس خلاص کن.

- خداروشکر که خدا شماها رو سر راهم گذاشت، نمی‌دونم این آشنایی با شماها پاداش کدوم کار خوبمه که خدا بهم داده.

یاسین با خنده گفت:

- بی‌شک یه کاری کردی دیگه... یه همچین داداش خوبی داشتن الکی که نیست، این نازیو ببین! روزی صدبار شکر می‌کنه من داداششم.

- خوبه حالا تو هم... امیرحسین بفهمه ها... .

- نه والله دقت کن... یه داداش عین این امیرعلی خشک داشتی خوب بود؟ نه خدایی! من با اون قابل قیاسم؟

- بسه یاسین، بهش می‌گما!

- آی آی آی... تهدید؟ اونم برادر بزرگ‌ترو؟ اونم با شریکش؟ اوه‌اوه... خدا اون روزو نیاره.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو فردا کار نداری؟ برو بخواب دیگه.

- باشه می‌رم ولی اول قول بده بعد... .

- چه قولی؟

بلند شد و روبه‌روم ایستاد:

- به این فکر کن که خدا خیلی بزرگه السا... فکر هیچیو نکن، ماها همه حمایت می‌کنیم.

لبخندی زددم:

- باشه سعی می‌کنم. نمی‌دونم باید محبت‌هاتونو چه جوری جبران کنم.

از پله‌ها بالا رفت.

- به فکر جبران نباش؛ فقط زود بخواب فردا تو راه کسل نباشی.

- چشم، چشم، چشم... شما برو حالا... .

- شبت به خیر.

- شبت به خیر.

با رفتن یاسین لبخندی گوشه‌ی لبم ظاهر شد و واقعاً خدا رو شکر کردم که کسایی رو دارم که هوامو دارن. پاهام توان برگشت و راحت خوابیدن رو نداشت واسه همین تا خود صبح تو حیاط نشستم و به همه چی فکر کردم. استرس تموم وجودمو گرفته بود، دل توی دلم نبود که شاید آرین پیدام

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کنه...توان روبه‌رو شدن با خانواده‌م رو هنوز به دست نیاورده بودم. نمی‌دونستم چطور باهام برخورد می‌کنن. آخ مامان...چقدر دلم برات تنگ شده. بابایی...یعنی هنوز ذره‌ای واسه بخشیدنم توی دلت جا دارم؟ الناز مهربونم... . سرمو پایین آوردم و آروم و بی‌سروصدا بغضمو رها کردم، با اینکه همه بهم لقب با جرات و شیردل بودنو داده بودن؛ اما کم آوردم. من از آرین می‌ترسم می‌دونم که اون به خاطر آبروش هم که شده یه بلایی سرم میاره، بی‌صدا گریه می‌کردم و به بخت بدم لعنت می‌فرستادم.

نزدیکای صبح بود که بلند شدم و به خونه برگشتم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. امیرحسین بود:

«از هیچی نترس کنارتم.»

و من چقدر دل‌گرم شدم از این که حمایت می‌کرد. براش نوشتم:

«خوشحالم که هستی»

و چشمامو بستم. با شنیدن سروصدا با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و همه از رنگ‌وروم فهمیده بودن حال خوب نیست. امیرحسین نزدیکم شد و پرسید:

- چته السا؟ خوبی؟

با تعجب بهش نگاه می‌کردم و گفتم:

- تو که خوب می‌دونی تا صبح بیدار بودم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من؟ از کجا بدونم؟ مگه رو پیشونیت نوشته؟
با شک ازش پرسیدم:
- دیشب تا ساعت چند بیدار بودی؟
- تا یک بود فکر کنم... آره... بعد از شب به خیر به عسل، چطور؟
- هیچی همین جوری.
- نه جون من واسه چی پرسیدی؟
- یه دقیقه گوشیتو بهم می‌دی امیرحسین؟
و گوشیش و به سمتم گرفت و گفت:
- بیا... خدمت شما؛ فقط می‌دونی که حریم شخصی و... .
- «برو بابایی» گفتم و گوشیت رو چک کردم. تو دریافتی و ارسال شده‌ها هیچ پیامی از دیشب نبود، حتی آخرین پیام هم راست می‌گفت... ساعت یک به عسل شب به خیر گفته بود، پس یعنی من توهم زدم؟ گوشیت رو به سمتش گرفتم و گفتم:
- بیا بگیر مال خودت، حریم شخصیت.
- نمیگی چی شده؟
- دیشب خواب دیدم... حس کردم واقعیت، الانم فکر کردم داری اذیتم می‌کنی که دیدم نه واقعاً خواب دیدم.

- آها حالا چه خوابی دیدی؟

با بدجنسی گفتم:

- ببخشید، شخصیه!

امیرحسین: اِه داشتیم الساخانم؟

و ازش دور شدم و گوشی خودمو چک کردم، اگه توهم زده باشم پس اینا تو گوشی من چی میگه؟ چرا من ساعت پنج از امیرحسین پیامی دارم که تو گوشی خودش نیست ولی حتی جوابی که دادمم تو گوشی خودم ارسال شده؟

حسابی گیج شده بودم... واقعاً لحظه‌ای احساس کردم از کم‌خوابی دارم توهم می‌زنم ولی گوشی‌مو بارها و بارها چک کردم. هنوزم اسم امیرحسین تو گوشیم بود و جواب من که به دقیقه نرسیده بود! فعلاً وقت کارآگاه‌بازی نداشتم. رفتن به تهران بدترین دغدغه‌م بود.

موقع صرف صبحانه همه حسابی مشغول بودن تا بعدش حرکت کنیم؛ اما من تمام مدت به این فکر کردم که اگه امیرحسین خواب بوده کی بهم پیام داده؟ یعنی کی دیده من بیدار بودم؟

پاسخ به این سوال حتی از روبه‌رو شدن با آرین هم برام حیاتی‌تر شده بود...تنها ذهنم به یکی می‌رفت که از وقتی بیدار شده بودم دنبالش می‌گشتم ولی نبود. تا جایی که یادمه دیشب خونه بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با قاشق توی لیوان بازی می‌کردم که صداش توی خونه پیچید و سلام کرد.

مامان سودی: وا...مگه تو خونه نبودی پسر؟

امیرعلی بین امیرحسین و نازی نشست و گفت:

- نه؛ من دیشب گفتم که کار دارم و نیستم.

نازی: آره بهم گفت ولی متوجه نشدم کی رفت.

آقایوسف با لبخند گفت:

- کارتو کردی بابا؟

امیرعلی: بله دایی انجام شد.

آقایوسف: خداروشکر. بیا پس یه لقمه‌ای چیزی بخور که به امید خدا راه

بیفتیم.

و امیرعلی تکه نونی برداشت و «بسم الله» گفت.

همه‌ی ذهنم درگیر شد. پس اگه امیرعلی هم خونه نبوده کی اون موقع

صبح بهم پیام داده؟ از حرص اینکه هر کی که هست و من نمی‌دونم تو

دلش داره بهم می‌خنده، چایی رو یک نفس سرکشیدم و بلند شدم و گفتم:

- من برم آماده بشم.

خاله: برو مادر...برو دختر قشنگم.

نازی: کمک نمی‌خوای؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- وسایلم اون قدر نیست. صبحانه ت رو بخور، نوش جان همگی.

و از آشپزخونه بیرون زدم.

نیمساعتی همه مشغول جمع و جور کردن بودیم و هر کسی سرش به کار خودش گرم بود و من که کاری برای انجام دادن نداشتم روی مبل نشستم و گوشی مو دستم گرفتم و به فکر فرو رفتم. این شخص کیه که نگران منه و از گوشی یکی دیگه پیام داده؟

عمو: اهل خونه آماده این؟ دیر شد!

خاله: اومدیم دیگه؛ چقدر عجولی تو مرد!

عمو: شب شد خانم. تو که می دونی من چشمام تو شب نمی بینه.

و همگی به سمت ماشینا حرکت کردیم... دستم به دستگیره در بود که چشمامو بستم و گفتم:

- یا ضامن آهو به امید ضمانت خودت.

موقع حرکت خاله و عمو و مامان سودی تو یه ماشین بودن، امیرحسین و نازی و یاسین و امیرعلی تو یه ماشین دیگه. یاسین پشت فرمون بود و امیرعلی کنار دستش، حوصله ی سروصدا نداشتم. سفر کردن با آدم های سن و سال دار رو ترجیح دادم به جوون هایی که مشغول خنده و شادی بودن. هر چی نازی اصرار کرد گفتم حالا یه مسیری رو با خاله اینا باشم بقیه ش و میام کنارتون و با قلبی مملو از ترس و استرس به سمت تهران حرکت کردیم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

عمویوسف آهنگی از استادشجریان گذاشته بود و همه تو فکر بودن و محو صدایی که می‌گفت:

"چرا رفتی چرا من بی‌قرارم

به سر سودای اغوش تو دارم"

و یهو ماشین یاسین با سرعت از کنارمون رد شد و همگی مشغول بزن و برقص و شادی بودن.

عمو: می‌گم بزنم کنار تو هم بری تو اون ماشین.

- نه عمو من راحتم.

- آخه کنار ما پیرمرد پیرزن‌ها که بهت خوش نمی‌گذره.

- چرا اتفاقاً. آرامش اینجا رو بیش‌تر دوست دارم.

- اتفاقی افتاده دخترم؟

- نه فقط یکم نگرانم.

- نگران هیچی نباش دخترم، خدا بزرگه. من نمی‌ذارم اذیتت کنن.

- مرسی عموجون واقعاً ممنونم.

- اینام که ماشا... گازشو گرفتن و رفتن، نمیگن من پیرمرد نمی‌تونم مثل

اونا گاز بدم. السا بابا شماره‌ی اینا رو بگیر یکی شون بیاد تو این ماشین پشت

فرمون بشینه، من کمرم اذیتم می‌کنه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خب بزنین کنار من بشینم.
- مگه بلدی دخترم؟
- بله عموجون، موقع اومدن هم یه مسیری رو من نشستم.
- خدا خیرت بده پس، بیا که پاهام گرفت باباجان... .
- و راهنما رو زد و ماشین رو نگه داشت.
- مامان سودی اومد عقب و عمویوسف جلو نشست. بسم...گفتمو حرکت کردم.
- عمو: نه ماشا...بلدی.
- خیالتون راحت، من رانندگیم بیسته.
- دختر من بره یاد بگیره که همش می‌گه استرس دارم، استرس دارم... .
- خاله: اِه یوسف خب بچهم می‌ترسه.
- عمو: ترس چیه خانم، من دارم کیف می‌کنم الان.
- و رو بهم گفت:
- برو بابا، برو بزن جلو من خودم هواتو دارم.
- و من با شنیدن این حرف پامو رو پدال فشار دادم و نزدیک ماشین یاسین شدم. بغل به بغل ماشین روندم و امیرحسین و نازی با دیدنم جیغ و سوت

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و دست بود که کشیدن و باعث شد من بیش‌تر گاز بدم و حسابی از یاسین جلو بزنم.

یاسین مدام چراغ می‌داد و راه می‌خواست و من راه نمی‌دادم. عمو حسابی می‌خندید و خاله نرگس می‌گفت:

- بچه‌مو اذیت نکنین توروخدا.

مامان سودی هم که مشغول ذکر گفتن بود و اصلاً تو جریان کل‌کل ما نبود.

وقتی دیدم همه دارن تلاش می‌کنن که من ناراحت نباشم، منم دلمو زدم به دریا و گفتم هرچه باداباد. بیش‌تر از این نمی‌خواستم با تقدیر بجنگم، دیر یا زود برای طلاق باید آماده می‌شدم.

تو مسیر انقدر خندیدم و عمو یوسف از خاطرات قدیمیش برام می‌گفت که صدای امیرحسین در اومد و باعث شد نگه داریم و امیرحسین جاشو با خاله عوض کنه، با اومدن امیرحسین اوضاع بدتر شد که بهتر نشد، از گوشیش عکس دخترای مختلف رو نشون می‌داد و عمو سریع می‌گفت:

- شمارمو بهش بده.

و یواش‌تر می‌گفت:

- نرگس نفهمه ها!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و همگی می‌خندیدیم. همین شیطونی‌ها باعث شد یهو مامان سودی قاطی کنه و حسابی تشر می‌زد به عمو که همه رو به خاله‌نرگس می‌گه و من و امیرحسین غش‌غش می‌خندیدیم.

برای غذا خوردن نگه داشتیم و موقع پیاده شدن امیرعلی نزدیکم شد و گفت:
- خوبی؟

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- خوبم، چطور؟

امیرعلی: هیچی.

و بی‌تفاوت از کنارم رد شد و من از اصلاً نفهمیدم چی خوردم!

این بار عمویوسف گفت که برای چند ساعتی جامو با یکی از پسرا عوض کنم که امیرعلی و نازی اومدن تو این ماشین و منو امیرحسین رفتیم پیش خاله و یاسین، رانندگی و بیداری تا صبح دیشب حسابی خسته‌م کرده بود واسه همین با تکون‌های آرام ماشین روی پای خاله خوابم برد. نمی‌دونم چقدر گذشت ولی خواب دیدم که با آراین روبه‌رو شدم و بهم می‌گه:

- تقاص بدی پس می‌دی السا، تقاص بدی ازت گرفتم فقط تماشا کن و ببین.

و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

وقتی چشمامو باز کردم هوا روشن بود و با بدن درد بدی بلند شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین: حالا خوبه کل راهو نشسته بودی که انقدر خوابیدی بابا!

- کجاییم الان؟

یاسین: یه دو ساعت دیگه راه هست.

- اِه خب بیدارم می‌کردین، ببخشید آخه شب قبلش خوب نخوابیده بودم.

امیرحسین: اشکال نداره عوضش بیا الان جبران کن که من و یاسین داغونه داغونیم.

و یاسین ایستاد و من جامو با یاسین عوض کردم. خاله اعتراض کرد که صبحانه‌مو بخورم؛ اما واقعا گرسنه نبودم و راه افتادم.

تابلو تهران رو که دیدم پشتم عرق کرد و لرزش دستامو به وضوح حس می‌کردم. بالاخره برگشتم آرین... برگشتم تا کارو تموم کنم. این بار فرار نمی‌کنم بلکه محکم جلوت می‌ایستم و ازت جدا می‌شم. من برگشتم آرین، برگشتم تا حقم رو ازت بگیرم و پامو روی پدال گاز محکم فشار دادم... .

به خونه‌ی مامان سودی رسیدیم و از اون جایی که من حسابی تو مسیر خواب بودم اصلاً خسته نبودم. یاسین و عمو و امیرحسین که یک راست به اتاق رفتن و خوابیدن، امیرعلی به حمام رفت و مامان سودی در تدارک ناهار و خاله هم داشت وسیله‌ها رو جابه‌جا می‌کرد، به نازی نگاهی کردم که بیکار روی مبل ولو شده بود، حالا که برگشته بودم دلم می‌خواست سری به خونه‌مون بزنم. دلشوره‌ی عجیبی داشتم، باید کاری می‌کردم واسه همین آروم به نازی گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نازی خسته‌ای؟
- نه بابا خسته‌ی چی؟ من که فقط یا خواب بودم یا مشغول چای ریختن و شیطونی...چطور؟
- می‌ای بریم بیرون؟
- کجا بریم؟
- تو بگو پایه بیرون هستی یا نه؟
- آره خب ولی کجا؟
- باید به یه جایی سر بزنم.
- بذار امیرعلی از حمام بیاد، می‌خواد بره شرکت یه کار فوری داره، بهش بگم مارو هم برسونه.
- نمی‌خوام کسی بدونه نازی.
- مشکوکی السا، کجا می‌خوای بری؟
- نازی خواهش می‌کنم. تنها نمی‌تونم از پشش بر بیام .
- آخه... .
- ناراحت از روی مبل بلند شدم و گفتم:
- نمی‌خواد، خودم می‌رم. فقط به کسی چیزی نگو.
- و به سمت در رفتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی به طرفم اومد و گفت:

- خب حالا چه بهشم برمی خوره... وایستا الان میام.

و من لبخند پیروزمندانه‌ای زدم، چند لحظه بعد نازی اومد و گفت:

- بریم.

صدای مامان سودی باعث شد سرجامون وایسیم.

مامان سودی: کجا به سلامتی؟

نازی: بریم تا جایی و برگردیم زود.

مامان سودی با سوءظن نگاهمون کرد و به نازی گفت:

- امیرعلی می‌دونه؟

نازی با استرس نگاهی بهم کرد و گفت:

- آره... آره بهش گفتم.

- پس زود برگردین.

هر دو خداحافظی کردیم و سوئیچ عمو رو برداشتیم و از خونه زدیم بیرون، دلم می‌خواست سری به سمت خونه‌مون بزنم واسه همین به نازی گفتم:

- می‌خوام برم خونه‌مون!

نازی مات و مبهوت نگاه کردم و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- وای السا دیوونگی محضه به خدا...اگه آرین همون طرفا باشه چی؟ یا اگه...یا اگه یکی ما رو ببینه؟

- نازی هیچ خبری ازشون ندارم...دارم دیوونه میشم به خدا؛ همین یه ماهم کلی دندون روی جیگر گذاشتم و خبر نگرفتم، باید بدونم بعد رفتنم چی شده...چه اتفاقی افتاده!

بغض سنگینی که از صبح قبل از راه افتادنمون توی گلوم حبس کرده بود بالاخره شکست و زیر گریه زدم.

- نازی دیگه نمی‌تونم صبوری کنم، باور کن همه‌ی این صبری که تو این مدت ازم دیدی واقعی نیست، من تو عمرم تا حالا دل هیچ کسی رو نشکوندم، باعث ناراحتی هیچ آدمی نشدم اما...من دل خانواده‌مو شکستم نازی...خودت خوب می‌دونی خانواده برای هر دختری چه معنی داره...تو خودت طاقت یه روز قهر با خاله‌نرگس رو داری؟ یا عمویوسف؟ حاضری بری جایی که حتی از شنیدن صداشونم محروم باشی؟ اگه از یاسین برای چند ساعت خبری نداشته باشی حالت چه جوریه؟

نازی با چشم‌هایی که از اشک پر شده بود نگاهی به من انداخت و گفت:

- بسه السا...توروخدا بسه. دلمو خون کردی.

- اینا فقط یه مثال برای تو بود و طاقت نیاوردی.

دست‌هاشو توی دستم گرفتم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بهم حق نمیدی؟
- نازی با پشت دست اشک‌هاشو پاک کرد و گفت:
- اما چه جوری آخه؟ ریسک بزرگیه السا به خدا.
- من بدتر از اینا رو گذروندم نازی، بالاتر از مردن که نیست! من خسته شدم؛ خیلی خسته.
- نفسی گرفتم و خیره به خیابون گفتم:
- کمک می‌کنی نازی؟
- من چیکار می‌تونم برات بکنم؟
- به عنوان دوستم برو جلو درخونمون و ببین اوضاع از چه قراره.
- السا من... من نمی‌تونم.
- تنها امیدم به توعه نازی، می‌دونم کار سختیه اما... چاره‌ای ندارم... مجبورم نازی.
- ماشین رو روشن کردم و بدون تایید نازی که همراهیم می‌کنه یا نه به سمت خونه حرکت کردم.
- دلم برای خونه‌مون تنگ شده بود، برای بابا و غرزدن‌هاش، برای النازی که چقدر سر وسیله با هم کل‌کل می‌کردیم، برای بوی عطر مامانم، برای اون

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حیات فسقلی که با وجود مامان گلستان شده بود...دلم حتی برای اتاق و تختم تنگ شده بود.

امروز باید یه خبری می‌گرفتم حتی اگه نازی هم راضی نمی‌شد خودم می‌رفتم. تو همین افکار بودم که نازی گفت:

- قول بده به کسی نگی همچین حماقتی کردم. ببخشیدا ولی زنده‌زنده دارم می‌رم تو دهن شیر.

حرفشو قبول داشتم و بهش حق می‌دادم نگران باشه، واقعاً آدم بزرگیه که داره این کارو به خاطر انجام میده، لحظه‌ای خودمو جاش گذاشتم و با دونستن موقعیت آرین و خانواده‌ش اگه ازم همچین چیزی می‌خواست بی‌درنگ «نه» می‌گفتم و خودم و خلاص می‌کردم؛ اما نازی...واقعا دل بزرگی داشت...دستشو فشردم و گفتم:

- تو عروسی‌ت جبران می‌کنم نازی، قول می‌دم.

پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت خونه رفتم، تا رسیدن به خونه تموم حرفا رو با هم دوره کردیم و نازی مدام مشغول ذکر گفتن بود.

دوتا کوچه بالاتر ایستادم و به نازی گفتم:

- من همین‌جا منتظر می‌مونم، یادت نره کوچه‌ی خورشید، پلاک هفت، اگه لحظه‌ای احساس کردی کسی بهت شک کرده و یا داره تعقیبت می‌کنه از سر کوچه که پیچیدی دستتو به شالت بکش و من گازشو می‌گیرم و میام سمت فقط باید سریع سوار بشی، باشه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از چهره‌ی نازی به راحتی می‌شد خوند که چقدر ترسیده. برای دلگرمی بغلش کردم و گفتم:

- می‌دونم که می‌تونی... با خبرهای خوب برام برگرد نازی.

نازی از آغوشم بیرون اومد و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفت:

- باشه... باشه، هولم نکن.

بوسه‌ای تو هوا براش فرستادم و گفتم:

- یه دونه‌ای به خدا.

و نازی پیاده شد و من از آینه بغل رفتنشو نگاه کردم.

مدام پیش خودم فکر و خیال می‌کردم و جواب‌هایی که شاید خانواده‌م به نازی بدن رو تجزیه و تحلیل می‌کردم. بهشون حق می‌دادم اگه نازی ازم خبری بگیره و اونا بگن دختری به اسم السا نداریم یا مرده، اگه از اون خونه رفته باشن چی؟ سرمو روی فرمون گذاشتم و خودمو برای بدترین‌ها آماده کردم.

حق می‌دادم اگه نازی برام حامل خبرهای بدی باشه... از اینکه آرین ازم شکایت کرده و خانواده‌مو اذیت کردن، لحظه‌ای بغض کردم که چرا تقاص حماقت منو خانواده‌م باید پس بده و لحظه‌ای بعد از اینکه آرین می‌دونست که چقدر خانواده‌م برام اهمیت دارن و با ارزش هستن تنم لرزید. هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا پامو تو اون مهمونی گذاشتم و هزار بار بد و بیراه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گفتم که چرا روی حرف پدرم حرف زدم و ده هزار بار بیشتر خودمو لعنت کردم که چرا پای نازی رو وسط کشیدم. دلشوره گرفته بودم و چشمم به عابرهایی بود که از سرکوچه ظاهر می‌شدن و هیچ کدوم نازی نبود.

گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی امیرحسین روی گوشیم افتاد. دستام یخ کرده بودن و گوشی توی دستم می‌لرزید.

وای چی بگم آخه به اینا؟ حتماً مامان سودی الان بهشون گفته... آخ امیرعلی بگه نازی بهم چیزی نگفته چی؟
روی فرمون کوبیدم و بلند گفتم:

- السا...السا...السا! خدا بکشدت که همه از دستت راحت بشن... بمیری با این دردسرات که تمومی نداره... اه.

سرمو بلند کردم و به قرآن کوچیکی که از آینه آویزون شده بود خیره شدم خدا رو به بزرگیش قسم دادم که اتفاق بدی نیوفته تا من شرمنده عمو اینا نشم.

هنوز نیم‌ساعت از رفتن نازی نگذشته بود که نازی رو و از سرکوچه دیدم و از همون جا هم مشخص بود چقدر استرس داره. استارت زدم و ماشین روشن شد.

رمزی که با نازی گذاشته بودیم رو فراموش کرده بودم. نازی مدام داشت با شالش ور می‌رفت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با سرعت به سمتش حرکتش کردم، کم مونده بود بهش برسم که دوتا مرد هیکلی پشت سرش ظاهر شدن و نازی شروع کرد به دویدن و اشاره با دست که نیا. از ترسم بود یا بی معرفیتم، نمی دونم تو اون لحظه فقط چند ثانیه ایستادم، قرار بود با شالش بازی کنه که من...السای احمق.

دنده عقب گرفتم و تموم کوچه رو با سرعت دنده عقب برگشتم و وارد خیابون اصلی شدم؛ در اصل نازی رو گذاشتم و فرار کردم.

تقریباً از خونه دور شده بودم و نگران نازی بودم، روی ترمز زدم و ایستادم. صدای بوق ماشین های اطراف برام مهم نبود.

از آینه به خودم نگاه کردم.

- تو چیکار کردی السا؟ دختره رو گذاشتی و فرار کردی؟ احمق اون به خاطر تو رفت، تو دیدی اوضاع بده تنه اش گذاشتی...!

سر خودم داد کشیدم:

- تو یه بزدل ترسویی...می فهمی؟ ترسو.

گریه امونمو بریده بود.

- نازی ببخشید...نازی تورو خدا منو ببخش... .

می ترسیدم که مبادا به جبران خطای من آرین بلایی سرش بیاره. نفس عمیقی کشیدم و واسه دومین بار گوشیشو گرفتم اولین بوق...دومین...سومین... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نازی تورو خدا جواب بده.

داشتم ناامید می‌شدم که با شنیدن صدای نازی که آرام گفت:

- الو السا... .

سریع گفتم:

- الو نازی... کجایی؟ نازی تورو خدا ببخشید... من نمی‌خواستم.

نازی: الو السا؟ من... .

صداش قطع و وصل می‌شد.

- نازی حالت خوبه؟ کجایی نازی؟ الو؟ آه صدات نمیداد... الو؟

- ال... سا... .

- نازی نمی‌فهمم چی می‌گی... الو؟

- السا... ب... ر... ن... گ... .

و تماس قطع شد.

خدایا حالا چیکار کنم؟ جواب خانواده‌شو چی بدم؟ بگم بعد از این همه محبت شما من نامردی رو در حقتون ادا کردم؟!

بعد از چند ثانیه صدای پیامک گوشیم بلند شد. زود بازش کردم، نازی بود که نوشته بود:

«بیا دم پارک حافظ.»

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

زیاد ازش دور نبودم؛ اما به این فکر نکردم نازی پارک حافظ رو از کجا می‌شناسه، فقط می‌خواستم صحیح و سالم برش گردونم خونه برای همین به سمت پارک حرکت کردم.

به پارک رسیدم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. گوشی نازی رو گرفتم ولی در دسترس نبود .

به ساعت نگاه کردم...آه لعنتی اینم که انگار دنبالش کردن.

از ماشین پیاده شدم و دور ماشین قدم زدم؛ نه خیر خبری از نازی نبود.

وارد پارک شدم و گشتی زدم و دوباره شماره نازی رو گرفتم.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد... .

نازی کجایی دختر؟ کجایی؟ برگشتم به سمت خروجی پارک که نازی رو دیدم. از دور هم مشخص بود که رنگش پریده و حالش خوب نیست رفتم سمتش و از دور گفتم:

- نازی غلط کردم، ببخشید به خدا.

یهو تعادلش رو از دست داد و خورد زمین و داد زد:

- فرار کن...السا فرار کن.

و از پشت سرش آرین رو دیدم که مثل ببر زخمی داره به سمتم میاد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

لحظه‌ای مات به آرین نگاه کردم که با صدای جیغ نازی به خودم اومدم که می‌گفت:

- توروخدا برو السا، فرار کن...می‌کشتت برو... .

و من انگار که خون تازه به مغزم رسیده باشه به خودم اومدم و به سمت ماشین دویدم که صدای آرین از پشت سرم می‌اومد که با داد می‌گفت:

- می‌کشتت...بازی با من حکمش مرگه...وایسا بهت می‌گم... .

و من بیش‌تر می‌دویدم.

دیگه قدرت دویدن نداشتم، سرعتم هر لحظه کمتر می‌شد ولی مکث نمی‌کردم. برگشتم ببینم هنوز پشت سرمه که یهو شالم کشیده شد و به شدت زمین خوردم. آخم بلند شد.

آرین با چشم‌های به خون نشسته دوطرف شالو دور دستش می‌پیچید و می‌گفت:

- زمین گرده عروس فراری...به‌هم رسیدیم.

شالمو دور دستاش می‌پیچید و محکم‌تر فشار می‌داد.

کم‌کم حس کردم که نفس کشیدن برام سخت می‌شه، دست و پا می‌زدم ولی رهایی ممکن نبود.

آرین با چشم‌های به خون نشسته داد می‌زد:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بالاخره گیت آوردم... تقاص همه‌ی کاراتو باید پس بدی السا... فکر کردی پیدات نمی‌کنم! هنوز منو نشناختی... به من میگن آراین... حالیه؟

دیگه جونی تو تنم نمونده بود. آراین داشت راه نفسمو می‌بست؛ اما... زود بود برای مردنم. خیلی کارای نیمه‌تموم داشتم که باید تمومشون می‌کردم و فقط تو اون لحظه تونستم پامو جمع کنم و محکم به شکمش ضربه بزنم. آراین داد بلندی کشید و روی زمین نشست. به زحمت خودمو از روی زمین بلند کردم و کشون‌کشون سمت ماشین رفتم. صدای نعره‌های آراین هنوز به گوشم می‌رسید که دیدم بلند شده و داره به طرفم میاد. از درد اینکه هنوز نمی‌تونستم راحت نفس بکشم اشک توی چشمم جمع شده بود گلوم تیر می‌کشید و سرفه‌های زیاد راه نفسمو بند آورده بود. به بدنه‌ی ماشین تیکه دادم و مثل یه آدم نابینا با دست دنبال دستگیره می‌گشتم. درو باز کردم و به محض سوار شدنم درها قفل شد و استارت زدم که با چهره به خون نشسته‌ی آراین مواجه شدم که به شیشه می‌زد.

آراین: باز کن لعنتی... باز کن بهت می‌گم... .

و من بدون اینکه بهش توجه کنم گاز دادم، همراه ماشین می‌دوید و داد می‌زد:

- زنده‌ت نمی‌ذارم السا.

و دستی برای ماشینی بلند کرد و من دیدم که سوار شد و دنبالم راه افتاد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دست و پام می‌لرزید و تسلط کافی روی رانندگیم نداشتم، انقدر سرفه کرده بودم که گلوم می‌سوخت. نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم فقط از آینه می‌دیدم که پشت سرمه و مدام راننده چراغ می‌ندازه. افتادم توی بزرگراه و خوشبختانه جا برای مانور دادن بیش‌تر داشتم واسه همین تا می‌تونستم گاز دادم؛ اما اونا سمج‌تر از این حرف‌ها بودن، گوشیم مدام زنگ می‌خورد و اسم امیرحسین و چندتا شماره‌ی ناشناس روی گوشیم افتاده بود، دوباره نازی رو جا گذاشته بودم. کاش بتونه از دستشون خلاص بشه. من... من واقعاً نمی‌تونستم توی اون لحظه کاری کنم.

گوشیم مدام زنگ می‌خورد و فرصت جواب دادن نداشتم. کم‌کم راهنماهای ماشین‌های جلویی زده می‌شد و این اصلاً خبر خوبی نبود و می‌دونستم که دارم به ترافیک نزدیک می‌شم. توی لاین اول بزرگراه انداختم و پامو تا ته روی پدال فشار دادم و فلاش دوربین‌ها بهم می‌گفت که چه عکس‌هایی داره ثبت می‌شه ولی اصلاً برام مهم نبود و از جاده خاکی ماشین‌ها رو رد کردم. به دوراهی تابلو آزادگان رسیدم و تابلو کارگران مشغول کارند رو دیدم و فهمیدم که باید جاده خاکی باشه. واسه گمراه کردن راننده راهنمای سمت چپ رو زدم و از کنار جاده خاکی رفتم و تا می‌تونستم گاز دادم و ترمز کردم و حسابی گرد و خاک بلند کردم جوری که وقتی از آینه دیدم به سختی می‌شد جاده رو دید. برای لحظه‌ای همه چراغ‌ها رو خاموش کردم و فرمون رو به سمت راست گرفتم و از بزرگراه خارج شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

موفق شدم که قالشون بذارم و برای اطمینان هنوزم گاز می‌دادم که از آینه دیدم هیچ ماشینی پشت سرم نیست. از خوشحالی زیاد زدم زیر گریه و سرمو به سمت بالا گرفتم و گفتم:

- خدایا ممنونتم... واسه همه چی ممنونم خدا.

ولی خودم خوب می‌دونستم که همه چی به اینجا ختم نمیشه و این تازه اول بازیه.

پاهام دیگه توان رانندگی نداشت واسه همین کنار جاده توقف کردم و گوشیم و برداشتم و به امیرحسین زنگ زدم هنوز اولین بوق کامل نخورده بود که با صدایی پر از نگرانی گفت:

- الو السا؟ کجایی تو دختر؟ نازی چرا جواب گوشیشو نمیده خاله اینا نگران... شما دوتا کجا غیبتون زد؟

باید به امیرحسین چه جوابی می‌دادم؟ اومدم حرفی بزنم که با «یا حسین» امیرحسین ساکت موندم .

- چی شده امیرحسین؟

صدای نگران خاله که نازی رو صدا می‌زد به گوشم رسید.

- الو امیرحسین... تورو خدا بگو چی شده... الو...؟

امیرحسین با صدایی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

- شماها چیکار کردین السا؟ تو کجایی الان؟ نازی چرا انقدر درب و داغونه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- برات توضیح میدم... فقط... فقط گوشه‌ی رو بده دست نازی.

امیرحسین داد کشید:

- توضیح بده السا همین الان... .

- امیرحسین باور کن من قصد نداشتم به نازی آسیبی بزنم.

- حال و روز این این شکلیه پس وای به حال تو... بگو کجایی خودمو برسونم.

صدای نازی که سعی می‌کرد گوشه‌ی رو از امیرحسین بگیره توجهمو جلب کرد.

نازی: امیرحسین گوشه‌ی بده.

پشت‌بندش صدای یاسین که می‌گفت:

- امیرحسین بده گوشه‌ی.

- اما آخه نازی... .

- چون السا در خطر امیرحسین بده الان وقت گجت‌بازی نیست.

و گوشه‌ی رو گرفت.

شنیدن صدای نازی باعث شد بغض کنم.

- الو...السا؟

-

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- السا خوبی؟ الو؟

- نازی من... .

و هر دو همزمان گریه کردیم.

- الهی بمیرم برات... نازی ببخشید... تورو خدا منو ببخش... به جون الناز نمی‌خواستم بلایی سرت بیاد... .

- من خوبم السا نگران نباش فقط الان نگران توام... چیکار می‌خواهی کنی؟
سرفه می‌کرد.

- من... نمی‌دونم! تو... تو چطوری فرار کردی از دستشون؟

- وقتی آرین اومد دنبالت منو یادشون رفت یعنی... .
نفسی گرفت.

- یعنی خودمو تو جمعیتی که جمع شده بود قایم کردم و از پارک زدم بیرون، دربست گرفتم و اومدم خونه؛ اما نمی‌دونم چرا حس می‌کنم دنبالم بودن... یعنی چیزه... شک دارم البته... .

- خداروشکر که سالمی و من شرمنده‌ی خاله اینا نشدم. تو آرین رو نمی‌شناسی... حواسش به همه چی هست؛ گذاشته تو راحت ببری تا جای منو پیدا کنه. می‌دونسته که تو بالاخره برمی‌گردی تو خونه‌ای که من توش هستم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- این جوری یعنی تو نمی‌تونی برگردی اینجا؟ چه جوری گمت کردن؟
امیرحسین گوشی رو نازی گرفت.
- السا بگو کجایی خودمو با یاسین برسونم.
- امیرحسین من نمی‌دونم کجام!
- داد زد:
- یعنی چی نمی‌دونی؟
- هیس داد نزن بقیه رو نگران می‌کنی.
- نگران؟ ما مردیم و زنده شدیم السا... .
- امیر ببخشید. باشه؟ از همه معذرت خواهی کن. من واقعاً... .
- اینو نگفتم که بگی ببخشید. نازی میگه دیده با آراین درگیر شدی. آره؟
طوریت که نشده؟
- امیر به خدا خوبم. کنار جاده وایسادم.
- عصبی گفت:
- تا کی می‌خوای وایسی اونجا؟
- میگی چیکار کنم امیرحسین؟
- عمو میگه حرفایی که نازی می‌زنه این طرفا که نمی‌تونی بیای... شک نکن
تو بررسی بعد سه سوت آرینم میاد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم. نمی‌دونم. واقعاً چیکار کنم؟
- لحظه‌ای سکوت برقرار شد و هیچ‌کس حرفی نزد یهو صدای مامان سودی که داشت حرف می‌زد رو شنیدم.
- امیرحسین: مامان سودی راست می‌گه السا... برو خونه ما.
- اونجا کجاست؟
- خونه‌ی قبلی ما، برو اونجا ما هم میایم.
- نه، نه امیرحسین اگه کسی پایین باشه چی؟
- اونا نازی رو می‌شناسن ماها رو که نه.
- ببین امیرحسین اون الان کل آمار خانواده رو درآورده، آرین خرس تو این جور کارا می‌ره تو فقط آدرس بده... .
- آخه چه جوری می‌خوای بری تو خونه؟
- آخ راست میگیا.
- و باز صدای پچ‌پچ بقیه می‌اومد که یهو یاسین گفت:
- امیرعلی هنوز نیومده خونه. اون کلید داره.
- روبه‌رو شدن با امیرعلی از روبه‌رو شدن با آرین برام سخت‌تر بود، اگه به خاطر نازی با من دعوا می‌کرد چی؟ اگه می‌گفت بلایی سر زخم می‌اومد چی داشتم که جوابشو بدم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- السا پشت خطی؟

- آره...آره بگو.

- الان به امیرعلی خبر می‌دم هماهنگ می‌شم باهات.

باشه‌ای گفتم و تماس قطع شد.

سرمو روی فرمون گذاشتم و دستمو به گلو کشیدم...هنوز می‌سوخت. چند دقیقه‌ای گذشت...گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی ناشناس افتاد. به گمون اینکه شاید آراین باشه جواب ندادم و اون هم دست بردار نبود که نبود. قطع کرد که صدای پیام اومد، به خیال اینکه امیرحسین آدرس رو فرستاده بازش کردم که دیدم همون شماره نوشته:

«امیرعلی‌ام جواب بده.»

و پشت‌بندش دوباره زنگ خورد و جواب دادم که صدای نگران امیرعلی باعث شد بغض کنم.

امیرعلی: السا؟

اشک از چشم‌هام روی گونه‌هام چکید.

- الو السا...منم امیرعلی... .

صدای نگران‌شو وقتی اسممو صدا می‌زد دوست داشتم.

- داری منو دق میدی السا...چرا جواب نمیدی؟ الو؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من... .
- چیکار کردی تو دختر؟
- به خدا من نمی‌خواستم... .
- و هق‌هقم بلند شد.
- صدای داد امیرعلی که می‌گفت:
- گریه نکن السا فقط بگو کجا پیدات کنم... چون عزیزت گریه نکن دارم دیوونه می‌شم.
- من نمی‌دونم کجام امیرعلی.
- دوروبرت چیزی نیست نشونی بدی؟
- وسط اتوبانم .
- تابلویی چیزی نمی‌بینی؟
- و دوروبرمو نگاه کردم که تابلو ایران خودرو رو دیدم و گفتم:
- یه تابلو بزرگه که روش زده ایران خودرو.
- فهمیدم، فهمیدم.
- صدام می‌لرزید که گفتم:
- توروخدا زود بیا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من شنیدم که امیرعلی گفت:

- دیگه گمت نمی‌کنم... اومدم... اومدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود، حسابی خسته بودم و چشمام کم‌کم داشت از خستگی بسته می‌شد که ماشینی با سرعت جلوتر از جایی که من پارک کرده بودم با صدای بدی ترمز کرد.

با ترس به اطراف نگاه کردم و از اینکه نکنه آراین باشه وحشت کرده بودم. اصلاً حواسم به امیرعلی نبود که یهو دیدم یکی داره با دو به سمت ماشین میاد. من این مرد رو خوب می‌شناسم، این روزها برام آشنا تر از هر آشنایی بود. قفل مرکزی رو زدم و تا در با صدای جیک کوچیکی باز شد امیرعلی در سمت منو باز کرد و اون لحظه نمی‌دونم چی شد و برای حسم هیچ کلمه‌ای رو پیدا نمی‌کردم؛ اما من ناخودآگاه بغلش کردم و زدم زیر گریه. امیرعلی لحظه‌ای هیچ حرکتی نکرد، انگار داشت پیش خودش این آغوش رو تجزیه و تحلیل می‌کرد؛ اما من... .

خدایا منو ببخش؛ اما آرامش عجیبی داشتم که حاضر بودم تا ابد به همون حالت بمونم.

چند دقیقه‌ای تو همون حالت بودیم که تا اومدم خودمو از آغوشش جدا کنم بدون هیچ حرفی مانع شد و زیر لب گفت:

- السا منو کمتر اذیت کن... آخر من از دستت دق می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سرشو بین موهام برد و نفس عمیقی کشید. یک لحظه انگار که یاد چیزی افتاده باشه عین برق گرفته ها منو از خودش جدا کرد. شاید یاد نازی افتاده بود!

از گیجی حرف‌های امیرعلی تو شوک بودم که این بار خیلی خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده رو بهم گفت:

- می‌تونی تا یه جایی پشت فرمون بشینی و دنبالم بیای؟ همیشه ماشین عمو رو همین‌جا بذاریم و بریم.

صدام می‌لرزید:

- آ...آره می‌تونم.

- پس تو با ماشین من بیا.

- چ...چرا؟

- واسه اینکه تو رو با این ماشین می‌شناسن.

نگاهش کردم.

- السا خوبی؟

- آره...آره خوبم به خدا.

- پس برو سوار شو دیگه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من با پاهای لرزون و قلبی که از سینه‌م داشت می‌زد بیرون پشت فرمون نشستم. با سوار شدنم اولین کاری که بی‌اراده انجام دادم نفس عمیقی بود که کشیدم...عطرش...آخ عطرش.

با صدای تک‌بوق امیرعلی که از کنارم رد شد به خودم اومدم و راه افتادم. یاد امیرعلی و حرفاش مدام حواسمو پرت می‌کرد. برای خلاص شدن از فکرش دستمو سمت ضبط بردم و روشنش کردم. با خوندن خواننده پاهام دیگه توان گاز دادن نداشت:

"نشد برای عشقمون برای این دیوانه‌ت سفر کنی

نشد یه بار به حال من به حال این ویرانه‌ت نظر کنی

نشد بیایی عاقبت نشد برای عاشقت خطر کنی

نشد به وقت رفتنت مرا هم از نبودنت خبر کنی

آرام آرام نشستی در دل من ای آشنا

آرام آرام گذشتی از کنارم نامهربان

ای وای از این غم بی‌پایان

امشب، امشب با خیالت گفتم و خنداندهم تو را

امشب، امشب مثل هر شب در خیابانم

پس چرا من ماندهم و ابر بی‌باران"

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

تو عاشقی امیرعلی...عاشقی...اما... .

به سمت پونک رفتیم و لحظه‌ای یادم افتاد که برای آزمون الناز اومده بودیم این جا، خنده‌ی محوی روی لبام نشست.

گوشیم زنگ خورد، امیرعلی بود.

- الو؟

- السا تا اینجا که امن و امان بوده میگم همین جوری تا خونه بریم.

- باشه هر چی تو بگی.

- چه حرف گوش کن شدی!

- ...

- دنبالم بیا پس.

و تماس قطع شد.

هنوز مسیری رو نرفته بودیم که امیرعلی راهنما زد و نگه داشت. دوبله ایستادم، به سمت اومد و شیشه رو پایین دادم که پرسید:

- گرسنه نیستی؟

- نه ممنون.

- رنگ و روت که چیز دیگه‌ای میگه!

- چی میگه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با حرص گفت:

- می‌گه دارم از ضعف و گشنگی می‌میرم؛ اما نمی‌دونم با کی داری لچ می‌کنی؟ جواب سرتق بازی‌های تو رو که این بیچاره‌ها نباید بدن، بشین الان میام.

به اون سمت خیابون رفت و من دوباره همون آهنگ رو پلی کردم. نمی‌دونم چرا اما دوستش داشتم و به دلم نشسته بود. چند دقیقه‌ای گذشت که امیرعلی با دو پرس غذا برگشت.
- بریم.

گوشی امیرعلی زنگ خورد.

- الو سلام دایی.

- ...

- بله خیالتون راحت الان کنارمه.

- ...

- نه خداروشکر خوبه، بله الان داریم می‌ریم سمت خونه.

- ...

- چشم دایی، چشم حواسم هست.

- ...

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه شب برمی‌گردم.

- ...

- آخه یه سری کار دارم که باید انجام بدم، حالا دایی‌جان میام توضیح می‌دم
فعلاً امری نیست؟

- ...

- سلامت باشین، چشم... خداحافظ.

حرکت کردیم.

جلو مجتمع شیکی رسیدیم و نگهبان برای امیرعلی دستی بلند کرد و اجازه
ورود داد. جلوی ساختمونی نگه داشت و پشتش پارک کردم که پایین
اومدم و کلیدی به سمتم گرفت.

- طبقه نه، واحد ۲۷. برو تا ماشینا رو پارک کنم و بیام.

و من بدون حرفی پیاده شدم و رفتم.

من این امیرعلی رو نمی‌شناختم... .

کلید رو به در انداختم و درو باز کردم و اولین کلید برق رو زدم و فضا روشن
شد. خونه‌ی مدرن و شیکی بود، همه چیز خونه گرم-قهوه‌ای بود و از وسایل
خاصی برای دیزاین استفاده شده بود. کنج خونه درست کنار راهرو فضای
شاعرانه‌ای بود، شمع‌های ریز و درشت که معلوم بود گرون هستن و یه
عکس بزرگ از خانم و آقا که هر دو لبخند قشنگی روی لب‌هاشون بود. هنوز

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خیره به عکس بودم، چشم‌های خانم توی عکس شباهت به چشم‌های یکی داشت... که با صدای امیرعلی پریدم:

- تو که هنوز جلو دری!

و من کفش‌هامو در آوردم.

جلوتر از من به سمت آشپزخونه رفت و غذاها رو روی اوپن گذاشت. رو به من گفت:

- تا من دست‌هامو بشورم خواهشاً بیدار شو که شام بخوریم. من واقعاً گشمنه!

به خاطر متلک‌های امیرعلی به خودم اومدم و غذاها رو باز کردم و روی میز چیدم و وقتی امیرعلی اومد هر دو مشغول خوردن شدیم اما این بار واقعاً کم خوردم، حتی با قورت دادن آب دهنم گلوم می‌سوخت چه برسه به اینکه شام بخورم واسه همین زود کنار کشیدم.

امیرعلی: چرا نمی‌خوری پس؟

- دستت درد نکنه سیر شدم.

- دوتا لقمه هم که نخوردی دختر! آها حتما چون از رستوران... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم ادامه نده... واقعاً نمی‌تونم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حالم دست خودم نبود برای همین خودمو سرگرم دونه‌ی برنج روی میز کردم.

- من بعد از شام می‌رم خونه‌ی مامان سودی، می‌خواهی چیزی برات بیارم؟
- نه ممنون.

- می‌خواهی با همین لباسا بچرخم؟

نگاهی به لباسام کردم؛ امیرعلی راست می‌گفت مانتو و شلوارم خاکی بود و به شدت دوست داشتم دوش بگیرم اما... .

- نه با همینا راحتم.

- فکر کنم الان یه سه روزی هست همینا تو تنته!

با تعجب بهش نگاه کردم که با دهن پر گفت:

- راست می‌گم دیگه از شب قبل حرکت تا الان خودت حساب کن. الانم که این ریختی کثیف شدن!

با ابروهای بالا رفته پیش خودم گفتم:

«نازی کجاست ببینه امیرعلی خیلی هم نکته‌بینه و توجه داره!»

- تنها باشی که نمی‌ترسی؟

و من سرمو به دو طرف تکون دادم.

- زبونم نداری نه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و فقط به چشم‌هاش نگاه کردم و با «لااله الاالله» محکمی بلند شد و توی اتاق رفت و در رو محکم بست، حس کردم محتویات معده‌م داره بالا میاد پس دویدم سمت دست‌شویی که امیرعلی دست‌هاشو شسته بود.

با کوبیدن در دستشویی و صدای اوق زدن‌های من امیرعلی مدام به در می‌زد و می‌گفت:

- السا خوبی؟ چت شد یهو...؟

و من میون اشک و حال بدم گفتم:

- خوبم چیزی نیست، الان میام.

با دیدنم تو چهارچوب در امیرعلی اومد سمتم و گفت:

- کجا خوبی؟ چرا دروغ می‌گی السا؟

و روی مبل نشستم و نفسی گرفتم.

- نشین پاشو بیرمت دکتر.

- هیچیم نیست به خدا. خوبم، فقط خسته‌م.

- از رنگ و روت مشخصه کاملاً.

- می‌شه بهم یه مسکن بدی؟ آروم نشدم می‌ریم دکتر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و امیرعلی به سمت کابینت رفت و مشغول گشتن شد، ژلوفنی همراه با یه لیوان آب برام آورد. سرمو بالا گرفتم که لیوان و بهش بدم که یهو چشمش به گردنم افتاد.

شالو از گردنم پس زد که گفتم:

- چیکار می کنی؟!!

- گردنت چی شده؟

- هیچی.

چونه مو توی دستش گرفت و گفت:

- به من دروغ نگو... گفتم چی شده؟

از خشم توی نگاهش ترسیدم. یهو انگار که یاد اتفاق امروز افتاده باشه پرسید:

- کار اونه... آره؟

- امیرعلی... .

داد زد:

- مگه تو بی کس و کاری که به خودش اجازه داده باهات این کار رو کنه؟

- به حرفم گوش کن یه لحظه... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خون جلوی چشمش رو گرفته بود و مدام راه می‌رفت و داد می‌زد و می‌گفت:

- باید زودتر از اینا حالی‌ش می‌کردم. من عوضی باید یه کاری می‌کردم. نباید می‌ذاشتم کار به اینجا بکشه.

دوباره داشت حال بد می‌شد، با صدای نیمه‌جون گفتم:

- امیرعلی خواهش می‌کنم آروم... من... من حالم... .

امیرعلی با ترس سمت برگشت و گفت:

- السا...؟

- توروخدا تو دیگه اذیتم نکن برای امروز بسمه.

امیرعلی هیچی نگفت و من روی مبل دراز کشیدم.

پلک‌هام برای دقیقه‌ای سنگین شد و همه‌ی این اتفاق‌های امروز منو از پا انداخته بود و امیرعلی جلو چشمم تار می‌شد. فقط تنها چیزی که شنیدم این بود:

- من حاضر نیستم یه خار تو پات بره اون وقت اذیت کنم؟ تو نمی‌دونی من... .

و خوابم برد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دونم چقدر از زمان گذشته بود که با تشنگی شدیدی چشمامو باز کردم. گلوم خشک خشک شده بود، بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی خوردم، صدای قطره‌های بارون خبر از این می‌داد که بارون شدیدی داره میاد.

سمت پنجره آشپزخونه رفتم و بازش کردم، بوی بارون، بوی خاک و نم‌ی که بلند شده بود مستم کرده بود. سرمو کمی بیرون گرفتم و اجازه دادم قطره‌های بارون به صورتم بخوره. کاش بارون می‌تونست همه‌چیزو بشوره و ببره؛ اما واقعیت چیز دیگه‌ای بود. از سرماییه که به تنم نشست به بود پنجره رو بستم و وارد سالن شدم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد نبود عکس روی شومینه بود!

یهو یاد امیرعلی افتادم، یعنی اون برش داشته؟ برای چی آخه؟ آخ امیرعلی کجاست؟ بهم گفت برمی‌گرده خونه‌ی مامان سودی... یعنی کی رفته؟

آروم به سمت اتاق‌ها قدم برداشتم که صدای ضعیفی توجهمو جلب کرد، بیش‌تر زمزمه بود تا حرف؛ اما کنجکاوی امونمو بریده بود. به سمت صدا رفتم و امیرعلی رو دیدم که با لباسی خیس همون عکس روی شومینه رو برداشته بود و گذاشته بود جلوش و داشت حرف می‌زد! پس نرفته بود!

دلم نمی‌خواست فالگوش وایسم، شاید دردودلی بود که بعد از مدت‌ها داشت با پدر و مادرش می‌کرد، واسه همین اومدم از اونجا دور بشم که با شنیدن اسمم ایستادم.

امیرعلی:

- السا...السا...السا...آخ مامان گفتن اسمشم برام لذت بخشه. مامان...پیداش کردم؛ اما خیلی دیر...مامان باورت می‌شه؟ همونی که بهت گفتم عروس این خونه‌ست...همون دختری که تموم شهر رو گشتم تا پیداش کنم الان توی پذیرایی عین یه فرشته خوابیده...بابا...دلت می‌خواست ببینی اون کیه، آره؟ کاش بودی ببینی همون جوریه که تعریف کردم برات. هنوزم لجبازه، هنوزم مثل گذشته همون قدر خواستنی. می‌دونی بابا فکر کنم همین دختر قراره پیرم کنه با کاراش، آخه نمی‌دونی دست به چه کارایی می‌زنه که...اگه امروز بلایی سرش می‌اومد چی؟ مامان وقتی گردنشو اونطور کبود دیدم یه لحظه قلبم وایساد...اون نامرد عوضی چه طور جرات کرد دست به عشق من بزنه؟

دستاشو مشت کرد.

- یه روز با همین دست قلم دستشو می‌شکنم بابا، به خدا می‌شکنم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم، به گوشام شک کرده بودم. به غیر از من دختری توی خونه نبود، این داره از کی حرف می‌زنه؟ خدایا پس نازی چی؟ اون دختر این پسر رو عاشقانه دوست داره اون وقت این داره از کی برای مادرش حرف می‌زنه؟ با پشت دست کمی به صورتم ضربه زدم تا شاید از خواب بپریم؛ اما واقعی بود. من اعتراف امیرعلی به عشقی که برای نازی نبود رو شنیده بودم...نازی بیچاره...الهی بگردم براش.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

اومدم برگردم سمت پذیرایی که با صدای رعدوبرق هین بلندی کردم و امیرعلی به سرعت نور به سمتم برگشت و گفت:

- تو...تو کی بیدار شدی؟

ترسیده بودم.

- من...من الان... .

و رعدوبرق بعدی با صدای بلندتری غرش کرد.

- تو از کی این جایی؟

- تازه... .

نزدیکم شد. تازه متوجه خیزی موهایم شدم.

- دروغ نگو السا... .

مچمو گرفته بود و نمی‌دونستم زیرش بزوم.

- من همه...چیزو شنیدم.

کلافه با دست موهایم به عقب برد.

- فراموششون کن... .

- نمی... نمی‌تونم.

سرشو نزدیکم آورد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- باید بتونی، فهمیدی؟ باید... .
- حرفایی که زدی یعنی چی؟ تو... تو غیر نازی... .
عصبی شده بود.
- اشتباه شنیدی.
- نه... درست شنیدم. فقط بهم بگو قضیه چیه امیر... علی... این همه نگرانی، این همه استرس، این همه توجه چیه؟ اون حرفا که به مادرت زدی یعنی... چی؟ توضیح بده بهم.
- چرا همه چیو با هم قاطی می‌کنی آخه! توهم زدی دختر؟
داد زدم:
- توهم نیست... تو داری در حق نازی نامردی می‌کنی.
سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم، با صدای لرزون گفتم:
- فقط بگو که اون ال... سا... من نیستم امیرعلی... وگرنه به جون یه دونه خواهرم خودمو همین امشب خلاص می‌کنم. من خودم نامردی دیدم تو زندگیم، نمی‌خوام خودمم نامرد باشم.
- ساکت شو السا... ساکت شو... .
- اگ... اگه از اون بغل منظوری برداشت کردی باید بگم از روی ترس... .
- هیس... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بذار حرف بزنم امیرعلی.
- نمی‌ذارم... نمی‌ذارم اون لحظه رو خراب کنی... .
- نازی بدون تو می‌میره.
- مستقیم توی چشمم نگاه کرد.
- منم بدون تو می‌میرم السا.
- پاهام توان ایستادن نداشت، تکیه به دیوار زدم و روی زمین نشستم.
- وای امیرعلی... وای...!
- صدای رعدوبرق بیش‌تر شده بود.
- کاش هیچ وقت به زبون نمی‌آوردی... کاش... .
- امیرعلی کنار من روی زمین نشست.
- این همه سال خفه‌خون گرفتم چی شد؟ نتیجه‌ش شد بازی با زندگی نازنین... دیگه بسه السا... دیگه نمی‌تونم ببینمت و ادعا کنم هیچ حسی بهت ندارم.
- چشممو بستم.
- سال‌های سال دنبال همین عشق بودم.
- اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.
- خیلی دیر همو پیدا کردیم امیرعلی، خیلی دیر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دیر نشده السا، به خدا دیر نشده... .
- نه؛ من نمی‌تونم کاری که دوستم در حقم کرد رو در حق نازی کنم، نازی تو این مدت برام عین خواهر بوده، ازم نخواه لطف خودش و خانواده‌شو با نامردی جواب بدم.
- پس من چی السا؟ جواب یه عمر عاشقی کردن منو کی می‌خواد بده؟
- تو با نازی خوشبخت می‌شی... .
- نازی اگه بدونه یه لحظه هم کنارم نمی‌مونه.
- با دل شکستن یکی دیگه می‌خوای خوشبخت بشی؟
- امیرعلی کلافه بود با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت:
- می‌گی چیکار کنم؟ به خدا نه راه پس دارم و نه راه پیش. موندم وسط، نمی‌دونم باید چه خاکی تو سرم بریزم. یه طرف کسی که چند ساله در به در دنبالشم و یه طرف دختر داییمه که زنمه. تو بگو چیکار کنم؟ تمومش کن السا... این کابوسو تمومش کن.
- یه لحظه چشمای نازی اومد جلوی چشمم. برای یه آن همه چیزو فراموش کردم.
- چرا داری باهاش بازی می‌کنی؟ می‌دونی چقدر برای اینکه به چشمت بیاد داره تلاش می‌کنه؟
- من چیکار کنم که به چشمت پیام و عشقمو ببینی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آخ امیرعلی نمی‌دونی... تو نمی‌دونی الان مدت‌هاست منو درگیر خودت کردی؛ اما این عشق هیچ آینده‌ای نداره.

- پنج ساله دارم خون می‌خورم و صدام در نیامد.

محکم روی سینه‌ش کوبید و گفت:

- پنج ساله هیچ‌کی نمی‌دونه تو این وامونده چه خبره. داره آتیش می‌گیره ولی جیکم در نیامد... بسه دیگه السا، بسه. به همون امام‌رضا کم آوردم دیگه. درست پنج سال پیش بود که یه جمعه با دوستای دانشگاهم تصمیم گرفتیم بریم بیرون، اولش قرار بود لب رودخونه همون اولای جاده چالوس اطراق کنیم که چون شلوغ بود هی اومدیم بالاتر تا رسیدیم به جایی به اسم هفت‌چشمه و وسایلو بار زدیمو رفتیم بالا. جای قشنگی بود و تقریباً شلوغ ولی زیباییش بکر بود و ناب. زیر اندازو انداختیم و بچه‌ها مشغول چیدن صبحونه شدن، لقمه‌ی اول رو که گذاشتم دهنم صدای جیغی شنیدیم، پشت‌بندش جسمی که به شدت افتاد توی آب و هممون سیخ سر جامون نشستیم، همه‌ی اونایی که اون‌جا بودن به طرف صدا برگشته بودن و همگی دنبال منبع صدا می‌گشتیم که یهو موجود ریزه‌میزه‌ای سر از آب درآورد و موهای فر و بلند مشکیش کل صورتشو پوشونده بود که شروع کرد به خندیدن و تکرار جمله «من بردم، من بردم.»

بلند شدمو رفتم نزدیک‌تر که یه آقای با تشر بهش گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- این چه کاری بود کردی؟ ناسلامتی شما باید الگو باشید برای بقیه، پریدن از این ارتفاع اونم با این شدت جریان آب به نظرتون کار عاقلانه‌ایه؟

و اون دختر با همون قیافه سرشو پایین انداخت موهاشو پشت گوشش برد و مدام با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، برای لحظه‌ای سرشو بالا آورد تا از خودش دفاعی کنه ولی وقتی لی‌درو ندید سریع از آب بیرون اومد و سمت گروهشون دوید و همون جا بود که احساس کردم دلمو لابه‌لای موهای فرش جا گذاشتم و خودشو گروه در عرض چشم‌بهم‌زدنی مثل شعله‌ای آتیش از جلوی چشمام دود شدن و به هوا رفتن. انقدر دیر به خودم اومدم که نشونی جز یه اسم که دوستش صداش می‌کرد ازش نبود. نگاهی به چشمام کرد و گفت:

- تو اون دختر شیطون و فرفری رو خوب می‌شناسی. بعد از اون جمعه من هر هفته همون جا می‌رفتم و ساعت‌ها منتظر می‌موندم؛ اما خبری نبود...هیچ آدرس و نشونی جز یه اسم ازش نداشتم، حالم بد بود. هیچی از درس و دانشگاه نمی‌فهمیدم تا اینکه یه شب همه چیو برای مامانم تعریف کردم. از چشم‌هایی که تو سیاهی موهاش مثل ستاره می‌درخشیدن، از دل و جراتی که داشت، از اینکه مثل یه بچه با انگشت‌هاش بازی می‌کرد. وای مامان نمی‌دوننی چقدر خواستنی بود و همون‌جا به مادرم قول دادم پیدااش کنم و یه روز به عنوان عروس بیارمش تو این خونه.

عاشق شده بودم و کسی کاری ازش بر نمی‌اومد، درمون این بی‌قراری‌ها فقط دست یه نفر بود که اونم گمش کرده بودم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- حاضر بودم همه زندگی‌مو بدم که فقط یه بار، فقط یه بار دیگه می‌دیدمش، تموم شهر رو دنبالش گشتم، تموم این خیابون‌ها و کوچه‌ها رو با یادش قدم زدم. همه‌ی شهر شاهدن... برو پپرس حالش چطور بود.

همه‌ی درها روم بسته شده بود. درمونده‌ی درمونده بودم. کجای زندگیم بود نمی‌دونم ولی من که هر چقدر گشتم پیداش نکردم. تو مرکز خریدها، حتی تو کافه و سینماها ولی انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. تو فیسبوک هزار بار سرچ کردم... هزاران نفر السا بودن ولی هیچ کدومش گمشده‌ی من نبود.

انقدر به اون دختر وفادار بودم که هیچ دختری به چشم نمی‌اومد، یادمه انقدر آوازه‌ی عاشق شدنم بلند بود که دوستانم برای تولدم یه کلاه‌گیس موهای فر بلند مشکی خریده بودن و مسخره‌م می‌کردن؛ اما خودشون هیچ وقت نفهمیدن که اون هدیه باارزش‌ترین دارایی من به حساب می‌اومد.

مامانم به شدت نگران شده بود و برای خلاص شدنم مدام دخترهای دیگه رو برای ازدواج پیشنهاد می‌داد و با گفتن جمله‌ی «من پیداش می‌کنم مامان» مامانمو وادار به سکوت می‌کردم.

امیرعلی نگاهی بهم انداخت:

- فکر می‌کنی دیوونه‌م... آره؟

و من فقط بهش نگاه کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دو سال از این ماجرا گذشت و من همچنان دنبالش بودم، تا اینکه تو یه تصادف بد هر دو عزیزامو از دست دادم و باعث شد مدتی همه چیزو فراموش کنم، خودمو، گمشده‌مو، زندگی‌مو...تنها چیزی که برام مهم بود امیرحسین بود، کسی که تنها یادگار خانواده‌م به حساب می‌اومد، برای جفتمون زندگی بدون بزرگ‌تر خیلی سخت بود، من نمی‌تونستم هم کار کنم، هم درس بخونم، هم شام و ناهار درست کنم و به خونه و زندگی برسم، مخصوصاً وقتی پروژه‌های رو با یاسین گرفتیم و رفت و آمدم به مشهد زیاد شده بود. واسه همین تصمیم گرفتیم بریم پیش مادر بزرگمون که با خیال راحت امیرحسین پیش مامان سودی می‌رفت و من به کارم می‌رسیدم.

اولین سالگرد مامان اینا بود که بعد از مراسم یک راست به خونه‌ی خودمون اومدیم و من تو اتاق درست مثل همین امروز داشتم با عکسشون حرف می‌زدم، از دلتنگی‌هام، از ناراحتی‌هام، تنهایی‌هامون و اینکه من درگیر اون یه جفت چشم سیاهم و قول می‌دم که عروس این خونه بشه و از همه‌جا بی‌خبر که کسی که پشت در داره حرفامو گوش می‌ده، صاحب یه جفت چشم سیاهه.

رفتار نازنین تغییر کرده بود، وقتی بهش سلام می‌دادم صورتش گل می‌انداخت و سریع قایم می‌شد، بیش‌ترین توجه رو از سمت اون داشتم و من فقط همه‌ی اینا رو روی شرم و حیای دخترونه می‌داشتم.

سرشو بین دستاش گرفت، از دلش خبر نداشتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نازنین رو مثل خواهر نداشته‌م می‌دونستم و هیچ حسی بهش نداشتم تا اینکه یک شب که برای اولین بار با امیرحسین در دودل کردم و راز اون موها رو گفتم بهم گفت که تو دل نازنین چی می‌گذره... اون با تجربه‌ی کمش فهمیده بود که نازنین منو دوست داره ولی من... چشمام جز اونی که مدت‌ها دنبالش بودم دختری رو نمی‌دید.

بهم گفت که اون شب نازنین پشت در اتاق بوده و چی شنیده... بهم گفت که تا خود صبح نازنین بیدار بوده... بهم گفت گشتن بی‌فایده‌ست... حالا که نازنین انقدر دوسم داره چرا بهش فرصت ندم؟!

و من تا خود صبح به حرفای امیرحسین فکر کردم. مامان سودی تو این مدت حسابی اذیت شده بود، اگه می‌خواستم برگردم خونه‌ی خودمون باید امیرحسینم می‌آوردم و باز تنها می‌شد. برای همین به خاطر امیرحسین صبح که شد دلو زدم به دریا و به مامان سودی گفتم و با دایی‌یوسف در جریان گذاشت ولی دایی یک کلمه گفت «نه»

دلیل مخالفت‌های دایی رو نمی‌دونستم ولی به خاطر همون یه نگاهی که شبیه تو بود پا پس نکشیدم... نمی‌دونم با کی و چی؛ اما لج کرده بودم. چند باری رفتم و اومدم تا بالاخره دایی رضایت داد.

یادمه شب قبل خواستگاری به حرم آقا رفتم و ازش خواستم مهرشو از دلم بیرون کنه تا بتونم نازنین رو، دختریه که فقط طرز نگاهش منو یاد اون می‌اندازه، خوشبخت کنم. نازنین زن رویاهام نبود ولی دیگه بریده بودم، دیگه از اینکه همه‌ی شهر چشم بشم و دنبالش بگردم ناامید شده بودم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

شده بودی برام رویایی که تو حرم کنج دلم خاکش کردم و به والله که بعد از اومدن از حرم به نازنین به چشم اون نگاه نکردم. نازنین دختر خوبی بود، پاک بود و فقط گنااهش این بود که مثل من عاشق بود.

من تو عشقم سوخته بودم، واسه همین تلافی شو سر نازنین درآوردم. من ازت گذشته بودم چون نمی خواستم یه عمر با خجالت تو روی زنی نگاه کنم که فقط چشمش شبیه معشوقه ی سابق شوهرش بود ولی همون خدایی که منو ازش می ترسونی هم نخواست که فراموشش کنم.

سرشو بالا گرفت و به کنج در خیره شد و ادامه داد:

- درست شب عقدمون بود...یه مهمونی خودمونی گرفته بودیم و نازنین هم چندتا از دوست هاشو دعوت کرده بود، همگی مشغول شادی و پایکوبی بودن که یهو یکی از دوست های نازنین با عجله اومد پیشمون و به نازنین گفت:

- وای دیدی چی شده نازی؟

- نه چی شده مگه ساغر؟

- آراین رادمنش هست، اون پسره که برند راد واسه خودش و باباشه... .

- خب چی شده حالا...مرده؟

- اِه زبونتو گاز بگیر، پسر به این جیگری حیفه به خدا.

- ای بابا کشتی منو چی شده حالا؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بالاخره بعد از دو ماه عکس زنش و خودشو گذاشته تو پیجش، لامصب هر دوتاشون خوشگلن!

- اِه کو ببینم.

و گوشی رو از دست ساغر کشید.

- آره راست میگی ولی خب منم این همه آرایش کنم انقدر خوشگل می شم. ساغر با چشم های ریزشده نگاهش کرد.

- خب حالا یکم از من خوشگل تره... .

ساغر: فقط یکم؟

- ای بابا! باشه حق با توعه خیلی خوشگله.

و هر دو باهم خندیدن.

امیرعلی: چی شده که شما دوتا غش کردین از خنده... بگید ما هم بخندیدم.

- ساغر بیا از امیرعلی بپرسیم خوشگله یا نه!

گوشیو ستم گرفت و گفت:

- امیرعلی ببین این دختره خوشگله...!

و من با نگاه کردن به صفحه ی گوشی لحظه ای احساس کردم که زلزله ی بم دوباره فقط این بار در وجود من رخ داد. خدای من چی می دیدم؟ دختریو

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

که سال‌ها دنبالش می‌گشتم الان در کنار مرد دیگه‌ای دست‌تو دست دیدم. با تمام اون آرایش و تجملات هنوزم چشم‌هاش برام آشنا بود.

دست‌هامو مشت کردم و عرق سرد از پشت کمرم پایین می‌اومد. خدایا بعد از پنج سال چرا امشب؟ خدایا این مجازات کدوم کارمه که دارم پس می‌دم؟ چشم‌هامو بستم و دوباره باز کردم... خودش بود... حلقه‌ی توی دستش انگار طناب دار بود دور گلوی من. کراواتمو کمی شل کردم تا بهتر نفس بکشم.

- امیرعلی چی شد... خوشگله یا نه؟

برای اطمینان پرسیدم:

- اینا اصلاً کی هستن؟

ساغر: وا امیرآقا یعنی نمی‌شناسین اینا کین؟ اینا خیلی معروف هستن، نمی‌دونی وقتی خبر عقدشون پیچید چندتا دختر تو همین شهر خودمون خودکشی کردن... از شما بعیده والا... .

کلافه پرسیدم:

- نگفتی کین؟

نازی: آرین رادمنش و همسرش السا شمس دو ماهه عقد کردن.

و با گفتن اسم السا حس کردم دنیا برای همیشه جلو چشمم سیاه شد... اصلاً از بقیه مهمونی چیزی نفهمیدم و تا آخر شب اسم السا شمس شده بود ملکه‌ی ذهنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بعد از مهمونی فقط به نازنین گفتم که میرم حرم و هر چی اصرار کرد که باهام بیاد گفتم:

- می‌خوام تنها باشم.

و تا خود صبح تو حرم درست عین بچه‌ای که مادر گمشده‌ش رو پیدا کرده زار زدم.

از تمام دنیا گله داشتم، دو رکعت نماز خوندم ولی خود خدا هم می‌دونست که نفهمیدم چی خوندم، همه چیز دوباره برام زنده شد، دوباره زخم دلم سر باز کرده بود. همه‌ی تلاشی که واسه فراموش کردنش کرده بودم تو یه لحظه دود شد و رفت هوا. تا خود صبح تو حرم نشستم و از مادرم خواستم برام دعا کنه... روزها گذشت و چک کردن هر روز صفحه‌ی شخصی السا شمس شده بود برام مثل نفس کشیدن. اگه روزی چک نمی‌کردم عین آدمی که بهش مواد نرسیده خمارت و فیلترشکن بودم... اصلاً نمی‌تونستم به نازنین نگاه کنم، هم عذاب وجدان داشتم و هم نازنین رو مقصر می‌دونستم که ناخواسته نفر سومی رو وارد زندگی‌مون کرد، شاید اگه اون شب ازم نظر نمی‌خواست و اون عکس رو نشونم نمی‌داد الان زندگی‌م بهتر از این بود.

زندگی هر روزم برام عذاب بود و عذاب، کل وجودم «السا» رو صدا می‌زد و من به طور ناجوانمردانه‌ای نازنین رو به چشم اون نگاه می‌کردم و حتی خریدایی که به مناسبت‌های مختلف براش انجام می‌دادم همه به ساینز و

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

اندازه‌ی تو بود و بدترین ظلم رو نازنین با سکوتش در حقم می‌کرد که باعث می‌شد من ادامه بدم...اون دختر حتی بهم شک هم نمی‌کرد.

یاسین با صدای بلند بهش می‌گفت:

- آخه مردو چه به خرید زنونه؟!

و زن دایی آروم می‌گفت:

- بالاخره یاد می‌گیره.

سخت‌گیری‌های دایی‌یوسف باعث شد من و نازنین به ظاهر زن و شوهر باشیم، جوری که حتی تو خلوت دونفرمون من نمی‌تونستم این نامردی رو در حقش کنم و به چشم تو به نازنین نگاه کنم، در حقش نامردی رو تمام کرده بودم ولی نمی‌خواستم از این نظر احساسی بهم داشته باشه و بازم نازنین سکوت می‌کرد و همه رو پای سخت‌گیری‌های دایی‌یوسف و قول مردونه‌ی من به دایی می‌داشت.

نفس عمیقی کشید، چند لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

- وقتی اون روز از دور دیدمت مثل آدمی که سیم برق بهش وصل کرده بودن خشک شدم، مامان سودی اصرار می‌کرد که بی‌پناهی و به خاطر خدا به این غریبه کمک کنم.

به سینه‌ش کوبید و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دیگه از دل وامونده‌ی من خبر نداشت که این از هزارتا آشنا برای من آشناتره. که بدونه از خدامه تو کنارم باشی... بهت برخورد و پیاده شدی. نمی‌دوننی چقدر حالم بد بود، فکر اینکه کجا می‌ری و چه بلایی سرت میاد داشت دیوونم می‌کرد. به چشم‌های پر از خشم مامان سودی نگاه کردم که شروع کرد به گفتن اینکه داری از دست شوهرت فرار می‌کنی... السا من از اولش همه‌چی رو می‌دونستم، عذابت دادم، سرت داد زدم، بهت تهمت زدم تا یکم فقط یکم حال منو وقتی با نازنین جایی می‌رفتم و تصور می‌کردم تویی بفهمی. باید عذاب می‌کشیدی تا بفهمی چه بلایی سر زندگی من آوردی و من چه بلایی سر زندگی اون دختر آوردم. باید می‌فهمیدی دارم تو چه برزخی دست و پا می‌زنم و هر چی بیش‌تر تقلا می‌کنم بیش‌تر فرو می‌رم.

رو کرد به سمت منو با داد گفت:

- می‌بینی چه بلایی سرم آوردی السا؟ من یه عمره دارم در حق همه نامردی می‌کنم.

- چ... چرا پس داری باهاش ازدواج می‌کنی؟

- فقط به خاطر اینکه اگه همه چیزو بهم بزنم نازنین نابود می‌شه، همون فردای عقدمون می‌خواستم بگم دایی غلط کردم، زن دایی ببخشید، یاسین، مامان سودی من یه نامردم که نباید یه عمر به این دختر به چشم یکی دیگه نگاه کنم... من یکی دیگه رو دوست دارم، یکی که فکر می‌کردم فراموشش کردم ولی... به همون امام‌رضا که نمی‌خوام زندگی‌شو خراب کنم، حقش

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نیست، نازنین آرزوی هر مردیه، هر کسی با تموم هنرها و خانومی‌های این دختر تا آخر عمر خوشبخته؛ اما من... .

برگشت روبه‌روم و دو زانو جلوی پام نشست:

- من نمی‌تونم یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم السا، من نمی‌خوام یه زندگی سه نفره رو شروع کنم، نمی‌خوام... نمی‌خوام... .

کاملاً توی بهت فرو رفته بودم... هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. ساعت‌ها و روزها و شایدم سال‌ها زمان لازم داشتم تا اینایی که شنیده‌م رو هضم کنم. خیلی یهویی و بی‌مقدمه ازم پرسید:

- تو منو دوست داری السا؟

و هر دو بهم خیره شدیم. من چی باید می‌گفتم؟

- السا ازت سوال کردم... تو منو دوست داری؟

چشامو از چشماش گرفتم و گفتم:

- نه... .

- نه! دروغ می‌گی السا، به اون خدای بالا سر که داری دروغ می‌گی! من خودم از چشمت می‌خونم که یه احساسی هست ولی ازش فرار می‌کنی... السا یه آدم عاشق عشقو تو چشمای بقیه تشخیص می‌ده، چرا انکار می‌کنی؟ بگو السا... تورو خدا بگو. من اون برق توی چشمتو که سعی می‌کنی ازم قایمشون کنی درست دیدم. بگو بذار بعد از این همه سال یه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نفس راحت بکشم که شاید اگه پیداش می‌کردم، اونم عاشقم می‌شد و منو دوست داشت.

با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفتم:

- من چه طور می‌تونم این حسو داشته باشم وقتی هر شب نازی از علاقه‌ش به تو می‌گه؟ چه طور دوست داشته باشم وقتی صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی جفتمون از اسم‌هایی سیاه شده که هر کدوممون یه جور ازش فراری هستیم؟ چه طور دوست داشته باشم وقتی که...وقتی می‌دونم تو زن داری...و من متاهلم!

- من یه شبه عاشق نشدم که یه شبه فراموش کنم، نمی‌تونم صاحب زندگی‌ای باشم که تو خانم اون نیستی، پدر بچه‌هایی باشم که تو مادرشون نیستی السا... .

از روی زمین بلند شدم، اگه بیش‌تر از این نزدیکش می‌موندم اعتراف می‌کردم که بهش احساسی دارم.

- امیرعلی زندگی بچه‌بازی نیست که امروز بخوای فردا بگی نه. تو تعهد داری به یه نفر همیشه...نمیشه... .

- مگه تعهد فقط به یه اسم تو شناسنامه‌ست؟

دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

- تعهد به یه نفر جاش اینجاست...اینجام فقط جای یه نفره که اونم... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- هیس، هیچی نگو. نمی‌خوام کلمه‌ای بشنوم، نذار بیش‌تر از این زجر بکشم. من نمی‌تونم پناه کسی رو ازش بگیرم که خودش یه روز پناهم شده بود. اگه من این کارو باهاش بکنم چه فرقی با اونیه که دوستم بود و خنجر زد بهم دارم؟ این دردی که من دارم می‌کشم رو نازی هم می‌کشه، نازی عین من مقاوم نیست، دلش خیلی نازکه...می‌شکنه.

بغض داشت خفهم می‌کرد.

- از دوست خنجر خوردن اونم تو عشق درد کمی نیست. شاید با گذشت زمان آروم بشی ولی جای زخمش تا ابد رو دلت حک شده.

رو بهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

- بیا همه چیزو فراموش کنیم امیرعلی... .

- تو منو دوست داری السا، آره تو منو دوست داری...اگه نداشتی...اگه نداشتی پس این لرزش توی صدات مال چیه؟ اینکه نگاهتو ازم می‌دزدی برای چیه؟ دِ لامصب چرا حرف دلتو نمی‌زنی؟ چرا جفتمونو عذاب می‌دی؟

- عذاب می‌دم چون خیلی دیره واسه این حرفا. اون زمان که باید همو پیدا می‌کردیم قسمت و حکمتی که همه ازش می‌گن نبود. اون زمانی که من دربه‌در تو وجود آرین دنبال این عشقی که بهم داری بودم تو دنبالم می‌گشتی. من و تو یه دختر و پسر عادی نیستیم که هر دو ابراز علاقه کنیم و بعد همه‌چی تموم بشه، من و تو متاهلیم...من از قید این اسارت خلاص می‌شم ولی تو...نازی هیچ گناهی نداره که تاوان علاقه‌ی ما دوتا رو پس

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بده... من اشتباه کردم که گذاشتم این حس تو وجودم شکل بگیره و انقدر وجود دارم که نابودش کنم؛ اما تو... امیرعلی خیلی سخته که مرد زندگیت دوست نداشته باشه و باهات یه زندگی رو شروع کنه. اگه دوسم داری، اگه می‌گی عاشقمی پس فراموشم کن و همه‌ی این عشقو نثار نازنین کن... من و تو خورشید و ماهیم که رسیدنمون بهم محاله پس چیزی که داری رو به خاطر چیزی که بهش نمی‌رسی از دست نده.

با صدای رعد و برق برق هم رفت و هر دو توی تاریکی بهم زل زده بودیم.
کورمال کورمال رفت تا چیزی برای روشنایی روشن کنه که پرسیدم:
- پیامک اون شبم کار تو بود، آره؟

امیرعلی با یه دونه از شمع‌های روی شومینه که حالا توی دستاش گرفته بود و نزدیکم می‌شد گفت:

- نمی‌تونستم آرامت کنم، وقتی دیدم تا صبح از نگرانی و ترس تو حیاط نشستی و داری اشک می‌ریزی نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم... واسه همین از گوشه امیرحسین بهت پیام دادم.

شمع رو نزدیک صورتم آورد.

- بعدش کجا رفتی؟ تو که صبح از بیرون اومدی.

- رفتم حرم و تا خود صبح اونجا بودم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از این فاصله‌ی نزدیک اونم وقتی که توی چشمام خیره شده بود و داشت به عشقش اعتراف می‌کرد دست و دلم می‌لرزید... نفس کشیدم... آخ که این عطرت منو می‌کشه آخر. نه...! من نمی‌تونستم نمک بخورم و نمکدون بشکنم. برای همین لب زدم:

- امیرعلی برو بیرون.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چی؟

برای یه لحظه به قول الناز دوباره سیم‌هام قاطی کرده بود و داد زدم:

- برو بیرون، برو پیش زنت، ازت خواهش می‌کنم برو.

- السا... .

- امیرعلی به همون امام‌رضایی که با خودت رفتی دیگه طاقت ندارم.

امیرعلی تو شوک حرف‌های من آروم گفت:

- یعنی انقدر برات بی‌ارزشیم؟ هم من و هم عشقی که بهت دارم و... .

داد کشیدم و گفتم:

- چرا نمی‌خوای باور کنی که ما نمی‌تونیم با هم باشیم؟ اینو بفهم... توروخدا بفهم.

آروم‌تر از همیشه جوابمو داد:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- میشه؛ اما تو نمی‌خواهی! داری با کی لج می‌کنی السا؟ چرا زندگی‌مونو خراب کنیم؟

- زندگی‌مون؟ تو روت می‌شه با وجود نازی به زندگی من و خودت فکر کنی؟ عشقت یه عشق ممنوعه‌ست امیرعلی، رسیدنی در کار نیست.

- من گناه نکردم که دختری رو که سال‌ها پیش گمش کرده بودم دیر پیدا کردم، تقصیر من چیه السا؟ تورو خدا یکی بگه کجای کارم اشتباهه! اینکه نمی‌خوام یه عمر تظاهر به عاشقی کنم پرووییه؟ اینکه می‌خوام با عشقم، با زنی که دوسش دارم زندگی کنم جرمه؟ خطای من کجاست که منو متهم می‌کنی؟ اگه تو بخوای من خودم با نازی حرف می‌زنم، دختر منطقیه.

با ترس انگار که همین الان بخواد به نازی همه‌چیز رو بگه گفتم:

- نه... همه چیو فراموش کن، من و عشقمو، همه چیمو... فکر کن من دارم با آرین زندگی می‌کنم تو هم زندگی‌تو کن.

- اگه با اون زندگی می‌کردی فرق داشت؛ اما الان نمی‌تونم... .

بهم نزدیک شد، سرشو نزدیک‌تر کرد و گفت:

- گذشتن از من انقدر راحتته برات؟

خدایا عذاب جهنمت رو دارم روی زمین می‌بینم. سرمو بالا کردم و به چشم‌هاش خیره شدم، دلم می‌خواست در آغوش بگیرمش و بگم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه، نه، نه...یه عمر حسرت داشتن همچین عشقی رو داشتم، داشتن مردی که به خاطر خطر کنه، مردی که واسه داشتنم هر کاری بکنه و منم این قدر دوش داشته باشم ولی... .

لحظه‌ای صدای نازی تو گوشم پیچید که گفت:

- جونم به جون امیرعلی بنده.

نگاهمو از نگاهش گرفتم و پشتمو بهش کردم و با بغضی تو گلو گفتم:

- اگه دوسم داری برو... .

- السا... .

- السا مُرد...برای تو مُرد امیرعلی... .

- ساکت شو... .

- من نمی‌تونم زندگی‌مو رو آوار زندگی یه دختر دیگه بسازم.

- پس من چی می‌شم این وسط؟

- تو هم کنار نازنین به آرامش می‌رسی.

- حرف آخرته؟

- حرف آخرم خوشبختی نازیه...همین. وقتی از این در پاتو گذاشتی بیرون

همه چیز رو فراموش می‌کنی، همه چیزو...فکر کن من همون دختر بی‌پناهم

که مامان سودی ازت خواست کمکش کنی...یه غریبه، فهمیدی یه غریبه...!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و چند لحظه بعد صدای شکستن بلند شد. با ترس برگشتم و گفتم:

- چیکار می‌کنی امیرعلی؟

- زندگی بدون تو رو نمی‌خوام.

لیوانی به هوا رفت و بعد تیکه‌هاش پخش زمین شد.

- امیر... .

گلدون تزئینی روی میز به سمت دیوار رفت و با داد گفت:

- زندگی بدون تو جهنمه برام لعنتی... .

دیوونه شده بود و هر چیزی که دم دستش بود رو پرت می‌کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

- امیرعلی تورو خدا... .

- گناهم چیه؟

و بلندتر داد می‌زد:

- خدا... .

- امیریه دقیقه گوش کن.

با خشم برگشت سمتم، دو طرف صورتمو محکم گرفت، با ترس بهش خیره شدم حتی تو اون لحظه هم چشماش پر بود از احساسی که هر دو ازش

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

فرار می‌کردیم، کم‌کم نگاهش رنگ غم گرفت، پیشونی‌مو به پیشونیش چسبوند و آرام گفت:

- زندگی‌مو ازم گرفتی دختر، نفس کشیدنو با نبودنت برام زهر کردی، حالا امشب که بعد از پنج سال به همه چیز اعتراف کردم بهم می‌گی برو؟ برم کجا؟ اصلاً کجا رو دارم که برم بدون تو؟ هر جای این دنیا که برم مگه این چشما از خاطر می‌ره؟ مگه این ترس و عشقی که تو چشما می‌ذاره من به چیزی دیگه‌ای فکر کنم؟ مگه این دیوونه که تو سینه‌م می‌زنه جز تو چیز دیگه‌ای هم می‌گه؟ السا زندگی‌مونو خراب نکن... من واسه رسیدن بهت کمتر از فرهاد و مجنون عاشقی نکردم.

بغض داشت خفهم می‌کرد و نفس کشیدن برام سخت شده بود... وقتی صدام می‌کرد من عاشق اسمم می‌شدم، وقتی دوتایی‌مونو جمع می‌بست من عاشق زندگی می‌شدم، من عاشق این عشقی بودم که توی چشماش داد می‌زد که باورم کن ولی... .

- امیرعلی؟

- جانم؟

گوشی‌ش زنگ خورد و اسم نازنین روی صفحه افتاد. بهم نگاه کردیم و رد تماس داد. خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- حقش نیست.

خواست چیزی بگه که گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- به همون امامرضا قسمت می‌دم.
- قسم نده السا...توروخدا قسم نده.
- ازم بگذر امیرعلی، تو رو به همون امامرضا فراموشم کن...نازیو خوشبخت کن...خوشبختیت آرزومه.
- دست‌های مشت شده‌ش توی هوا ثابت موند، با خشمی که توی صورتش بود بهم گفت:
- خوشبختی رو بهت نشون می‌دم السا... .
- و به ضرب از خونه رفت و بغض السا شکست، احساس عجز و ناتوانی می‌کرد، حرف‌هایی رو شنیده بود که در تمام عمرش منتظر بود از مرد خودش بشنوه ولی... . چشم‌های خیس نازی یادش اومد که می‌گفت:
- امیرعلی رو دوست دارم ولی اون نسبت بهم سرده...السا راستی می‌دونستی امیرعلی موی فر دوس داره؟
- یادآوری حرف‌هاش نمکی بود روی زخم‌های السا. کوسن روی مبل راحتی رو جلو دهنش گرفت و از ته دل زار زد.
- گریه می‌کرد و تو گریه‌هاش بلند می‌گفت:
- حقم نیستی امیرعلی...خدایا انصاف نیست...به خدا انصاف نیست.
- و خودشو روی مبل پرت کرد و زارزار گریه کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

تنها بود، باید کم کم با این تنهایی خو می گرفت، حتی امیرحسینم خبری نگرفته بود. سرنوشتی که ناخواسته برای خودش رقم زده بود تنهایی عذاب آوری بود، بلند شد و به طرف اتاقها رفت، اتاقی که امیرعلی توش بود و می دونست برای پدر و مادرش و اسه همین سمت اتاق بغلی رفت.

برقها اومد، نور چشمهاشو اذیت می کرد، دستشو سایه بون چشمش کرد تا بهتر ببینه، دوتا تخت یک نفره بود، پس این اتاق مال پسرها بود، هر کسی که وارد اتاق می شد تشخیص نمی داد که اتاق برای دوتا پسر جوون باشه. روتختی های یک شکل و مرتب، در و دیواری که جز چندتا عکس پسر چیزی روش نبود. گوشه ای از اتاق گیتار مشکی رنگی بود که با دیدنش پیش خودش گفت:

- یعنی کدومشون ساز می زنه؟

و بعد به تختها نگاهی کرد.

کدوم تخت برای امیرعلی؟

تصمیم گرفت که به صدای دلش گوش بده تا ببینه واقعاً حسی که نسبت به امیرعلی داره واقعیه یا نه!

چشمهاشو بست و با تمام وجودش بو کشید، به سمت تخت سمت چپ رفت، کمی خم شد و با شدت خودش رو روی تخت انداخت و با صدای بلند گریه کرد و داد زد:

- من عاشقشم... خدایا... عاشقم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بوی عطرشو می‌شناخت، حتی اگه امیرعلی سال‌ها روی این تخت نخوابیده باشه، بالشت رو بغل کرد و سرش رو داخلش فرو برد.

السا امشب دیوونه شده بود، دیوونه‌ی عطر مردی که ساعتی قبل اون رو به آغوش زنش فرستاده بود... دوباره بو کشید و به این فکر کرد آیا تا حالا زنی با بوی عطری خودکشی کرده و لحظه‌ای بعد خودش جواب خودش رو داد، بی‌شک زن‌های زیادی هستن که هر شب با بوی عطر مرد مورد علاقه‌شون می‌میرن و صبح به خاطر دیدن همون مرد ناخواسته مجدد به زندگی بر می‌گردن.

بلند شد و روی تخت نشست، با پشت دست اشک‌هاشو پاک کرد و چشمش به ضبط کوچیک روی میز افتاد. بلند شد، یعنی امیرعلی چی گوش می‌داده؟ مثل همیشه آهنگ‌های بی‌کلام؟ دکمه روشن رو زد و با شنیدن صدای خواننده دوباره اشک‌هاش روون شد.

"ببین چقدر تغییر کردم با وقتی که عاشق نبودم..."

بعد از تو یک ثانیه حتی اون آدم سابق نبودم...

ربطی به تیپ و مد نداشتم، رویات دنیامو عوض کرد...

افسردگی جاشو به تب داد، عشق قرصامو عوض کرد...

من رو از آینده نترسون، باید از این وابسته‌تر شم...

از عشق وحشتی ندارم، حتی اگه باید پدر شم...

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

باعث و بانی تمام این شبای من تویی...

عشق تو پابندم کرد، عشق تو خوانندهم کرد

آخرش؛ اما چی شد؟

عشق تو بازندهم کرد... "

صدای خوردن قطره‌های بارون به شیشه السا رو به سمت پنجره برد و پرده رو کنار زد. بارون شدت گرفته بود، پنجره رو باز کرد و سرشو از پنجره بیرون کرد و به آسمون نگاهی کرد و گفت:

- به حال من داری گریه می‌کنی؟ دلت برام سوخت که همچین سرنوشتی رو برام نوشتی؟

دوباره بغض کرد.

- گریه کن که با گریه کردن تو هم زندگی من درست نمی‌شه.

داخل محوطه رو نگاهی کرد و قامت مردی رو دید که طول و عرض پیاده‌رو رو طی می‌کرد و اون خوب می‌دونست که صاحب این قد و قامت کسی نیست جز امیرعلی... .

- یعنی پیش نازی برنگشته؟ سرما می‌خوره این جوری زیر بارون.

برای اینکه متوجه حضورم نشه به سرعت خودمو عقب کشیدم و پنجره رو بستم. نباید هوایی می‌شد، هر حرکتی از سمت من امیرعلی رو امیدوار می‌کرد و این اصلاً عادلانه نبود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بالشت امیرعلی رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و روی کاناپه دراز کشیدم. ساعد دستمو روی چشمهام گذاشتم و سعی کردم خوابم ببره، طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد.

در خونه به شدت کوبیده می‌شد و با ترس از جا پریدم، نکنه آراین پیدام کرده... حالا همراه با در زنگ هم زده می‌شد، رنگم پریده بود. جلو رفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- کیه؟

امیرحسین: دیدی گفتم خوابه؟ باز کن ماییم.

و با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

- آخه این چه وضع در زدنه سخته کردم.

نازی: بیا... دیدی بدبختو زهره‌ترک کردی هی می‌گم آدم باش.

امیرحسین: بیخی بابا، خدایی چهره رو ببین... من همین استایلو می‌خواستم.

و از کنارم رد شد و داخل خونه شد و گفت:

- میدون جنگه؟

پشت سرش نازی اومد.

- اینجا چرا این جوریه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و به شیشه‌های روی زمین اشاره کرد.

ایستادم و به هر دوشون خیره شدم...چی باید جواب می‌دادم؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- ببخشید الان جمع می‌کنم. دیشب...دیشب اصلا... .

امیرحسین وسط حرفم پرید و گفت:

- فدای سرت شکستی باید بشکنه دیگه، نزدیک نیاید سه سوت جمع می‌کنم.

و به حالت دو به آشپزخونه رفت، خواستم در رو ببندم که نازی گفت:

- نبند مامان اینا الان میان بالا.

- چطور یهو همه اومدن اینجا؟

نازی: با اون گلی که ما کاشتیم بابا گفت تو اون محل نباشیم بهتره واسه همین این مدت که تهرانیم اینجا می‌مونیم.

امیرحسین: جات خالی بود السا! اگه بدونی با چه وضعی از اون خونه زدیم بیرون می‌ترکی از خنده.

- چطوری اومدید مگه؟

تا امیرحسین اومد حرفی بزنه نازی گفت:

- به خدا امیر اگه یه کلمه بگی موهاتو می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین دستشو بالا برد و گفت:

- باشه آقا من چیزی نمی‌گم، فقط شما نازی رو با چادر گل‌گلی و عینک دودی تجسم کن.

و شروع کرد به خندیدن.

صدای جیغ نازی که بلند شد لبخندی به لبم اومد و روی مبل نشستم.

امیرحسین از آشپزخونه صدام کرد:

- الی؟ دیشب امیرعلی این جا نموند؟

به نازی که مشغول در آوردن مانتو بود نگاهی کردم و بعد به امیرحسین گفتم:

- نه... چرا باید بمونه؟

نازی: آخه از دیشب گوشیش خاموشه و نیست نگرانیم همه.

- بعد از اینکه منو رسوند یه شام هول‌هولکی خورد و رفت.

خدایا ببخش که توی چشماشون نگاه می‌کنم و دروغ می‌گم. نازی با گوشی دستش دوباره شماره‌شو گرفت و گفت:

- کجا رفته یعنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین: من بهش پیام دادم که صبح همگی می‌آیم این‌جا اون موقع گوشیش روشن بود. نگران نباش اون یه موقع‌هایی همین‌جوریه، من و مامان سودی عادت داریم.

نازی گوشیشو روی میز گذاشت و گفت:

- فقط خدا کنه چیزی نشده باشه.

مامان سودی و بقیه هم اومدن و نازی زیر چای رو روشن کرد.

از همه خجالت می‌کشیدم، روم نمی‌شد سرمو بالا بگیرم واسه همین آروم گفتم:

- شرمنده همتون شدم، می‌دونم از اول تا الان جز دردسر چیزی نداشتم براتون؛ اما به خدا نمی‌خواستم نازی تو دردسر بی‌آفته من... .

عمو: کسی گفت اینا رو بگی مگه دخترم؟ گذشته رو فراموش کن تموم شده رفته.

خاله: آره دخترم فراموش کن بخیر گذشت.

و من از بزرگواری این خانواده قطره‌قطره آب شدم.

نازی برای همه چای ریخت که یهو زنگ در خونه به صدا در اومد، امیرحسین رفت تا در رو باز کنه.

- به‌به داداش فراری ما، معلومه کجایی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرعلی با چشمای سرخ که خبر از بی‌خوابی می‌داد وارد خونه شد.

- علیک سلام.

و عطسه‌ای کرد.

- شرکت بودم.

نازی: چرا گوشیت خاموش بود؟

امیرعلی جلو اومد و مقابل چشم همه صورت نازی رو بوسید و گفت:

- شارژ نداشتم خانمم، متاسفانه شارژرم نداشتم.

و کنار عمو نشست. نازی صورتش سرخ شده بود و سریع به آشپزخونه رفت. اولین گلوله از سمت امیرعلی شلیک شد و درست به هدف خورد. بازی بدی رو شروع کردی امیرعلی... خیلی بد؛ اما یادت رفته که من یارت بودم نه حریفت.

مامان سودی: این چه سر و شکلیه؟

امیرعلی: چمه مگه؟

خاله: فکر کنم سرما خوردی، آره پسرم؟

تا امیرعلی اومد جواب بده دوباره عطسه‌ای کرد.

- نه... خوبم، چیزیم نیست.

عمو: دیشب کجا بودی هممونو نگران کردی...؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خیلی کار داشتم عمو، آبجی رو که رسوندم، برگشتم شرکت کارامو ردیف کردم.

مجدد عطسه کرد.

آبجی؟ امیرعلی به من گفت آبجی... منی که تا دیشب عشقش بودم... بارون حسابی کار خودشو کرد، خوب تونست مهر منو از دلت بشوره و ببره.

مامان سودی: پاشم یه دمنوش برات درست کنم، تو بدنت چاییده!

- زحمت نکش قربونت برم بشین حرف مهمی دارم.

با گفتن این جمله قلبم شروع کرد به تند تپیدن! یعنی چی میخواست بگه؟ هر چی بهش نگاه کردم تا بلکه منو ببینه حتی ذره‌ای سمت من برنگشت! خدایا خریت نکنه حرفای دیشبو بگه!

- راستش عمو میخواستم... .

این بار به من نگاه کرد، با چشمام بهش التماس می‌کردم که حرفی نزنه.

- بگو پسرم راحت باش.

- می‌خواستم... .

تک سرفه‌ای کرد.

- اگه بشه تاریخ عروسی رو چند هفته جلو بندازیم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من باختتم. حس کردم به یک باره تموم وجودم یخ بست. عین ماهی که دور از آب افتاده باشه فقط لب می‌زدم؛ اما صدایی ازم در نمی‌اومد.

مامان سودی: امیرعلی مادر حالت خوبه؟ اون از بدو ورودت که چشمونو چهارتا کردی اینم از الان... فکر کنم تب داری!

امیرعلی سرشو پایین گرفته بود و به کسی نگاه نمی‌کرد.

- از بلا تکلیفی خسته شدم مامانی، دلم می‌خواد زودتر برم سر خونه زندگیم، کار بدیه؟

و این دومین تیر خلاص از سمت امیرعلی بود. خاله که حسابی از حرف امیرعلی خوشش اومده بود گفت:

- راست می‌گه بچه‌م خب اشکالش چیه؟

عمو: ما که حرفی نداریم خانم، اصلاً بذار ببینیم خود عروس راضیه؟

و عمو نازی رو صدا کرد و نازی به پذیرایی اومد، هنوز لپ‌هاش سرخ سرخ بود.

خاله: نازی مامان شنیدی امیرعلی چی گفت؟

نازی چای رو روی میز گذاشت و با شرم دخترونه‌ای گفت:

- بله مامان شنیدم.

- خب نظرت چیه دخترم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من... من حرفی ندارم هر چی شما صلاح بدونید.

خاله که شروع کرد به دست زدن همگی خندیدن و امیرحسین سوت می‌زد و نازی این وسط رنگ‌به‌رنگ می‌شد. به امیرعلی نگاه کردم، چشم‌هاش یخ یخ بود. دیگه نمی‌شد از شون چیزی فهمید. سرمو پایین انداختم و با انگشت‌های دستم شروع کردم به بازی کردن، راستش اصلاً تو این دنیا نبودم.

نازی: نظر تو چیه السا؟

- چی؟ نظرم تو چی چیه؟

امیرحسین: به! خانم رو باش داریم از کی نظر می‌پرسیم.

- ببخشید حواسم نبود.

- اشکال نداره، امیرعلی میگه تو که جاهای خوب و آس تهران رو بلدی تو خریدا کمکمون کن و کنارمون باش.

- راستش... .

امیرعلی: نه نیار دیگه، مگه تو خواهر عروس نیستی؟

دهنم بسته شده بود، بد دور گرفته بود این پسر واسه همین از لجش گفتم:

- همچنین خواهر داماد، من همه جوهره پایه‌م، از کی شروع کنیم؟

نازی: از همین بعد از نهار... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

عمو: نازی بابا فردا هم روز خداست. به قیافه‌ی شوهرت یه نگاهی بکن بنده خدا معلومه حالش خوب نیست.

نازی شرمنده شد و نگاهی به امیرعلی کرد و گفت:

- می‌خوای بریم دکتر؟

- نه خوب می‌شم. یه ساعت بخوابم توپ توپم.

بلند شد و به سمت اتاقش رفت و رو به جمع گفت:

- بیدار که شدم همگی با هم می‌ریم خرید. واسه نهار بیدارم نکنید.

بعد از خوردن نهار که من هیچی ازش نفهمیدم همگی حاضر شدیم و به سمت بازار رفتیم، همون خواب یه ساعته حالشو بهتر کرده بود. اکثراً مغازه‌هایی که خودم برای خرید می‌رفتم و از اجناس مطمئن بودم خرید می‌کردیم، با پا گذاشتن تو هر مغازه یاد مامان و الناز می‌افتادم، چه روزهای خوبی بود، روزهایی که به قول بابا از خروس‌خون می‌زدیم بیرون و آخر شب وقتی خیالمون راحت می‌شد که کرکره‌ها رو پایین کشیدن با کلی خرت و پرت برمی‌گشتیم، با یادآوری این موضوع هاله‌ای از اشک تو چشم‌هام جمع شد که سریع با گوشه شالم جمعش کردم ولی از چشم امیرعلی دور نموند و با پوزخندی غمو بیشتر کرد. اکثر خرده‌ریزه‌ها رو خریدیم. از شگون عروس و داماد گرفته تا کفش و لوازم آرایش و بقیه وسایل. دست‌های هممون پر از پلاستیک بود که نازی گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بریم اینا رو بذاریم تو ماشین بعدش بریم بازار طلا یهو اونم بخریم و خلاص.

عمو چشم غره‌ای به نازی رفت.

خاله: راست میگه حالا هم که همه باهمیم یه دفعه‌ش کنیم و خلاص.

سمت ماشین رفتیم که یهو امیرعلی گفت:

- السا تو هم طلاهای عروسی‌تو از بازار خریدی؟

با رنجش زیادی بهش نگاه کردم، سوال بدی بود. دلم می‌خواست می‌زدم زیر گوشش تا بهش بفهمونم شب عروسیم کجا بودم که طلا ننداختم ولی نه، دوست نداشتم نقطه ضعف دستش بدم پس واسه همین گفتم:

- نه آرین همه رو برام از بازار تجربیش خرید.

و من دیدم که پره‌های بینی امیرعلی به شدت تکون می‌خوره.

امیرعلی: پس می‌ریم تجربیش، سوار بشید.

و همه بدون هیچ حرفی سوار شدن. به بازار تجربیش که رسیدیم مامان سودی گفت:

- من می‌رم امامزاده صالح شما برید خریدتونو بکنید بیاید.

نازی: اه مامان سودی پس نظر شما چی می‌شه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامان سودی: دخترم اول و آخر تو ازش استفاده می‌کنی پس چه نظر بدم و چه نظر ندم حق انتخاب با توعه، منم می‌دونم که سلیقه‌ت خوبه، برید به سلامت.

و مامان سودی رفت و ما هم وارد بازار طلا شدیم.

نازی: خب کدومش بریم السا؟

- نمی‌دونم والله، بستگی داره چی انتخاب کنی از پشت ویتترین.

نازی: من می‌دونم که سلیقه‌ت عالیه، پس بریم همون جا که تو رفتی.

نه مثل اینکه هر دو تاشون کمر به قتل من بستن امروز. «باشه‌ای» گفتم و از پله‌ها پایین رفتم و درست روبه‌روی جواهری دُرنا ایستادم، بدترین لحظه‌ها رو داشتم سپری می‌کردم اما... من مقاوم‌تر از این حرفام.

- من کل خریدمو از اینجا کردم.

و برای عذاب دادن امیرعلی گفتم:

- با قیمتش که مشکلی نداری شاه داماد؟

«نه» محکمی گفتم و با نازی وارد مغاره شدن.

صاحب مغازه آقای اسدی که به خوبی منو می‌غشناخت وقتی منو دید گفت: به‌به سلام خانم رادمنش، آقای رادمنش کوچک چه طور هستن؟

- سلام آقای اسدی، ممنون سلام دارن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- امری باشه در خدمتم خانم.
- راستش برای یکی از اقوام اومدیم خرید و منم مغازه شما رو پیشنهاد دادم.
- مغازه متعلق به خودتونه خانم، امر بفرمایید.
- مچکرم، لطف کنید سینی حلقه هاتونو برامون بیارید.
- روی چشم، فقط مثل همیشه خاص و شیک؟
- امیرعلی: بله آقا خاص و بسیار شیک.
- من سعی کردم با دید زدن مغازه خودمو سرگرم کنم.
- با اومدن آقای اسدی همراه سینی حلقه‌هاش یاد اون روزی که با آرین برای اولین بار اومدیم اینجا افتادم.
- [آرین: آقای اسدی یه حلقه فوق‌العاده شیک با نگین‌های برلیان می‌خوام.
- اما آرین قرارمون حلقه‌ی ست بود.
- آرین: عروس خانواده ما چیز ساده دستش نمی‌کنه عزیزم.
- و برای سرویس عروسی جواهری تک انتخاب کرد و بدون کوچک‌ترین حرفی دست چکشو درآرود و مبلغو نوشت و گفت:
- بفرستید منزل.]
- نازی: الی کجایی تو؟ می‌گم این قشنگه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حلقه‌های تگ‌نگین پشت‌دار؛ اما کارشده رو روبه‌روم گرفت، تقریباً شبیه انگشتر نامزدیم بود.

- آره خیلی به دستات میاد.

خاله: مگه قرار نبود ست بخرین؟

عمو: خانم شما چیکار داری، بذار هر جور راحتن انتخاب کنن.

اسدی: فقط سفارش حلقه دارین؟

امیرعلی: نه سرویس هم می‌خوایم.

اسدی: ست یا نیم‌ست؟

نازی: ست باشه لطفاً.

اسدی: الان برمی‌گردم.

رفت و چند لحظه بعد برگشت.

اسدی: خانم رادمنش شما از جواهری که چند روز پیش فرستادم راضی بودین؟

لحظه‌ای جا خوردم، برای اینکه سوتی نداده باشم گفتم:

- بله، بله ممنونم... خیلی شیک بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

اسدی: خداروشکر که سلیقتون دستم اومده، آخه چند روز پیش آقاآرین اومدن و تعویض داشتن، گفتن دلتونو زده، یکم ضرر کرد؛ اما روز بعدی که فرستادم خدا شاهده اصلاً سود نگرفتم.

یه لحظه دلم ریخت، یعنی واسه کی خریده؟ بعد پیش خودم گفتم:

- به تو مربوط نیست السا.

و لحظه‌ای بعد جواهر عروسیم درست مقابل چشمم بود.

اسدی: این چطوره خانما؟ همونه که پس دادین.

اعصابم بهم ریخته بود، پس بدون اینکه بقیه نظری بدن گفتم:

- نه آقای اسدی یه نمونه دیگه لطفاً.

نازی: وای امیرعلی خیلی قشنگه... .

خاله نگاهی بهم کرد و گفت:

- نازی مامان این همه مدلای قشنگ... .

عمو: راست می‌گه بابا، نگاه کن اونی که خیلی ظریف کار شده هم قشنگه.

امیرحسین در گوش نازی گفت:

- این امیرعلیه نه آرین رادمنش ها!

امیرعلی که حسابی خلش تنگ بود گفت:

- مهم اینه که نازی بپسندد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و رو به اسدی پرسید:

- چه قیمته جناب؟

اسدی: قابلتون رو نداره آقا، مهمون ما باشید.

امیرعلی: ممنونم لطف دارید.

وقتی اسدی قیمت رو گفت همه نگاهی بهم کردن و بعد نازی رو به امیرعلی کرد و آروم گفت:

- امیرعلی این پول کل عروسیمون می‌شه که!

- دوشش داری؟

نازی: آره اما... خیلی گرونه!

امیرعلی بهم نگاهی انداخت و گفت:

- یه نازنین که بیشتر ندارم.

با قورت دادن آب دهنم بغضم فرو دادم، اگه عاشقی اینه، امیرعلی صدسال سیاه همچین عشقیو نمی‌خوام.

خاله و عمو اخماشون تو هم بود ولی نازی چشماش برق می‌زد و امیرحسین بی‌توجه به چیزی مشغول و ارسی مغازه بود. وجه رو پرداخت کردن و اومدیم بیرون، نازی سمت من اومد و محکم بوسه‌ای روی گونه‌م گذاشت و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو بهترین خواهر دنیایی.

دستاشو گرفتم و گفتم:

- به خوشی عزیز دلم.

امیرحسین: آهای تمومش نکن، منم واسه خرید عروسیم بهش نیاز دارما!

خاله: نکنه خبریه؟

امیرحسین: نه خیالت راحت، دارم از الان رزرو می‌کنم.

عمو لبخندی زد و با امیرعلی جلوتر به راه افتاد.

از بازار بیرون اومدیم که خاله گفت:

- حالا که تا اینجا اومدیم ما هم بریم زیارت کنیم.

نازی: اِه پس حلقه امیرعلی چی می‌شه؟

عمو با لحنی که هنوز دلخور بود گفت:

- اون باشه برای روز دیگه من خسته شدم.

که نازی خجالت کشید و گفت:

- پس بریم زیارت.

و همگی وارد صحن شدیم. قرارمون شد یک ربع دیگه همین جلوی در و مردها رفتن و ما هم به سمت ورودی خواهران، با دیدن ضریح یهو دلم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حال و هوای مشهد و کرد و با یادآوری بهترین روزهایی که می‌تونست بهترین بمونه کنترلم رو از دست دادم و زدم زیر گریه.

نازی: اِه الی چی شد؟

خاله: بذار سبک بشه مادر چیکارش داری؟

و من با شنیدن این حرف بدتر شدم و گریه‌م شدت گرفت.

نازی: اِه مامان سودی اونجاست، من برم بگم ما هم اومدیم.

و رفت، خاله نزدیک من نشست و دستمو گرفت و گفت:

- امروز خیلی اذیت شدی دخترم ولی ممنونم که دل بچه‌ها رو نشکوندی و همراهمون اومدی.

- خیلی وقت بود خرید نکرده بودم... .

خاله: به من نگاه کن السا، منم یه مادرم مثل همه‌ی مادرهای دیگه. تو این چند وقته که پیشم بودی به خدا برام حکم دخترمو داشتی، پس یه مادر غم توی چشم دخترشو می‌فهمه، درسته نازی چند وقت دیگه میره سر زندگی‌ش؛ اما به کاراش که نگاه کنی می‌بینی هنوز بچه‌ست ولی تو...نگاه‌های امروز تو خوب می‌فهمیدم، بغض‌هایی که سعی می‌کردی نشکنه.

- خاله من... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خانمی کردی که اجازه دادی سرویس تو سرویس عروسی دخترم باشه، شیر مادرت حلال باشه که همچین دختری رو تربیت کرده، هر کسی دل بزرگ و مهربون تو رو نداره، از چیزی بخشیدی که یه شب قرار بوده مال تو باشه.

- خوشبختی به این نیست خاله.

- می‌دونم دخترم ولی به حق همین وقت و ساعت ان شاء... که عاقبت به خیر باشه، تو لایق بهترین همسر و زندگی هستی.

با لبخندی که به زور روی لبهام نقشه بسته بود گفتم:

- ممنونم از دعا‌های قشنگتون خاله.

- من دلم روشنه که همین روزا مسئله تو هم حل می‌شه و همه چی همونی می‌شه که تو می‌خوای.

- امیدوارم... .

- خدا جواب دل مهربونتو می‌ده عزیزم... بشین و تماشا کن. الانم پاشو بریم زیارت کنیم که یه ربع شد و مردا غر می‌زنن.

و بلند شدیم و زیارت کردیم، شامو بیرون خوردیم و کمی هم تو بازار تجریش چرخیدیم و شب همه خسته سر به بالش نرسیده خوابمون برد.

کارت‌های عروسی رو خیلی زود پخش کردن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

چند روز پشت سر هم کارمون شده بود از صبح بیرون رفتن و شب به خونه برگشتن و کلی غرغر کردن. عمو و خاله که همه ش می گفتن:

- این دختر اندازه‌ی ده‌تا دختر جهیزیه خریده.

و نازی هم با ناز می گفت:

- وا مامان جون، باباجون یه دختر که بیش‌تر ندارین!

و با این حرف همه می‌خندیدن و یادشون می‌رفت.

دو روز مونده بود به عروسی و قرار بود شب قبل از عروسی یه مهمونی خودمونی گرفته بشه البته نه با حضور فامیل فقط جمع دو خانواده باشه.

همه تو تکاپو بودن برای جشن امشب و نازی وارد اتاق پسر شد که توی این چند روز در اختیار من و نازی بود.

- السا پس فردا شب عروسیه تو چی می‌خوای بپوشی؟

اگه بهش می‌گفتم که قصد اومدن ندارم ناراحت می‌شد؟ سعی کردم بخندم.

- یه چیزی تنم می‌کنم حالا، تو عروسی که ماشاا... همه چیزتم آماده‌ست.

نازی چشم غره رفت و گفت:

- یادم ننداز واسه لباس عروس باهام نیومدی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی برای لباسش دوباره از من خواست که کمکش کنم؛ اما مطمئن بودم که اگه همراهش برم بدون شک آراین پیدا می‌کنه. هر چی نازی و خاله اصرار کردن که باهاشون برم یه کلمه گفتم:

- نه.

واسه همین تو خونه موندم و فقط آدرس رو دادم و رفتن تا نازی لباس آرزوهاشو بگیره... وقتی برگشتن برای امیرعلی هم خرید کرده بودن. خدا رو شکر کردم که نرفتم چون طاقت دیدن امیرعلی توی کتوشلوار عروسی برام حکم مرگ رو داشت.

- خب حالا تو هم کینه به دل گرفتی... دلیل داشتم که بهتم گفتم، بعدشم بی‌انصافی نکن من که تو همه‌ی خریدات باهات بودم.

نازی گونه‌مو بوسید و گفت:

- راست می‌گی ببخشید... .

- راستی کاری داشتی اومدی؟

- آخ... آره حواسمو پرت کردی دیگه.

- چیزی شده؟

- امیرحسین گفت بهت بگم تا بیست دقیقه دیگه آماده باش میاد دنبالت.

- کجا بریم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اونشو دیگه نگفت، فقط گفت به السا بگو حاضر باشه... .
با غر از جام بلند شدم. از دست این پسر... مثلاً ما فردا شب مهمونی داشتیم.
تقریباً حاضر روی مبل نشسته بودم که صدای آیفون بلند شد.

خاله: بله؟

- ...

- بالا نمیای؟

- ...

- باشه الان بهش میگم بیاد.

گوشی رو گذاشت و گفت:

- السا مادر امیرحسین پایین منتظرته... .

کیفمو برداشتم و با صدای نازی که می‌گفت:

- به اون امیرحسین بگو نازی فهمید دوتاتون از زیر کار در رفتید.

از خاله خداحافظی کردم. امیرحسین پشت فرمون ماشین یاسین نشسته
بود. دستی برام بلند کرد و سوار شدم.

- سلام.

- سلام بر اهل خانواده.

و خندید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خوشمزه خان تو نمی‌دونی فردا شب مهمونیه و منو با کلی کار کشوندی بیرون؟
- حالا نه اینکه تو هم کار می‌کنی... دلتم بخواد از کار کردن تو خونه فراریت دادم.
- با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:
- یکم خودتو تحویل بگیر.
- پیادهت می‌کنم خودم تنها می‌رما.
- تهدید می‌کنی امیرحسین؟ نمیام باهات!
- می‌دونست کاری رو که بگم انجام می‌دم. پس برای همین به سرعت از مجتمع بیرون اومدیم.
- حالا کجا می‌ریم؟
- خرید دیگه!
- واسه کی اون وقت؟
- برادر داماد.
- این برادر داماد احیاناً خودش همراه نداره که همراهیش کنه؟
- امیرحسین چهره‌ش رو درهم کرد و گفت:
- حال باباش خوب نیست، واسه همین نیومد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

الهی بچه‌م دپرس شده بود.

- خوب می‌شه زود ان‌شاءا... .

- امیدوارم الی... .

- کدوم سمت می‌ریم حالا؟ می‌دونی که من معذوریت دارم.

- حواسم هست همین پاساژ نزدیک خونه می‌ریم... تیراژه.

آهانی گفتم و تو سکوت به مقصد رسیدیم.

امیرحسین ماشین رو و پارک کرد و پیاده شدیم.

- خود یاسین خبری ازش نیست... نمی‌بینمش.

- این داداش ما داره داماد می‌شه، یاسین بیچاره داره جور کارهاشو

می‌کشه. یعنی ترکیده بدبختا... .

هر دو خندیدیم.

امیرحسین: اه السا می‌شه یه چیزی بگم؟

- جانم بگو.

- می‌شه دستتو بگیرم؟

ابرومو بردم بالا و نگاهش کردم که قیافه‌شو مظلوم کرد و گفت:

- آخه نگاه کن خدایی... همه جفت‌جفتن، عسل منم که نیست، خب

حسودیم شد دیگه مگه چیه؟!!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از حرفش خندهم گرفت و از نظر منم اشکالی نداشت، امیرحسین فقط برام حکم یه برادرو داشت فقط یه برادر؛ اما نه... شاید بیش‌تر به خاطر این قبول کردم که اون...اون برادر امیرعلی بود...بی‌هوا جلو رفتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- بریم که دیر شد.

- یه دونه‌ای به مولا.

- بریم...زبون نریز بچه.

و وارد پاساژ شدیم.

امیرحسین: خب اول من بخرم یا تو؟

- من لباس نمی‌خوام.

- یعنی چی که نمی‌خواهی؟ تو که هیچی نداری!

- آخه من... .

- آخه و اما و اگر نداره.

- من...چیزه... .

- هیچ توجیهی قبول نیست، بیا جهنم و ضرر لباست کادوی من به تو.

- خودم پول دارم .

- حال کردم برای خواهرم خرید کنم مشکلی داری؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- ضرر می‌کنیا!

- بیش‌تر از اینا ارزش داری الساخانم.

چقدر خوب بود که حمایتشونو داشتم.

- پس هر کدوم که زودتر لباس خوب پیدا کردیم.

- قبوله، پیش به سوی ورشکستگی.

امیرحسین یکم سخت‌پسند بود و هر چیزی رو نمی‌پوشید و مدام از نظر انتخاب رنگ و جنس وسواس به خرج می‌داد.

کم‌کم کلافه شدم و یهو ایستادم و امیرحسین جلوتر می‌رفت. چقدر از پشت چهارشونه بودنش شبیه امیرعلی بود. تو خیال خودم لحظه‌ای حس کردم واقعاً اگه پنج سال پیش همو پیدا می‌کردیم بی‌شک خرید کردنامون با هم بود. یعنی اونم عین امیرحسین سخت‌گیره؟ اگه با اون اومده بودم... .

انقدر محو خیال‌پردازی خرید با امیرعلی شدم که اصلاً متوجه حضور امیرحسین کنار خودم نشدم و وقتی از پرسید:

- پس چرا وایسادی؟

یهو گفتم:

- وای امیرعلی کشتی منو، تو از صدتا دختر بدتری!

امیرحسین اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- حسابی خسته شدیا... قاطی کردی، توهم امیرعلی رو زدی السا، خب چیکار کنم که خاص پوشم، بعدشم همینی که هست این جا چیزی چشمو نگیره تا شب می چرخونمت.

لپمو از تو گاز گرفتم و گفتم:

[- السا... السا... السا گند زدی.]

واسه اینکه حرفمو جمع کنم قیافه‌ی حق به جانب گرفتم و سریع گفتم:

- بخوره تو سرت این خاص بودنت، پدر پام در اومد. خسته شدم... من دیگه نمیام.

- اه السا اذیت نکن دیگه، جون امیرحسین... بعدشم یعنی تو این چند دور که زدیم تو لباس‌تو انتخاب کردی؟

مجبور بودم قانعش کنم واسه همین گفتم:

- آره.

- کدوم؟ چرا من ندیدم؟

- بیا بریم تا نشونت بدم.

- بریم ببینم.

- ای خاله زنگ.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و سمت مغازه‌ای رفتیم که از همون دور لباس پشت ویتترین بدجوری برام چشمک می‌زد. روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- ایناهاش، چطوره به نظرت؟

صدایی نیومد، برگشتم که دیدم امیرحسین زل زده به لباس و می‌گه:

- چقدر قشنگه، چرا من اینو ندیدم الی؟

- خب حالا خوردی لباسو، بیا بریم بپوشم ببینم خوبه یا نه.

و هم‌زمان وارد مغازه شدیم.

فروشنده: خوش اومدین خانم بفرمایید؟

- سلام بی‌زحمت اون لباس سورمه‌ای کار شده پشت ویترینو می‌خواستم.

- الان براتون میارم.

و داخل پرو شدم.

وقتی لباسو پوشیدم خیلی بهم می‌اومد، لباسی که تا الان هرگز نداشتم و این با بقیه متفاوت بود، لباسی بلند همراه با آستین‌های گیپور و تقریباً پوشیده.

امیرحسین: می‌شه منم ببینم؟

- البته چرا که نه!

و درو باز کردم.

- وای الی چقدر محشر شدی، خیلی بهت میاد!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- راست میگی؟
- آره به خدا همینو بخر، اون شب از عروسم سرتری.
- اگه به نازی نگفتم.
- آدم فروش! بدو تا منم یه چی بخرم دیگه.
- اومدم.
- وقتی از پرو بیرون اومدم امیرحسین حساب کرده بود و منتظرم بود.
- می گم چطوره منم کت وشلوار سورمه ای بخرم با هم ست کنیم؟
- نه خیر خوشم نمیاد لباس کسی شبیه من باشه.
- اوه اوه چشم خانم، حالا نزن منو... .
- روبه روی مغازه ای ایستاد و گفت:
- السا ببین این قشنگه؟
- و من با نگاه کردن بهش دلم ریخت. آرم برند راد روی یقه ی کت چشممو اذیت می کرد، واسه همین گفتم:
- نه به نظرم که قشنگ نیست.
- بیا... بعداً به من می گی بدپسند؟ خدایی نگاش کن باقلواست... .
- اگه اینو نمی خرید بدون شک تا آخر شب سرگردون مغازه ها بودیم واسه همین گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بیا برو پرو کن ببینم بالاخره طلسم می‌شکنه یا نه!
- وارد مغازه شدیم و فروشنده کت رو به دست امیرحسین داد و وارد پرو شد. به ثانیه‌ای نکشید که اسمم رو صدا کرد. در اتاقک رو باز کردم.
- جانم؟
- دستش روی برنند مونده بود که گفت:
- بگو مدل دیگه نداره تو همین سبک... .
- می‌دونستم چرا نمی‌خواست بخره، دلم برای این همه معرفتش رفت واسه همین گفتم:
- همینو بردار.
- آخه؟
- با «مبارک باشه» در اتاقک رو بستم و رو به فروشنده گفتم:
- همینو برمی‌داریم.
- فروشنده: چیز دیگه‌ای نمی‌خواهین؟
- نه ممنونم.
- خریدیم و از مغازه اومدیم بیرون که چشمم رو یه جفت کفش سورمه ای مخمل گیر کرد.
- امیرعلی به نظرت اون کفش قشنگه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

وای خدای من چی گفتم! پیش دستی کردم و گفتم:

- ای بابا شما هم که اسماتون شبیه همه آدم قاطی می‌کنه.

و از داخل زبونمو گاز محکمی گرفتم. امیرحسین بدون اینکه به روی خودش
بیاره گفت:

- نه مثل اینکه می‌خوای دعوا راه بندازی؟

- وا... چرا دعوا؟

اخم قشنگی کرد و گفت:

- خیلی داری شیک می‌کنیا، غیرتی شدم.

لپاشو کشیدم و گفتم:

- من می‌میرم واسه اون غیرتت داداش کوچیکه.

و رفتیم داخل، غافل از اینکه یه جفت چشم داره من و امیرحسین رو می‌پادا!

کفش رو هم خریدیم و دیگه خریدی نداشتیم و داشتیم از پاساژ بیرون
می‌اومدیم که یکی دستمو گرفت و گفت:

- السا... .

خشک شده بودم، جرات برگشتن نداشتم. فاتحمو خوندم و با تردید برگشتم
که دیدم ندا دوست جون جونی مهسا بود.

ندا: دیدی فراز؟ هی می‌گم این السای خودمونه تو بگو نه!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

فراز: آخه تعجب کردم!

و چشمش روی دست من که بازوی امیرحسین رو گرفته بود ثابت شد.

ندا: چند ماهی ایران نبودم...چه خبرا؟

و به امیرحسین اشاره کرد. از نگاهشون و زهر حرفاشون بدم اومد واسه همین گفتم:

- زندگی ادامه داره عزیزم... .

فراز: بله خب اینم حرفیه، معرفی نمی کنی السا؟

انقدر بهم ریخته بودم که هول شدم و گفتم:

- امیر نامزدم... .

و رو به امیرحسین گفتم:

- ندا و فراز از دوستان قدیم من.

تعجب رو تو چشمای امیرحسین دیدم که توش پر از علامت سوال بود ولی به روی خودم نیاوردم، امیرحسین با فراز دست دادن.

ندا: مگه جدایی تون رسمی شده السا؟

این بار امیرحسین به جای من جواب داد:

- اشکالی داره ما هم مثل بعضیا ذخیره داشته باشیم؟

فراز پوزخندی زد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از حرصم که می‌دونست دوستش زندگی‌مو به گند کشیده ولی به روی خودش نمیاره گفتم:

- امیر سال‌ها بود که منو دوست داشت، از همون موقع که تورلیدر بودم و کار می‌کردم.

سرشو تکونی داد و با عشوه نگاهی بهمون انداخت. موقع خداحافظی ندا گفت:

- خوشبخت باشین، عشقی که بعد از چند سال بهش برسی واقعاً نهایت خوشبختیه.

همگی لبخند مصنوعی به لب داشتیم و خداحافظی کردیم و از پاساژ بیرون اومدیم. این معرفی کوتاه بعدها برام بزرگ‌ترین کابوس زندگیم شد.

هم‌زمان با یاسین به خونه رسیدیم.

یاسین: خوب با ماشین ما می‌گردیا...!

امیرحسین: السا خرید داشت.

با چشمای گرد شده به امیرحسین نگاه کردم و گفتم:

- امیرحسین!؟

- حالا این وسطا منم یکم خرید کردم.

یاسین خندید:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چشم بازار رو کور کردین حسابی.

امیرحسین سوتی زد و گفت:

- نه فقط بازار رو.

یاسین: یعنی چی؟

- ولش کن داداش بیا بریم بالا من ضعف کردم از خستگی، بس که این السا سخت پسند.

زیر لب گفتم:

- دارم برات امیرحسین خان، اگه دیگه باهات اومدم خرید.

هر سه وارد خونه شدیم.

نازی: خوب از زیر کار در رفتین.

یاسین: والله این شوهر شما هیچ حسابی از ما که برادرزنشیم نمی‌بره، کاراشم انداخته گردن من.

نازی: وا داداش خب داماده‌ها... .

یاسین: بذار نوبت منم می‌شه نازی خانم اون وقت جرأت داری از من دفاع نکن!

خاله با شنیدن این حرف از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- تو زن بگیر من خودم جات کاراتو می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

عمو: پس کی کارای منو بکنه خانم؟

امیرحسین: دایی مگه کاراتو زن دایی می‌کنه؟

مامان سودی: خوب داری از آب گل آلود ماهی می‌گیری یا یوسف... حواسم بهت هست!

رو به نازی گفتم:

- کاری هست من انجام بدم؟

- نه گلم دیگه بقیه‌ش بمونه واسه فردا.

خاله: نازی، مامان... امیرعلی کی میاد شام رو بکشم؟

یاسین: یعنی تا داماد نیاد از شام خبری نیست؟ ای خدا شانس بده.

مامان سودی: نرگس جان شما میز رو بچین، مادرزنش دوشش داشته باشه می‌رسه.

وارد آشپزخونه شدم تا به خاله کمک کنم. شام در غیاب امیرعلی صرف شد. مشغول ظرف شستن بودیم که امیرعلی اومد.

عمو: دیر کردی بابا، ما شام خوردیم.

امیرعلی: نوش جان، کارام خیلی زیاد بود.

یاسین: مگه تو کارم می‌کنی؟ کل کارات که رو دوش منه پسر.

امیرعلی: یه سری جاها رو باید خودم می‌رفتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی: شامو بکشم برات؟

- ممنون می‌شم.

امیرعلی مشغول خوردن شام شد و من چای می‌ریختم که رو به امیرحسین گفت:

- امیرحسین خریدتو کردی؟

امیرحسین: آره داداش.

- کی رفتی؟

- دم غروب با السا رفتیم یه سر.

- برو بیار ببینم چی خریدی.

- مگه تو کتوشلوار خریدی به ما نشون دادی؟

نازی: وا خب ما فرق داریم، مزه‌ش میره.

- منم برادر دامادم همون مزه رو داره.

نازی: لوس بی‌مزه.

بعد از خوردن چای و کمی حرف همه از خستگی زود خوابیدن.

نازی روی تخت امیرعلی خواب بود و من از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و فکر فردا بودم. با صدای پیامک گوشیم به سمت تخت برگشتم و با دیدن اسم امیرعلی سریع پیام و باز کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نوشته بود:

«فردا ساعت نه صبح پشت ساختمون منتظرتم.»

استرس گرفتم، یعنی چیکارم داشت؟

نوشتم:

«چیزی شده؟»

«یه چیزی هست باید بهت بگم.»

جوابشو ندادم. روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم، یعنی امیرعلی چیکارم داشت؟ با همین فکر چشمم گرم شد و خوابیدم.

صبح با صدای نازی که با امیرحسین کل کل می کرد بیدار شدم. کش وقوسی به بدنم دادم و با دیدن ساعت از جا پریدم. ساعت هشت و نیم بود. بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و سلام دادم.

مامان سودی: سلام به روی ماهت دخترم.

عمو: یکم دیگه می خوابیدی باباجان.

در حال بهم زدن چای بودم که گفتم:

- باید جایی برم واسه همین بیدار شدم.

خاله: خیر باشه کجا؟

شرمنده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نگران نباشید دوباره حماقت نمی‌کنم.

امیرحسین: منم باهات پیام.

محکم گفتم:

- نه خیر.

- ماشین یاسین هست خب می‌رسونمت.

- جای دوری نمی‌رم.

و تندتند مشغول خوردن صبحانه شدم. پنج دقیقه به نه بود که دوباره صدای پیامک گوشیم بلند شد.

«منتظرتم.»

سریع حاضر شدم و زیر نگاه کنجکاو امیرحسین از خونه بیرون زدم. همون جایی که گفته بود ایستاده، سمتش رفتم.

- سلام.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام سوار شو... .

- کجا می‌ریم امیرعلی؟

- سوار شو بهت میگم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من کنارش نشستم. آخرین باری که این جوری تو این فاصله کنار هم بودیم، همون روزی بود که مشهد رفتیم. اون روز هیچ حسی بهش نداشتم؛ اما الان... .

- نمی‌گی کجا می‌ریم؟ من به خاله اینا گفتم زود برمی‌گردم.

- چیه؟ از من می‌ترسی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- واسه چی باید ازت بترسم؟

- نمی‌دونم تو بگو.

- نمی‌ترسم.

«خوبه‌ای» گفتم و به جلو خیره شد.

- خیلی دوره؟

- کجا؟

- جایی که می‌خوای منو ببری.

- نه.

- فقط زود برگردیم، من خونه کلی کار دارم.

- اگه بهت بگم دزدیدمت چیکار می‌کنی؟

خندهم گرفت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- می‌خندی؟
- آخه یه چیزی بگو شدنی باشه. تو هر جای دنیا بری امشب باید برگردی.
- کی گفته؟
- تو امشب جشن مجردی کنارت خانوادهت می‌گیری و فردا این موقع باید بری دنبال عروست کلی عکس بگیرید.
- حرفی نزد.
- چقدر خیابون‌ها برام آشنا شد. دقیق‌تر نگاه کردم و با تعجب گفتم:
- امیرعلی اینجا که... .
- می‌شه ساکت باشی؟
- تو منو آوردی اینجا که چی بشه؟ دقم بدی؟
- اون روزایی که با نازی می‌گفتی این جوری بچین اون جوری بچین کم منو جون به سر نکردی.
- خب که چی حالا؟ منظورت از این مسخره‌بازی چیه؟ منو آوردی خونه‌ی خودت که چی بشه؟
- جلوی ساختمون پارک کرد.
- پیاده شو.
- من نمیام، منو برگردون خونه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

در ماشینو باز کرد و دستمو کشید و به سمت ساختمون برد. تو همون روزایی که با خاله اینا می‌اومدیم و خونه‌ی نازی رو می‌چیدیم من حالم بد بود. چه روزایی که شبش با گریه خوابیده بودم و صبح با یه خنده‌ی مسخره بیدار شده بودم و در جواب چرا چشمات پف کرده می‌گفتم:

- هیچی بابا یکم یاد مامانم اینا افتادم.

خاله بغلم می‌کرد و من شرمنده از دروغ می‌شدم. کلیدو انداخت و وارد شد.

- بیا تو... .

- من نمیام... .

- بیا این همون جهنمیه که تو برام ساختی.

- بریم از اینجا... .

- چرا؟ طاقت نداری ببینی چه خونه قشنگی داریم؟

با حرص دستمو گرفت و داخل خونه کشید و نزدیک صورتم گفت:

- اونم تمامش به سلیقه‌ی تو.

سرمو بالا گرفتم و همه‌چیز مثل خاری توی چشمم فرو رفت.

- عشق اینه که معشوقه‌ت رو اذیت کنی؟

- تو کم اذیتم نکردی السا... .

سمت در رفتم که امیرعلی سریع در و قفل کرد. رو بهش با بغض گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو رو جون هرکی دوست داری بذار من برم.
- هر کیو که دوس دارم؟ مگه تو نمی‌دونی من کیو دوست دارم؟
- ازت خواهش می‌کنم امیرعلی.
- پس خواهشای من چی؟
- وسط پذیرایی ایستاد.
- تو فکر کردی من با اینا خوشبختم؟
- به سمت اتاق خواب رفت. در رو محکم باز کرد و گفت:
- برای من اینجا رو گلستون کردی؟
- داد کشید:
- آره؟
- دستامو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:
- بسه... .
- گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم امیرحسین موندم چه کاری باید انجام بدم.
- کیه؟
- امیرحسینه.
- بده من.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اما... .

- گفتم گوشی رو بده من.

گوشی رو از دستم کشید و جواب داد:

- بله امیرحسین؟

- تو به اینا کار نداشته باش، حرفتو بزن.

- ...

- آره با السا خرید داشتیم برای نازی اومدیم پاساژ.

- ...

امیرعلی به سمت پنجره‌ی پذیرایی رفت و گوشی رو قطع کرد .

رو بهم گفت:

- امیرحسین پایینه.

ترس از روبه‌رو شدن با واقعیت تمام وجودمو گرفته بود، هنوز کامل به خودم نیومده بودم که زنگ ورودی زده شد. امیرعلی سمت در رفت و گفت:

- مرگ یه بار شیون یه بار.

در باز شد و چهره‌ی متعجب ولی خشمگین امیرحسین نمایان شد.

امیرعلی: بیا تو.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اینجا چه خبره؟

- خبری نیست والله.

امیرحسین با صدایی که سعی می‌کرد عصبانیتش کنترل کنه گفت:

- شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

و به من نگاه کرد و گفت:

- کارت همین بود؟

نمی‌دونستم چی جواب بدم برای همین به امیرعلی نگاه کردم.

- من ازش خواستم باهام بیاد. نمی‌اومد با زور آوردمش، که چی؟

صداش بلند شده بود.

- که چی؟ امیرعلی خوابی یا خودتو زدی به خواب داداش؟ تو با السا تو

خونه‌ای که فردا شب عروستو میاری توش چیکار داری؟

کلافه دستی به موهاش کشید و با داد گفت:

- یکی‌تون توضیح بده من دارم دیوونه می‌شم از فکرای بی‌خود.

امیرعلی تو چشمای امیرحسین زل و گفت:

- السا... .

با ترس صداش کردم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- امیرعلی توروخدا خراب نکن همه چیزو.

رو به من گفت:

- هیس، اون حق داره بدونه داداش یه عوضی عاشقه... امیرحسین... .

نفس عمیقی کشید و چشمهاشو بست.

- من عاشق السام.

امیرحسین پلک نمی‌زد، سعی کرد جمله‌ش رو تجزیه و تحلیل کنه. اول به

من و بعد به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

- شوخی مسخره‌ای داداش.

- شوخی نیست امیرحسین، من سال‌هاست عاشق السام.

- پس... پس نازی چی؟

- یادته قبلاً بهت گفته بودم یکی رو دوست داشتم؛ اما گمش کردم؟ السا

همون گمشده‌ست.

ناباور به من نگاه کرد.

- تو می‌دونستی السا؟

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد و گفتم:

- به خدا نمی‌دوستم... منم... همه چیزو اون شبی متوجه شدم که اومد

دنبالم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با خشم نزدیکم شد.

- تو هم عاشقشی؟

جوابی ندادم.

داد زد:

- السا تو هم عاشقشی؟

سرمو به معنی «نه» تگون دادم، نفس‌های عصبانیش روی صورتم منو می‌ترسوند. امیرحسین آروم من هیچ‌وقت این‌جوری نبود. چشم‌هاشو بسته بود که یهو بازشون کرد و گفت:

- دروغ می‌گی؟

با کف دست به دیوار کوبید.

- دروغ می‌گی السا، دروغ می‌گی. تو هم دوشش داری.

- ندارم... باور کن ندارم امیرحسین... .

روی زمین نشست و سرشو پایین انداخت.

- اون روز توی پاساژ منو امیرعلی صدا زد.

صداش آروم‌تر شد. به اون دوستت گفتمی امیر منو سال‌ها دوست داشت.

با چشم‌های به اشک نشسته گفت:

- بیچاره نازی... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و هق هقش بلند شد. امیرعلی به سمتش رفت و گفت:

- امیرحسین... .

- به من دست نزن نامرد... .

امیرعلی دستش توی هوا موند و نگاهش کرد.

امیرحسین: همیشه دلم می‌خواست قصه‌ی اون موهای فر که زیر تخت امیرعلی بود رو بدونم؛ اما هیچ وقت نگفت. فقط یه شب گفت که صاحبشو گم کرده همین، می‌دونستم که اون دختر هیچ وقت نمی‌تونه نازی باشه؛ اما نمی‌دونم یهو چی شد که تصمیم گرفت با نازی ازدواج کنه. بلند شد و کنارم اومد.

- بارها مچشو وقتی داشت دیدت می‌زد گرفتم؛ اما گفتم حتماً بهت شک داره و بی‌خیال شدم. حتی یادمه یه بار تو رفته بودی حرم که به نازی گفت: «السا یه چایی برام میاری؟» و من رو حساب این گذاشتم که مدتی داریم با هم زندگی می‌کنیم، از وقتی برگشتیم عشقو از تو چشمای جفتون می‌بینم اما... .

بیش‌تر نزدیکم شد.

- این چه بازیه که راه انداختین؟

- داری اشتباه می‌کنی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اشتباه می‌کنم؟ تو چشمام نگاه کن و بگو اشتباه می‌کنم السا. بگو این حال خرابت برا چیه؟

دست رو صورت‌م کشید و گفت:

- دلیل این اشک‌ها جز دوست داشتن چی می‌تونه باشه؟

- بذار حرف بزنم آخه... .

- خودم همه‌چیو می‌دونم السا، بهتون شک کرده بودم واسه همین امروز دنبالت اومدم.

- امیرحسین... .

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- کاش از زندگی‌مون رفته بودی السا... .

خورد شدم؛ اما خودمو نباختم.

- منو انقدر پست دونستی که خونه خراب‌کن باشم؟ به من میاد عوضی باشم؟ مثل اینکه یادت رفته من متاهلم آره؟ من هنوز شوهر دارم امیرحسین، چرا این فکر و راجع‌بهم کردی؟

اجازه حرف زدن بهش ندادم، تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- من از هیچی خبر نداشتم به جون یه دونه خواهرم قسم می‌خورم که نمی‌دونستم امیرعلی... نگران زندگی نازی نباش، اون خوشبخت می‌شه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و بدون هیچ حرفی از در خونه بیرون زدم. امیرعلی صدام کرد؛ اما من حتی
برنگشتم نگاهش کنم.

توی خیابون اشک هام روون شد و هر عابری از کنارم رد می‌شد با تعجب
نگاهم می‌کرد.

حرف امیرحسین مدام توی گوشم زنگ می‌خورد:

«کاش از زندگی‌مون رفته بودی السا»

باید می‌رفتم، بالاخره باید تموم می‌کردم این قایم‌موشک‌بازی رو...
برای ماشینی که رد شد دست بلند کردم.

- در بست؟

راننده: کجا خانم؟

- پونک

راننده: بیا بالا.

سوار شدم و با نزدیک شدن به خونه عزمم رو بیش‌تر می‌کردم که باید برم،
هر چی زودتر بهتر.

نازی با دیدنم لبخند زد:

- بیا تو، به موقع رسیدی.

سلام دادم و وارد شدم. خاله با دیدنم گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- گریه کردی السا؟

سعی می‌کردم پنهان کنم؛ اما از چشمای پف کرده‌م کامل مشخص بود.

مامان سودی: بازم هوایی شدی مادر؟

منو به آغوشش کشید و این‌بار طاقتم طاق شد و گفتم:

- خسته‌م مامانی، خیلی خسته... به خدا دیگه طاقت ندارم. مگه این دل چقدر گنجایش غم داره؟ نمی‌دونم چرا می‌زنه از دست زدنش هم خسته شدم.

مامان سودی: کفر نگو دختر، خدا اون بنده‌شو که بیش‌تر دوست داره بیش‌ترم اذیت می‌کنه.

از آغوشش جدا شدم.

- من نمی‌خوام خدا دوسم داشته باشه، می‌خوام راحتم کنه... مامانی مگه چند ساله که حس می‌کنم هیچ امیدیه برای ادامه زندگی ندارم؟ مرگ شده آرزوی هر شبم.

خاله نم اشک از چشم‌هاشو گرفت و برای اینکه جلوی من گریه نکنه به آشپزخونه رفت. عمو ساکت‌تر از همیشه با پیپ مخصوصش بازی می‌کرد که بگه حواسم به شما نیست. نازی... آخ نازی مهربونم که مثل همیشه سعی می‌کرد دلداریم بده. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم برای همین با پیشنهاد مامان سودی که گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- برو به دوش بگیر حالتم جا بیاد خودمو داخل حموم انداختم و زیر دوش های‌های به حال خودم گریه کردم، به حال بخت بد و شومم.

تا شب از اتاق بیرون نیومدم و اهالی خونه منو به حال خودم گذاشتن. به این خلوت برای تصمیمی که در پایان گرفتم عجیب نیاز داشتم.

تو این مدت خبری از دو برادر نبود که نبود و چند دقیقه بعد از ورود یاسین به خونه که دسته گل قشنگی برای خواهرش گرفته بود سروکله‌ی امیرعلی هم پیدا شد.

از قیافه‌ش هیچ چیز مشخص نبود، نمی‌دونستم بین دوتاشون چی گذشته! ساعت نزدیک نه شب بود.

خاله: این بچه کجا موند پس؟

امیرعلی که لیوان چای رو جرعه‌جرعه سر می‌کشید گفت:

- پیداش می‌شه کم‌کم... .

مامان سودی: سابقه نداشته امیرحسین بی‌خبر جایی بره.

امیرعلی: میاد جای نگرانی نیست.

درست نیم‌ساعت بعد از گفته‌ی امیرعلی، امیرحسین اومد؛ اما چهره‌ای که داشت بیش‌تر شبیه کسی بود که عزیزی رو از دست داده. غم توی چشماش بی‌داد می‌کرد.

عمو: چی شده پسر؟ این چه قیافه‌ایه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خوبم چیزیم نیست.

یاسین نزدیکش شد و گفت:

- راست بگو بچه این چه شکلیه؟

امیرحسین غمگین به من و بعدش یواشکی به امیرعلی نگاهی انداخت و گفت:

- امروز دوتا از دوستانمو همزمان از دست دادم، یکم حالم خوش نیست.

خاله: ای وای کدوم دوستت؟

- شما نمی‌شناسین!

یاسین: کدوماشون؟ چه جوری؟ حرف بزن دیگه.

- از بچه‌های دانشگاهن، توی تصادف دوتاشون درجا فوت می‌کنن.

و بعد با چهره‌ای سرد به یاسین گفت:

- اسم بگم زنده می‌شن؟

یاسین که دید اوضاع روحی امیرحسین مناسب نیست سوال دیگه‌ای نکرد.

عمو «خدایامرزی» گفت و مامان سودی با جمله:

- خدا به خانواده‌هاشون صبر بده.

زیر لب فاتحه فرستاد. امیرحسین نزدیک نازی شد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- ببخش که شبتونو خراب کردم.

و توی اتاق رفت. نازی که با لباس قرمز رنگش حسابی زیبا شده بود سعی کرد لبخند بزنه.

یاسین: عجب جشنی شد امشب!

عمو اسم یاسین رو محکم ادا کرد و خاله به نازی خیره شده بود. این دختر تو هیچ چیز شانس نداشت، نه شادی، نه عشق، نه... .

بعد از بهم خوردن جشن که به خاطر احترام به امیرحسین و دوتا دوست خیالیش بود، شام توی سکوت صرف شد.

هیچ کس اعتراضی نکرد، سر میز خاله برای تنها دخترش که فردا عروس می شد اشک ریخت و آرزوی خوشبختی کرد، عمو پدرا نه نازی رو بغل کرد و یاسین کمی سربه سرش گذاشت. مامان سودی هدیه ی مخصوص عروس امیرعلی که سرویس طلای مادرش بود رو به نازی بخشید و تنها کسی که واکنشی نشون نداد امیرعلی بود. امیرعلی که فردا داماد می شد.

بالاخره روز عروسی فرا رسید.

نازی صبح زود همراه امیرعلی به آرایشگاه رفت و من کم کم وسایلم رو جمع کردم. روز رفتن فرا رسیده بود.

یاد روز عروسی خودم افتادم، صبح که شد از در و دیوار خونه غم می بارید. خاله نازی رو چه جوری بدرقه کرد و من چه جوری از خونه رفتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سر میز صبحانه بودیم که خاله پرسید:

- مادر تو کی می‌ری آرایشگاه؟

- من آرایشگاه نمی‌رم خاله.

مامان سودی: چرا؟ اگه صبح اصرار نکردیم همراه نازی بری گفتیم زوده یکم و بیش‌تر استراحت کنی.

پیش خودم فکر کردم که من اصلاً نخوابیده بودم، خودمو به خواب زده بودم. من نمی‌تونستم شاهد عاشقانه‌های نازی برای امیرعلی باشم.

خاله: صبحانه‌تو که خوردی می‌گم یاسین ببرت.

- نه خاله این جوری راحت‌ترم. من که عروس نیستم.

خودمو مشغول نون توی دستم کردم که خاله ادامه نداد.

مامان سودی: تو بدون آرایشم خوشگلی مادر.

لبخندی زدم که صدای یاسین بلند شد.

- دخترای خوشگل آماده‌اید؟

خاله از سرمیز بلند شد که گفتم:

- شما برید من جمع می‌کنم.

خاله بوسه‌ای روی سرم زد و گفت:

- خدا خیرت بده، من برم حاضر بشم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یاسین تکه‌ای از نون رو تو دهنش گذاشت و گفت:

- السا پاشو دیگه.

- من نمیام.

- پس این جواری زشت می‌مونی کسی خر نمی‌شه بگیرت!

مامان سودی یاسینی گفت که جواب داد:

- راست می‌گم دیگه، ببین دوستای منم هستن سعی کردم مجردا رو دعوت کنم تا از ترشیده‌های فامیل کم بشه.

خنده‌ای کردم که امیرحسین از در وارد شد و با زهرخندش گفت:

- یادت رفته که السا متاهله و ترشیده نیست؟

لقمه توی دهنم خشک شد، هجوم اشک به چشمم رو حس کردم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، بلند شدم و گفتم:

- راست می‌گه من متاهلم.

و آشپزخونه رو ترک کردم. صدای مامان سودی که امیرحسین رو توبیخ می‌کرد می‌شنیدم؛ اما برام مهم نبود.

خاله آماده از اتاق بیرون اومد و گفت:

- السا جان نهار از شب قبل هست گرم کنید بخورید. دیگه تو تالار می‌بینمت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- باشه خاله نگران نباشید.

مامان سودی که آماده بود از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- تو دلش هیچی نیست، به دل نگیر دخترم.

- خیالتون راحت من دلم سفت شده دیگه مامانی.

مامان سودی نگاهی از سر دل سوزی بهم انداخت و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

و با صدای بلند خاله که به یاسین می گفت:

- دیر شد... .

از در خونه بیرون رفتن و من موندم و امیرحسین.

امیرحسین مشغول خوردن بود و سعی کردم زیاد جلوی چشمش نباشم. توی اتاق رفتم و خودمو سرگرم کردم. مدتی نگذشت که صدای بهم خوردن در ورودی اومد... امیرحسین هم رفته بود و من تنها موندم. برای رها شدن از فکر و خیال وارد حموم شدم و دوش گرفتم. از لجبازیم موهام رو سشوار نکشیدم و به جاش به موهام موس مو وکلی تافت زدم که تو همون حالت بمونه. توی آینه به خودم نگاه کردم، فرهای موهام دور صورتمو قاب گرفته بود درست همون طور که امیرعلی... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بعد لاک قرمز رو برداشتم و شروع کردم به لاک زدن. وارد پذیرایی شدم و تلویزیون رو روشن کردم و زدم همون شبکه‌ای که همیشه آهنگ می‌خوند. دستامو جلوی صورتم گرفته بودم و فوت می‌کردم که یهو خواننده خوند:

"اگه اون که کنارته، تو رو بیشتر از من می‌خواد

اگه با همون راحتی، اگه باهات راه میاد

اگه روزگار بد تو رو ازم گرفته

اگه خاطرات خوبمون از خاطره‌م نرفته

خوشبختیت آرزومه، حتی با من نباشی

حتی از خاطره‌هامون جدا شی."

با حجم بغض تو گلوم خودم رو به اون راه زدم، می‌چرخیدم و به این فکر کردم که امیرعلی راحت فراموشم کرد. چرخ بعدی یعنی یه عشق قدیمی انقدر راحت تموم می‌شه. دور میز وسط پذیرایی چرخ می‌زد. «السا اون امشب عروسشو می‌بره، تو فراموش شدی... فراموش.»

و اشک از چشم‌هام پایین ریخت. دستمو روی قلبم گذاشتم و با هق‌هق خندم:

"از همون روزای اول می‌دونستم نمی‌مونی

می‌دونستم نمی‌توننی عشقو تو چشم بخونی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از همون روزای اول دل تو با دیگری بود
کاش همیشه پات بمونه اون که عشق بهتری بود
خوشبختیت آرزومه حتی با من نباشی
حتی از خاطره‌هامون جدا شی."

روی زمین نشستم و از ته دلم زار زدم، نمی‌دونم چقدر گذشت حس کردم
نفسم بالا نمیاد؛ اما با ترس اینکه الان یکی بیاد رسوا می‌شم سریع بلند شدم،
چند مشت آب به صورتم پاشیدم و سعی کردم آروم باشم؛ اما نمی‌شد... فکر
اینکه امیرعلی دوستم و داره و منم...السا...السا ساکت شو تو دوستش
نداری...نداری.

موقع ناهار هیچ‌کس به خونه برنگشت و منم میلی به خوردن غذا نداشتم.
کم‌کم باید حاضر می‌شدم، جلو میز آرایش نشستم، لحظه‌ای به خودم تو
آینه نگاه کردم. اون السایی که برای حتی یه مهمونی کوچیک آرایشگاه
می‌رفت کجاست؟ کجاست اون دختری که بدون آرایش محال بود پاشو از
در اتاق خوابش بیرون بذاره و حالا با خیال راحت جلو آینه نشسته و داره
به خودش نگاه می‌کنه. اشک دوباره تو چشمام جمع شد، این بلایی بود که
خودم سر خودم آورده بودم و هیچ‌کس مقصر نیست حتی آریین. کرم‌پودر
رو برداشتم و زدم به صورتم...آره آرایش کن واسه عروسی مردی که عاشقته
خوشگل کن. دستم لرزید و سرمو رو میز گذاشتم، کاش قلبم قبل از رسیدن
به مراسم دیگه نزنه. صدای در اومد و پشت‌بندش امیرحسین گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من اومدم، کسی خونه نیست؟

خیلی آروم گفتم:

- من هستم.

صدامو نشنیده بود واسه همین سرشو داخل اتاق کرد و با دیدنم گفت:

- پس یکی هست.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای به اتاق رفت و در رو محکم کوبید.

فقط امشبو تحمل کن السا، درست می‌شه... درست می‌شه همه چی. این جمله‌ای بود که مدام با خودم تکرار می‌کردم و در پی تصمیمی که گرفته بودم فقط به امشب رو باید محکم می‌موندم. شبی که فرداش السایی وجود نداشت.

به چشم‌های قرمزم ریمل کشیدم و پشت‌بندش یه خط چشم کلفت مشکی و رژگونه کم‌رنگی زدم و برعکس تا تونستم رژ قرمزو به لب‌هام کشیدم، بلند شدم و از دور به شاهکارم نگاه کردم. باب میل من نبود؛ اما از هیچی بهتر بود. به ساعت نگاه کردم، هنوز دو ساعتی وقت داشتم. تصمیم گرفتم برای کم شدن قرمزی چشم‌هام کمی بخوابم و روی تخت دراز کشیدم، طولی نکشید که چشم‌هام گرم شد، توی خواب امیرعلی رو دیدم هر چی بیشتر نزدیک می‌شدم امیرعلی دورتر می‌شد، چند بار صداش کردم؛ اما فقط نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو مقصری، مقصر.

تقریباً داشتم دنبالش می‌دویدم که با صدای امیرحسین که مدام السا، السا می‌کرد چشم‌هامو باز کردم.

خدایا شکر که فقط یه خواب بود، نگاهی به امیرحسین کردم. چقدر توی این لباس ماه شده بود بلند شدم و با لبخند گفتم:

- جای عسل خالیه که همچین باقلوایی رو ببینه.

برعکس همیشه خنده‌ی مصنوعی کرد و گفت:

- حاضر شو که به ترافیک نخوریم،

فقط درها رو بهم بزن، جلوی در منتظرم.

و رفت. تموم اون حس خوبم به یک‌باره پر کشید و رفت.

اشکال نداره امیرحسین، هیچ اشکالی نداره. همه زدن تو هم بزن. این تن پر از زخم‌هاییه که یادگاری همه عزیزامه بزن... محکم‌تر بزن. لباسمو عوض کردم و تمام مدارکمو تو کیف دستیم گذاشتم و نامه‌ای که توش نوشته شده بود دیگه برنمی‌گردم و از تمام زحماتون ممنونم رو زیر بالشت امیرحسین گذاشتم و تنها عکس امیرعلی رو از دیوار برداشتم و از خونه زدم بیرون، بعد از مراسم دیگه پامو تو این خونه نمی‌ذارم. تو چهارچوب در ایستادم و به قاب عکس دو نفره‌ی مادر و پدر امیرعلی نگاه کردم... لبخندی زدم و گفتم:

- عروسی‌شون مبارک.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و درو محکم بستم. بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و پیش به سوی عروسی. چشم‌هامو بستم و آروم زیر لب گفتم:

- محکم بشین دلم، این دور آخره.

از سکوتی که بینمون بود خوشم نمی‌اومد؛ اما دلم نمی‌خواست با شکستنش مجبور به سوال و جواب باشم. تو راه یاسین زنگ زد و امیرحسین گفت:

- نزدیکیم، داریم میایم.

و قطع کرد و بازم سکوت بود و سکوت... .

رسیدیم و هر دو پیاده شدیم، باغ تالار قشنگی بود. مگه می‌شه امیرعلی سلیقه‌ش بد باشه؟ زبونمو گاز گرفتم و همراه امیرحسین وارد باغ شدیم، چراغونی که کرده بودن منو یاد قدیم می‌انداخت، خونه قدیمی آقابزرگ و آبپاشی‌های دم عصر خانم‌جون و چای قند پهلوش که آقاجون می‌گفت لنگه‌ش تو دنیا نیست. لحظه‌ای دلم خواست چشم‌هامو ببندم و باز کنم و همون دختر لاغر مردنی هفت ساله باشم که مامانش برای استخونی بودن دخترش کلی غر به جون خانم‌جون می‌زد، کاش بچه بودم و تموم دغدغه‌های زندگیم نخ‌کش شدن ساق‌شلواری سفیدی بود که فقط تو مهمونی‌هاش حق داشتم بیوشمش، کاش الان صدای بابا رو می‌شنیدم که می‌گفت: «السا باز با الناز نساختی دختر؟ آخه ناسلامتی اون خواهرته.»

و النازی رو می‌دیدم که از بس گریه کرده بود صورتش پر از دون‌دون‌های قرمز بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین: تو برو تو من ببینم کاری هست یا نه.

تا اومدم تشکر کنم رفته بود، یه روزی دلت تنگ می‌شه برام امیرحسین؛ اما من دیگه نیستم و به سمت سالن رفتم. اولین نفر مامان سودی بود که با خوشحالی سمتم اومد.

- ماشا... ماشا... چشم کف پات دختر چه کردی با خودت!

- ای بابا هندونه‌ها رو کجا بذارم حالا؟

صورتشو بوسیدم. این زن تو اون روزای سخت کم برام مادری نکرده بود.

- بذار آخر شب خودمون می‌خوریم.

- اه شما هم راه افتادین مامان سودی.

- دیگه از همنشینی با شما جووناست، برو لباستو عوض کن الانا دیگه می‌رسن.

و من به سمت پرو رفتم، بعد از تعویض لباس و تمديد آرایشم بیرون اومدم، تقریباً سالن پر شده بود، چشم گردوندم تا بلکه آشنا پیدا کنم که خاله رو دیدم، چقدر از پشت شبیه مامانم شده بود... یعنی مامانم واسه عروسیم انقدر به خودش رسیده بود و زیبا شده بود؟ آهی کشیدم و جلو رفتم.

- احوال مادر عروس؟

خاله: وای السا چقدر ماه شدی دخترم، چقدر لباست برازنده، حیف که پسرمن گنده دماغه وگرنه محال بود بذارم عروس یکی دیگه بشی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خاله رو برای آخرین بار به آغوش کشیدم و سعی کردم گریه‌م نگیره.

- چشمتون قشنگ می‌بینه خاله، ان شاء... که خوشبخت بشن.

- الهی همه جوونا خوشبخت بشن عزیزم.

یکی با صدای بلند گفت:

- عروس و داماد اومدن، عروس و داماد اومدن.

و صدای کل و دست بود که به هوا رفت... .

صدای تپش قلبمو به خوبی می‌شنیدم. قدم اولو که برداشتم حس کردم تعادل ندارم. دست‌هامو مشت کردم و ناخن‌هامو توی گوشت دستم فرو بردم تا به خودم پیام، قدم دومو که برداشتم سرمو بالا گرفتم و از دیدن صحنه روبه‌روم چشم‌هام پر از اشک شد، امیرعلی تو کت‌وشلوار سورمه‌ای که درست فیت تنش بود و بی‌نهایت بهش می‌اومد از در وارد شد و پشت‌بندش نازی اومد، انقدر محو دیدن امیرعلی بودم که لبخندهای پشت سر هم نازی رو ندیدم تا اینکه پوزخند امیرعلی منو به خودم آورد، مسخس شده بودم، انکار نمی‌کنم که تو اون لحظه چقدر دلم می‌خواست به جای نازی دست‌های امیرعلی رو می‌گرفتم و با غرور کنارش راه می‌رفتم. بغض کردم، گناه من تو زندگی چی بود که خدا مجازاتم کرد؟!

مامان سودی امیرعلی رو به آغوش کشیده بود و اشک مغیرخت و امیرعلی دل‌داریش می‌داد. عمو پیشونی هر دو رو بوسید و من دیدم که با فشار

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دادن گوشه‌ی چشمش سعی می‌کرد اشکش رو پنهون کنه. خاله مدام کل می‌کشید و نقل و روی سرشون می‌ریخت.

نازی و امیرعلی دونه‌دونه خوش‌آمد گفتن و جلو اومدن، حالا تقریباً جلو روم ایستاده بودن که نازی گفت:

- چه تیکه‌ای شدی شیطون!

و به آغوش کشیدمش، خنده‌ی کم‌رنگی کردم و گفتم:

- پس خودتو ندیدی...یه تیکه جواهر شدی!

صورتشو بوسیدم و گفتم:

- خوشبخت بشی ان‌شاء... عزیز دلم.

نازی: ممنونم گلم.

و رو به امیرعلی کردم و گفتم:

- تبریک می‌گم ان‌شاء... که همیشه خوشبخت باشید.

امیرعلی: می‌شیم.

و هر دو لبخندی زدن و رفتن به سمت جایگاه عروس و داماد. دیگه نمی‌تونستم سر پا و ایستم پس روی صندلی نشستم. امیرحسین با سوءظن ازم پرسید:

- خوبی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

«خوبم» آرومی گفتم که گفت:

- شک دارم خوب باشی.

و رفت. خدایا این دیگه چی از جونم می‌خواد؟

دستی روی شونه‌م قرار گرفت، برگشتم و با دیدن یاسین لبخندی زدم و گفتم:

- برادر عروس؟ چشم بچرخون ببینم عروس بعدی کیه؟

یاسین: زن من تو این مجلس نیست، خیالت راحت.

- اِه یعنی چی؟

- دنبال یه نگاه خاصم السا، نگاهی که تو همون لحظه‌ی اول منو تو خودش غرق کنه... .

- درامش نکن توروخدا... .

- پیداش می‌کنم یه روزی، حالا صبر کن.

- ان شاء... .

- السا خوبی؟

- آره چطور؟

- حس می‌کنم رنگت پریده.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه خوبم.
- خیالم راحت؟
- راحت راحت خان داداش.
- راستی تو نمی‌دونی این نیم‌وجبی چشه؟
- کی؟
- امیرحسین دیگه!
- نه... چیزیش نیست.
- بیا بعد می‌گن شم زنا قویه! الان چند وقته گرفته‌ست... دقت کردی؟
- خوب می‌دونستم امیرحسین چشه ولی گفتم:
- نمی‌دونم، شاید به خاطر فوت دوستاشه یا از اینکه امیرعلی داره ازدواج می‌کنه یکم ناراحته، بالاخره هر چی نباشه برادرشه ها!
- یاسین شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت:
- به نظر من که مشکوکه.
- خاله: اه تو اینجایی السا... بیا که کارت دارم.
- چی شده خاله؟
- واسه مراسم عقد سوری که من بلد نیستم هول میشم خاله، دوتا بچه‌ها من که خواهر ندارن بیا تو هدیه‌ها رو بگو.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من؟

- به خاطر نازی خاله، نگاه کن بچم چشمش به توعه.

و به سمت نازی نگاهی کردم که دیدم چشمکی برام زد.

هنوز مردد بودم که صدای امیرحسین باعث شد با رنجش خاصی نگاهش کنم که می‌گفت:

- برو دیگه السا کی بهتر از تو؟

برای اینکه بیش‌تر رسوا نشم گفتم «باشه» و دنباله‌ی لباسمو گرفتم و بلند شدم و همراه خاله راه افتادم.

خاله: خودم عروسیت جبران می‌کنم.

به سمت جایگاه رفتیم و مردی با تیکه‌ای برگه شروع کردن به خوندن خطبه‌ی عقد سوری.

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.

قندها رو محکم‌تر توی دستم گرفتم.

- دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم نازنین، آیا وکیلیم؟

و صدای آروم خاله که بهم می‌گفت:

- بگو رفته گل بچینه.

و من با صدای لرزون گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- عروس رفته گل بچینه.

- برای بار دوم وکیلیم؟

پوزخند امیرحسین اون طرف سفره و بغض لعنتی تو گلوم... .

- عروس رفته گلاب بیاره.

- برای بار سوم می‌پرسم وکیلیم؟

قندها توی دستم ثابت موند و زمان ایستاد... حس کردم همه چیز دور سرم داره می‌چرخه واسه همین چشمامو بستم و با شنیدن صدای «بله» نازی چیزی در درونم فرو ریخت... نوبت امیرعلی شد، از توی آینه روبه‌روش نگاهش کردم اونم داشت به من نگاه می‌کرد. فوری سرمو پایین انداختم و با شنیدن صدای «بله» امیرعلی دنیا زیر پام خالی شد و دستمو به صندلی گرفتم. پشتمو کردم و محکم لبمو گاز گرفتن تا رسواتر از این نشم. خدایا بهم کمک کن.

حالا نوبت کادوها شد، کنار نازی قرار گرفتم و با لبخند سعی کردم غم و بغض توی گلومو قایم کنم که فیلم‌بردار گفت:

- بی‌زحمت سمت آقاداتم بایستید.

پاهام توان قدم برداشتن نداشت و به زحمت خودمو کنار امیرعلی رسوندم و نفس عمیقی کشیدم، هنوز بوی اون عطر لعنتی‌ش منو کلافه می‌کرد. اول مامان سودی بود، بعد خاله و عمویوسف همین طور یاسین و امیرحسین که

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

به نوبت کادوها رو می‌دادن و عکس می‌گرفتن و می‌رفتن و نفر بعد... تقریباً بیست دقیقه‌ای طول کشید و فیلم‌بردار رو به امیرعلی کرد و گفت:

- خب تموم شد دیگه آقاداماد بلند شو و پیشونی عروس خانمو ببوس.

طاقتم طاق شده بود که یهو گفتم:

- پس من چی؟

همه به سمت من برگشتن، مثل اینکه منظورمو بد رسونده بودم واسه همین گفتم:

- من هنوز هدیه‌مو ندادم!

خاله: ای‌وای راست می‌گه دخترم.

نازی خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

- همین که کنارمی برام بهترین هدیه‌ست.

و من جعبه‌ی کوچیکی از کیفم در آوردم و گفتم:

- ناقابله.

نازی: السا... این چه کاریه آخه؟

- بازش کن ببین خوشت میاد؟

و نازی جعبه رو باز کرد و زنجیر ظریفی که حرف A بهش آویزون بود که یه زمان خیلی برام عزیز بود رو بالا گرفت و رو به امیرعلی گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- وای حرف اول اسمت...بهترین هدیه‌ای که امشب گرفتم.

و مجدد بوسیدمش و تبریک گفتم، امیرعلی همچنان سرد ایستاده بود و نگاهی بهم نمی‌کرد. موقع عکس یادگاری من بین امیرعلی و نازی ایستادم و بعد به سرعت نور از اون جمع دور شدم.

همه مشغول جشن و پای‌کوبی بودن، هر جایی که چشم می‌چرخوندم امیرعلی رو می‌دیدم. واسه خاطر همین صندلی رو پشت به جایگاه عروس و داماد کردم تا حداقل دقیقه‌ای آروم بشینم که مبادا این بغض وامونده توی گلوم کار دستم بده.

مامان سودی: وا...دخترم چرا نشسته یه گوشه؟

- چیکار کنم پس؟

- بقیه اون وسط دارن چیکار می‌کنن تو هم همون کارو کن.

- آخه کفشام پامو می‌زنه مامان سودی نمی‌تونم.

دستمو گرفت و گفت:

- پاشو، پاشو بهونه نیار. یالا برو وسط ببینم.

و به یاسین اشاره کرد و بلندم کرد و یاسین دستاشو به سمتم دراز کرد. هر چقدر التماس کردم کارساز نبود. به ناچار مشغول رقصیدن شدیم؛ اما چه رقصیدنی... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی که با امیرعلی حسابی مشغول رقصیدن بود بهم چشمکی زد و من لبخند کج و کوله‌ای تحویلش دادم. رو به یاسین کردم و گفتم:

- می‌شه برم؟ به خدا پاهام درد می‌کنه.

- عمراً... عروسی خواهرمه ها!

- باشه مبارکش باشه؛ اما من پام درد گرفته.

- یکم دیگه که برقصی سر میشه و درد یادت می‌ره.

محکم گفتم:

- یاسین!

- اوه اوه قاطی کرد. باشه حالا برقص همه دارن نگاهمون می‌کنن تموم شد برو.

منتظر تموم شدن آهنگ بودم که یهو خواننده از همه خواست که دو نفره بشن.

وای خدای من این دیگه از تحمل من خارجه... یاسین دستاشو به سمت دهنش برد و شروع کرد به سوت زدن و بقیه هم همراهیش کردن. اومدم از موقعیت پیش اومده استفاده کنم که یهو امیرحسین دستمو گرفت و گفت:

- با من نمی‌رقصی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با لحنی که دلخوری ازش مشخص بود گفتم:

- نه!

دستم و ل نکرد و گفت:

- مجبوری که برقصی... .

موزیک پخش شد و صدای جیغ و دست مانع شد تا ادامه‌ی حرفشو بزنه. محکم دستمو گرفته بود و جز همراهی راه دیگه‌ای نداشتم.

برگشتم سمتش و از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم اشک به چشم‌هام اومد. یه آهنگ دونفره و یه رقص دونفره، نور کم شد و مه بود که زده می‌شد و فشار و عاشقانه‌تر می‌کرد و دل منو خون‌تر... دست امیرعلی بالا اومد و دست نازی رو گرفت و به خودش نزدیک کرد و احساس کردم راه گلوم بسته شد و جوری که انگار طناب دار دور گردنم بود. امیرحسین هم مطابق کار برادرش انجام داد و دست چپ امیرعلی دور نازی حلقه شد و آهنگ شروع شد:

"عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت

باهش احساس تنهایی نکردم."

امیرحسین دستمو بالا گرفت و چرخیدم و دوباره دستشو پشتم گذاشت و مستقیم به چشمام خیره شد. سعی می‌کردم به چشماش نگاه نکنم تا اشکو توی چشمام نبینه.

"تا از پیشت می‌رم دلتنگ می‌شم

مرورت می‌کنن حرم نفس‌هام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم

به جز تو از خدا چیزی نمی‌خوام."

امیرحسین نزدیک امیرعلی شد و گفت:

- اجازه می‌دی با زن داداشم برقصم؟

ملتمسانه نگاهش کردم و سرمو تکون دادم آروم لب زدم:

- نه.

ولی یهو جای دستای امیرحسین دستای امیرعلی جایگزین شد. سعی می‌کردم زیاد نزدیکش نشم ولی هیچ اراده‌ای در برابرش نداشتم.

"تا وقتی که تو رو دارم کنارم

چه فرقی می‌کنه کی هست و کی نیست

بگو داریم تو بیداری می‌بینیم

که بین دستامون هیچ مانعی نیست."

منو نزدیک خودش قرار داد و عصبانیت از چین ابروهاش مشخص بود. دستاشو دورم قلاب کرد و فشار داد. انقدر محکم که حس کردم استخوانام داره له می‌شه.

- الان تو باید تو اون لباس عروس می‌بودی.

"پر از خوشحالی بی‌وقفه می‌شم

تا دستام توی دستای تو می‌ره."

بغض راه گلومو بسته بود، چشم‌هام لبریز اشک بود و چه خوب که چراغ‌ها خاموش بود.

"شاید این لحظه باورکردنی نیست

که از خوشحالی من گریه‌م می‌گیره

بین تا پر شدم از ناامیدی

غم و از تو دلم بیرون کشیدی

دارم دنیا رو زیباتر می‌بینم

عجب جایی به داد من رسیدی."

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دیگه تحمل نداشتم دستمو از دستش خارج کردم و توی تاریکی از بین جمعیت بیرون اومدم.

نفس‌هام یکی در میون شده بود، دیگه وقت رفتن بود تا همه سرگرم بودن، تا کسی حواسش بهم نبود باید می‌رفتم.

به نازی و امیرعلی نگاهی انداختم که حسابی مشغول و سرگرم رقص بودن، از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم و کیفمو برداشتم و با احتیاط از سالن زدم بیرون. به اطراف نگاهی کردم و خوشبختانه کسی نبود. شالمو سرم کردم و از در باغ به سمت خیابون اصلی رفتم، گوشی‌مو در آوردم و با لرز شماره رو گرفتم.

پایان زندگی من شد آغاز زندگی امیرعلی.

اولین بوقو که زد شنیدم که گفت:

- بله؟

با صدایی پر از ترس گفتم:

- الو آرین؟ منم...السا... .

صدایی نمی‌اومد، لحظه‌ای احساس کردم تماس قطع شده پس دوباره گفتم:

- الو صدامو می‌شنوی؟

بازم صدایی نیومد. اومدم قطع کنم که گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خودت با پای خودت اومدی تو دهن شیر.

- واسه تاوان گناهم حاضرم.

- می‌دونی که بدجوری به خونت تشنه‌م... بیینمت زنده‌ت... .

- آماده‌ی مُردنم.

- کجا بیام؟

و من طوطی‌وار آدرسو دادم و گفت «تا یک ربع دیگه میاد» و من زیر لب گفتم:

- بیا که تشنه‌ی خواب طولانی از جنس مرگم... بیا.

تندتند راه می‌رفتم و سعی می‌کردم از تالار دور بشم. بدون شک دیر یا زود متوجه غیبتم می‌شدن.

با شنیدن صدای رعدوبرق خودمو بیش‌تر جمع کردم و مچاله شدم، اگه امشب می‌مُردم چه مرگ شاعرانه‌ای بود و چه سوژه‌ی جذابی برای تیتر اول روزنامه‌ها می‌شد.

«جسد دختری در شب عروسی معشوقه‌اش زیر باران کمی بالاتر از تالار که به دست همسر اول خود کشته شده بود پیدا شد.»

یکم دردناک بود ولی یه سوژه‌ی واقعی بود، مردمم که جون می‌دن واسه واقعیت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کم کم نم بارون گرفت، خودمو لای درختا پنهون کردم که هم دیده نشم هم کم ترخیس بشم. احساس سرما کرده بودم، کمی لرز توی تنم نشسته بود، بارون شدت گرفته بود که گوشیم زنگ خورد. امیرحسین بود، جواب ندادم پشت بندش پیام فرستاد:

«کجایی؟»

بغضم شکست، دیدار به قیامت امیرحسین.

چقدر خوبه آدم زیر بارون گریه کنه، اصلاً نمی فهمی این اشکه که صورتتو خیس کرده یا بارون. مجدد گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی آراین افتاد. با دست‌های لرزون جواب دادم:

- ب...بله؟

خنده‌ی بدی کرد و گفت:

- نبینم از الان ترسیده باشی!

- نترسیدم.

- از صدات که داره می لرزه کاملاً مشخصه.

- کجایی آراین؟

- نزدیک همون جایی که آدرس دادی... تو کجایی؟

از لابه لای درخت‌ها بیرون اومدم و نور ماشینشو دیدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دیدمت... .

پاشو روی پدال گاز فشار داد، ایستاده بودم و تگون نمی‌خوردم. هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم، پس دست‌هامو باز کردم و چشم‌هامو بستم و منتظر مرگ شدم.

چند ثانیه بعد ماشین با صدای وحشتناکی ترمز کرد و وقتی چشم‌هامو باز کردم دوباره همون یک جفت تیله‌ی سبز رو دیدم که تو سیاهی شب برق می‌زد. از همین دور هم می‌تونستم نفرتو از نگاهش بخونم. از ماشین پیاده شد و نزدیکم شد.

- نه هنوزم جرأت داری!

و سیلی محکمی به صورتم زد. با خیس بودن صورتم درد عجیبی توی سرم پیچید ولی به روی خودم نیاوردم.

- نه... استقامتمم بیش‌تر شده.

و سیلی دومو زد.

روی پاهام بند نبودم، واسه همین دستمو به ماشین گرفتم تا نیفتم.

- می‌دونی سزای کسی که با آبروی ما بازی کنه چیه؟

آهسته در گوشم گفت:

- مرگ... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

چشمامو بستم و گفتم:

- پس معطل چی هستی؟

دستشو دور گردنم فشار داد.

- چه خوشگلم کردی واسه مُردن!

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

- تمومش کن آرین.

دفاعی از خودم نداشتم چون آرزوم بود که بمیرم ولی با حرفی که زد تموم نقشه‌هام خراب شد.

آرین: وقتی زنگ زدی انقدر خوشحال شدم که گفتم لحظه‌ی موعود فرا رسید بالاخره می‌کشمش.

و با طعنه گفت:

- انقدر بدبختین که خانواده‌ت بی‌شک بی‌خیال قصاص می‌شن، واسه همین دیه‌ت هم کنار گذاشتم؛ اما الان تصمیم عوض شد... می‌خوام که زنده بمونی، تو رو یه بار کشتن حماقت محضه. تو باید هر روز بمیری... آره این جورى بیش‌تر دوست دارم، تو حفته روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی.

و خنده‌ی بلندی کرد. برای تحریک کردنش گفتم:

- قدیما حرف و عملت مردونه‌تر بود، چیه الان فقط بولف می‌زنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با کشیده‌ای که خوردم مزه‌ی خون رو توی دهنم احساس کردم ولی دلم خنک شد.

هلم داد سمت ماشین و گفت:

- گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی...سوار شو.

در ماشینو بازکردم.

- کجا می‌ریم؟

- جایی که بتونم مردی‌مو ثابت کنم.

و سوار شد و راه افتاد. دست و پام یخ کرده بود. مدام به خودم لعنت فرستادم که چرا خواستم آرین خلاص کنه! خیلی راحت‌تر می‌تونستم خودمو خلاص کنم. لحظه‌ای تصمیم گرفتم خودمو از ماشین پرت کنم پایین، دستمو به دستگیره گرفتم که با صدای قفل در به سمت آرین برگشتم.

آرین: گفتم که...حالا حالاها باید زنده بمونی.

و خیلی جدی رانندگی می‌کرد.

سرمو به شیشه تکیه دادم و به ساعت نگاه کردم. حالا حتماً همه فهمیدن غیب شدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، امیرحسین بود.

آرین: کیه؟

-

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بدش به من گوشیتو.

- ...

- گفتم بده به من.

و گوشی رو از دستم کشید، شیشه رو پایین داد و گوشی رو پرت کرد تو خیابون.

- چیکار کردی دیوونه؟!

- خفه شو!

- تو حق نداشتی گوشی مو پرت کنی تو خیابون.

- مثل اینکه یادت رفته من کیم؟

با داد گفت:

- آره؟ یادت رفته؟!

و من سرمو بین دست هام گرفتم و داد زدم:

- تورو خدا خلاصم کن... بهت التماس می کنم خلاصم کن.

سرم داد کشید:

- بهت گفتم خفه شو.

و با پشت دست کوبید به دهنم و من از شدت درد اشک از چشمام پایین ریخت. اخم کرده بود و نگاهش فقط به جلو بود، از سرما و درد توی سرم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خودمو جمع کرده بودم. بارون به شیشه می‌زد و صدای برف‌پاکن با آهنگی که توی ماشین پخش می‌شد یکی شده بود.

"خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی‌مانی ای مانده بی‌من

تو را می‌سپارم به دل‌های خسته

تو را می‌سپارم به مینای مهتاب

تو را می‌سپارم به دامان دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را می‌سپارم به رویای فردا."

شوری اشک روی زخم لبم باعث شد صورتمو جمع کنم و آرام زیر لب گفتم:

- خداحافظ ای داغ بر دل نشسته.

چشم‌هامو بستم و تا رسیدن به مقصد فقط تصویر امیرعلی رو جلوی چشمم

مجسم می‌کردم. زیر بارون، اون شب، پنجره... یعنی تا الان فهمیده من

نیستم؟

آرین جلوی ساختمونی نگه داشت... این ساختمونو خوب می‌شناختم واسه

همین گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اینجا کجاست؟

- خونه‌ی پدرزنم.

با لرز گفتم:

- اینجا... اینجا خونه‌ی مهسا ایناست.

باخونسردی گفتم:

- آره، خب مگه چیه؟ بهت نگفته بودم؟ آخ یادم رفت.

دستشو بالا آورد و حلقه‌شو نشون داد و گفت:

- ازدواج کردم.

و داخل خونه شد. جا خوردم... یعنی چی ازدواج کرده بود؟ گفتم:

- مگه می‌شه؟ هنوز اسمت تو شناسنامه منه.

صدای نازک زنونه‌ای گفتم:

- آره عزیزم می‌شه، این روزا با پول مرده‌ها هم زنده می‌شن.

و من برگشتم و با دیدن مهسا خشکم زد. آرین پیاده شد و به سمتش رفت

و بوسیدش گفت:

- با خدمتکار جدیدت آشنا شو دردونه‌م.

به سمتم اشاره کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بیا بالا.

و دستشو گرفت و هر دو با خنده وارد ویلا شدن.

خدای من بگو که دارم خواب می‌بینم...خدایا این چه سرنوشتیه که برای من رقم زدی؟!

آرین: مگه با تو نیستم؟ بیا بالا.

و آروم با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و از پله‌ها بالا رفتم و داخل ویلا شدم.

آرین: مهساجان کدوم اتاقو براش در نظر گرفتی؟

- بره پایین پیش کوکب خانم اینا. خوش ندارم جلو چشمم باشه.

و اشاره کرد به پایین پله‌ها، خودش بالا رفت و آرین همراه من اومد پایین.

آرین: کوکب خانم؟ کوکب خانم؟!

کوکب: بله آقا بفرمایید.

آرین: یه دقیقه بیا اینجا.

کوکب: اومدم آقا.

و زنی با چته‌ی کوچیک؛ اما گرد و تپل پایین پله‌ها نمایان شد

کوکب: بله آقا درخدمتم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین: این خانم... .

و به من اشاره کرد.

- اسمش الساست، از این پس تموم کارای اتاق ما رو ایشون انجام می‌ده، در ضمن آوردن صبحونه و تمیز کردن سرویس‌های بهداشتی هم با اینه، تا یادم نرفته بگم که حق پا گذاشتن بیرون از ویلا و تلفن زدن نداره، یعنی اگه ببینم یا بشنوم وای به حالت!

کوکب: بله آقا چشم.

آرین: یه لباسم از خودت بهش بده تا ببینم مهسا چیز دور انداختنی نداره بهش بدیم.

کوکب نزدیک آرین شد:

- فضولیه آقا ولی سر و ریختش که به کلفت و نوکرا نمی‌خوره.

آرین: از این به بعد می‌خوره.

کوکب: بله آقا.

آرین بالا رفت که من گفتم:

- داماد سر خونه بودن و این همه قیافه گرفتن نوبره والله... .

آرین برگشت و چنان اخم وحشتناکی کرد که کوکب گوشه آستینمو گرفت و من و به داخل اتاقش برد. سراپا به من نگاهی انداخت و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زبون به دهن بگیر دختر، نیومده می‌خوای قیامت کنی؟

- مگه غیر از اینه؟

کوکب: والله که دل و جرات داری دختر.

و سمت کمد رفت و لباس همراه با شلواری و به طرفم گرفت و گفت:

- اینا نو و دست نخورده‌ست، خانم‌بزرگ از فرنگ برام آورده ولی من که اهل این قرطی‌بازیا نیستم، بیا بپوش فعلاً از این لباس عروس بهتره.

- لباس عروس؟

- آره دیگه فقط رنگش تیره‌ست.

بدون حرفی لباس‌ها رو گرفتم و پوشیدم، شاید چندتا السا دیگه هم توش جا می‌شدن ولی حرفی نزدم.

کوکب: قبلاً کلفت خونه‌ی آقا بودین؟

- نه چطور؟

- پس از کجا اومدی؟

- قصه‌ش درازه، شما تازه اومدین؟

- از وقتی خانم عروس شدن اومدم.

- می‌گم تا حالا ندیده بودمتون!

از تعجب ابروهاشو بالا اندخت و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- مگه تو قبلاً اینجا اومدی؟

نمی‌خواستم همین شب اولی همه چیز رو براش تعریف کنم واسه همین گفتم:

- گفتم که قصه‌ش درازه کوکب خانم.

- پس باشه برای بعد، بیا بخواب که از فردا کلی کار داری.

- یه اتاق تمیز کردن که این حرفارو نداره.

- خدا به دادت برسه، فقط همین دخترجون. بخواب که از فردا شب برای یه دقیقه بیشتر خوابیدن حاضری از شام شبت بگذری.

و تشک و پتویی بهم داد و خودش هم گوشه‌ای از اتاق گرفت خوابید.

هنوز سردم بود، پتورو تا روی سینه‌م بالا کشیدم. خدا کنه که فقط سرما نخورم که تو این اوضاع همینم کمه، چشمامو بستم و یاد جشن افتادم... یعنی الان کجان و دارن چیکار می‌کنن؟ کسی نگرانم شده؟ امیرحسین نامه رو خونده؟ حتماً امیرعلی می‌دونه که برگشتم پیش آرین و اگه تو این مدت اون منو سوزوند من تو یه شب خاکسترش کردم... اما به چه قیمتی؟ پیام بشم کلفت اینا... .

دیگه حتی اشک هم نداشتم که بریزم... انقدر فکر کردم که خوابم برد.

کوکب: دختر پاشو لنگ ظهر شد، مگه با تو نیستم...؟

- من همین الان خوابیدم به خدا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- پاشو بهت می‌گم الان صدای خانم درمیاد.

پتو رو کنار زدم و گفتم:

- ده دقیقه نیست من خوابیدم هنوز صبح نشده که!

کوکب خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز کار نکرده اینی، وای به حال فردات... چهار، پنج ساعته یه کله خوابیدی.

پنج ساعت! چقدر زود صبح شده و به ساعت نگاه کردم... چی؟! ساعت پنج‌ونیم صبح بود!

نگاهی به کوکب خانم انداختم و گفتم:

- ساعت پنج‌ونیم کی بیدار می‌شه که منو بیدار کردین؟

کوکب: خانم ساعت شش صبحانه می‌خورن، باید حاضر کنیم.

- دیگه یه نون پنیر و چایی که ربع ساعته حاضره.

- پس زندگی این خان و خانزاده‌ها رو نمی‌دونی! بیا بریم بالا تا متوجه بشی.

با همون لباسا شالمو سرم کردم و همراه با غرغر کردنم از پله‌ها بالا رفتم.

کوکب: در دوم سمت چپ دستشویییه. می‌خوای بری برو زود بیا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من «باشه‌ای» گفتم و داخل شدم... شیر آبو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم... سرمو بالا گرفتم و به آینه نگاه کردم... باورم نمی‌شد اینی که تو آینه‌ست منم. داری با خودت چیکار می‌کنی السا؟! ببین چه بلایی سر خودت آوردی، شدی کلفت خونه‌ی آرین، بهتم میاد... آره بهت میاد کلفت باشی چون خودت گند زدی به زندگیت... نه... من نمی‌ذارم این جور بشه... من... من حقمو از این زندگی می‌گیرم، آره... حقمو می‌گیرم از تموم کسایی که منو به این روز انداختن و به شدت در رو باز کردم و بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کوکب سینی همراه با دوتا لیوان شیر و دوتا لیوان آب‌میوه به دستم داد و گفت: از پله‌ها رفتی بالا در سوم از سمت راست اتاق خانم و آقاست.

- می‌دونم.

دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی؟ ببر دیگه.

- من ببرم؟

- نشنیدی آقا دیشب چی گفت؟

- مرده‌شور آقا رو ببرن با دستوراتشون.

کوکب زد به صورتش و گفت:

- دختر زبون به دهن بگیر، سرتو به باد می‌دیا!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با عصبانیت سینی رو گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم.

پشت در اتاق ایستادم و در زدم، صدایی نیومد، دوباره در زدم که مهسا گفت:

- بیا تو.

آهسته در رو باز کردم و داخل شدم، نگاهی سرسری به اتاق که مثل یه خونه بود انداختم. دکور اتاقش عوض شده بود، اتاق دل‌گیری بود و سراسر از رنگ‌های تیره و وسیله‌های مسخره و بزرگ استفاده شده بود. خنده‌دارتر از همه تخت‌خواب بود که شبیه تخت‌خواب تو حریم سلطان بود... پر از تور و حریر!

مهسا: مگه کری دختر؟ با توام به چی زل زدی؟

به خودم اومدم و گفتم:

- به چیزایی که ازم دزدی.

مهسا: گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن، آقا عادت داره صبحا قبل از صبحانه تو وان ریلکس کنه، برو وانو پر کن.

این الان با آرین بود؟ تا جایی که من یادمه آرین صبح به زور از خواب بیدار می‌شد، حالا تو وان ریلکس می‌کنه...؟

شایدم تو این مدت این جوری شده... پوزخندی زدم که دادش به هوا رفت:

- به چی می‌خندی تو؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

برای اینکه بیش‌تر حرصشو در بیارم گفتم:

- لازم به توضیح نیست، خودم می‌دونم آراین چی دوست داره و چی دوست نداره.

خشم از صورتش می‌بارید، دستشو به سمت در گرفت و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه حاضر باشه.

و من آرام و با خنده گفتم:

- حتما مطابق میل آقا می‌شه.

در رو که باز کردم از شلوغ بودنش چشم‌ام گرد شد، این الان حموم بود یا میدون جنگ؟ بیش‌تر شبیه حموم عمومی بود تا حمومی که دو نفر مصرف کننده داشت و پر بود از شامپوهای مختلف و افتر شیو، یه گوشه که کلی دستگاه اصلاح صورت و اتو مو و سشوار بود، روی زمین پر بود از موهای ریز که با صابون بود. صحنه تهوع‌آوری بود، دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- لیاقتت زندگی دسته‌گل من نبود؟ از قدیم گفتن خلائق هر چه لایق!

به طرف وان رفتم و آب مونده رو تخلیه کردم، چقدر این زن و مرد کثیف بودن! انگار ده سال بود که از این وان استفاده نشده بود... آب تخلیه شد و بدون اینکه دستی بهش بکشم با آب ولرم وان رو پر کردم و بیرون اومدم. همراه با بیرون اومدن از حموم چشمم به صحنه‌ای خورد که حالمو بهم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

می‌زد. مهسا با دیدنم خودشو عقب کشید، نمردم و دیدم این دختر خجالت‌م
بلده! آراین به سمت نگاه مهسا برگشت و با دیدنم به مهسا گفت:

- راحت باش عروسکم کم‌کم باید عادت کنه از این چیزا ببینه، تو آینده به
دردش می‌خوره.

و من به سرعت جت از اتاق بیرون زدم. بغض کرده بودم...ازت متنفرم
آراین، ازت متنفرم آشغال عوضی و پایین رفتم.

کوکب: بیا دخترم اینارم ببر بالا.

- من نمی‌برم.

- او! خدا مرگم بده تو چرا انقدر سرکشی دختر؟!

- همین که گفتم من نمی‌برم.

- هر چی شد پای خودت از ما گفتن بود.

و پشت میز نشستم.

چند دقیقه بعد آراین تمام قد تو چهارچوب در ایستاد و با دادگفت:

- واسه خوردن صبحونه‌م من باید پیام پایین؟

کوکب با هول گفت:

- سلام آقا، صبح به‌خیر، من بهش گفتم؛ اما... .

- گفتم من نمی‌برم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین: تو خیلی غلط می‌کنی از حرف من سرپیچی می‌کنی، همین الان پاشو سینی رو ببر بالا.

- من نمی‌برم.

آرین: منو اول صبحی سگ نکن، نذار دست بذارم رو نقطه ضعف.

- دیگه بدتر از مردن که نیست.

آرین: بد پیشمون می‌شی.

- هر چه بادا باد.

- بچرخ تا بچرخیم دختره‌ی خیره سر!

رو به کوکب کرد و گفت:

- کوکب برو کلید انباری ته باغو بیار.

کوکب: اما آقا اونجا... .

آرین: کوکب؟

کوکب: چشم آقا الان میارم.

و رفت.

آرین نزدیکم شد و گفت:

- یه چند روزی مهمون موش و سوسک و عنکبوت باشی آدم می‌شی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و رفت. شاید یه زمانی بزرگ‌ترین ترس و وحشتم از سوسک بود؛ اما حالا اصلاً برام مهم نبود، بیش‌تر از همه از آدم‌ها می‌ترسیدم، آدم‌هایی که فقط کافیه یه بار خلاف میلشون عمل کنی تا بتونی اون روشونو ببینی.

کوکب با کلید برگشت و آراین قدم‌زنان به سمت من اومد و گفت:

- پاشو.

و من بدون هیچ مقاومتی بلند شدم، از ویلا خارج شدیم و به سمت پشت ویلا رفتیم. آراین جلو و من پشت سرش، هر دو ساکت بودیم که اروم گفتم:

- از خانواده‌م خبر نداری؟

برگشت سمتم و ابروهاشو بالا داد و گفت:

- به‌به، چه عجب خانم یادشون افتاد که یه ننه بابایی دارن!

- مودب باش آراین.

- مثلاً نباشم چیکار می‌کنی؟ دلت می‌خواد از اون شب عروسی‌مون برات بگم؟

چونه‌مو تو دستش گرفت و گفت:

- آره عزیزم؟ می‌خوای برات تعریف کنم؟ پس خوب گوشاتو باز کن، بعد از اینکه جنابعالی فرار کردین و خبر به گوش ما رسید چاره‌ای نداشتیم جز اینکه مجلسو برگزار کنیم واسه خاطر همین از خواهر عروس به جای خود عروس استفاده کردیم. به سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- با خواهرم چیکار کردی آشغال؟

- النازم مثل خودت سرکش و یاغی بود؛ اما برعکس تو به خاطر آبروی پدر و مادرش قبول کرد، لباس عروس خواهرشو پوشید و تمام مدت نقش زن منو بازی می‌کرد، وقتی همه اومدن از بچ‌بچه‌هاشون مشخص بود که سراغ تو رو می‌گیرن ولی کسی اهمیت نداد تا اینکه آخر مجلس وقتی پدرت فهمید که می‌خوام عروسمو ببرم خونه‌م حالش بهم خورد.

ایستادم و تقریباً با جیغ گفتم:

- چی؟ آرین چی گفتی؟ بابام چی شده؟

- هیس چته دختر؟! ادای آدمایی که خانواده‌ش براش مهم هستنو درنیار که بهت نمیداد... .

- توروخدا بگو که زنده‌ست آرین... بگو که حالش خوبه.

- آره، آره حالش خوبه؛ اما... .

- اما چی؟ حرف بزن بی‌انصاف.

- سگته مغزی کرده و فلج شده.

زانو هام خم شد و نشستم روی زمین... بابام سگته کرده و من... با... عثشم... من این کارو باهاش کردم... زندگی همه رو خراب کردم... خودم... بابام... مامانم... وای، النازم.

- نمیری کار دستمون بدی، پاشو بینم.

- ...

- السا با توام؟! خودتو به موش مردگی نزن.

- با الناز چیکار کردی؟ تو... تو حق نداشتی تقاص منو از خواهرم پس بگیری لعنتی... حق نداشتی.

آرین با پاش سنگ کوچیکی رو و پرت کرد و گفت:

- اونم مثل خواهرش قصر در رفت... وقتی آمبولانس اومد با همون لباس عروس سوار شد و رفت. من موندم و نگاه مهمونا... من موندم و ...

با خشم برگشت سمتم چونه مو گرفت و گفت:

- یه مجلس که تو خرابش کردی... تو هیچ وقت لیاقت همچین مراسمی رو نداشتی... می دونی چرا؟ چون در شأن خانوادگی ما نبودی و نیستی. تو یه پل بودی که برای رسیدن به اونی که می خواستم باید ازت عبور می کردم، من فقط به اسمت تو شناسنامه نیاز داشتم و یه مهر طلاق... بعدش دیگه کسی نبود جلومو بگیره.

- تو... تو چی داری می گی؟

- لازم نمی بینم چیزی رو بهت توضیح بدم.

- به درک.

- جفتک ننداز که برات بد تموم می شه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اصلاً برام مهم نیستی آرین، فقط بگو الان چیکار می‌کنن؟
- کیا؟
- خا... خانواده‌م.
- همه دارن زندگی‌شونو می‌کنن و تو هم... .
- به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
- براشون مُردی.
- می‌خوام ببینمشون!
- نه نمی‌شه.
- التماس می‌کنم آرین، توروخدا... .
- گفتم نه!
- تا آخر عمر کنیزیتو می‌کنم، بذار ببینمشون.
- فعلاً که تنبیهی، باشه تا وقتی تموم شد، بلند شو که کلی کار دارم.
- تو بین مسیر هر چی بهش گفتم:
- حداقل تلفنی حرف بزنم.
- یک کلام گفت:
- نه!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

در انباری رو باز کرد و گفت:

- برو تو.

یه اتاق کوچیک و تاریک که پر از خرت‌وپرت و آشغال بود و روی زمین چندتا سوسک مرده که همون لحظه چندشم شد و باعث شد آراین بخنده.

- یه چند روزی که باشی عادت می‌کنی حرف گوش کنی.

- قدیما آدم‌تر بودی.

هلم داد سمت داخل و گفت:

- فقط یه وعده‌ی نهار داری.

و خندید و گفت:

- اونم واسه اینکه هیكلت خراب نشه.

و رفت.

با بسته شدن در همه جا ظلمات شد حتی یه پنجره‌ی کوچیک برای نور هم نداشت.

تا چشم‌هام به تاریکی عادت کنه کنار در ایستادم و دوباره یاد بابام افتادم و حسابی شروع کردم به اشک ریختن. من براشون مرده بودم، حقم داشتن... من باعث و بانی تموم بدبختی‌هاشون شدم. یاد الناز که افتادم هق‌هقم بیشتر شد، الهی بمیرم براش که چه خفتی رو تحمل کرده.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامانم... مامان گلم که می‌دونم هیچ وقت منو نمی‌بخشه... بابام... بابام با اون همه حمایت و تلاشش برای خوشبختی من و الناز حالا مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده. گریه‌م شدت گرفته بود، جوری که نفسم بالا نمی‌اومد تا چند روز خیلی دیر بود. همین امروز باید می‌رفتم خونه، حس می‌کردم در و دیوارای انباری دارن بهم نزدیک می‌شن. چشم‌هامو بستم و با تموم وجودم خدا رو صدا زدم، خدایی که همیشه موقع گرفتاریم یادش می‌کردم و خدا چقدر بزرگ بود که همیشه می‌بخشید و تنهام نمی‌داشت. یادم نیامد چقدر ضجه زدم و به در کوبیدم تا اینکه صدای پا شنیدم که کلیدو به در انداخت و در باز شد، چهره‌ی خونسرد و پر از آرامش آرین عصبانیم می‌کرد.

- چته یه ریز داری جفتک می‌ندازی به در و دیوار؟

- باید برم خونه.

- گفتم که نمی‌شه.

سرش داد کشیدم و گفتم:

- یا می‌ذاری برم یا خودمو می‌کشم اون وقت خونم می‌آفته گردنت.

- تهدیدم می‌کنی؟

کنارش زدم و گفتم:

- هر چیزی که می‌خوای تعبیرش کن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دستمو کشید و گفت:

- خودم می‌برمت.

- جلوی در منتظرتم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- بعد از چند ماه با این قیافه و لباس؟

به خودم نگاهی کردم، لباس‌های گشاد کوکب خانم به تنم زار می‌زد، نگاهی بهش کردم و گفتم:

- لباس دیگه‌ای ندارم.

- من آبرو دارم تو کوچه و خیابون، همیشه که! بیا برو تو بینم چی گیر میاریم.

داخل ویلا شدیم و یکی از مانتو شلوارهایی که خانم خونه نمی‌پوشیدن و همشونو کوکب جمع می‌کرد و می‌برد به آشناهاش می‌داد با اکراه سمت من گرفت و من پوشیدم. خوشبختانه فقط یه سایز بزرگ‌تر بود و شلوار رو با یه تا زدن اندازه‌م کردم و آراین به کوکب گفتم:

- به خانم بگو زود برمی‌گردیم.

و از در رفتیم بیرون. تو ماشین آراین ازم پرسید:

- اون دختره که فرستادی خواهر نامزدته؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نامزدم؟ خواهر کی؟
- همون که فرستادی آمار بگیره، همون که دست تودست تو پاساژ فراز و ندا دیدنتون.
- نه، اشتباه به عرضتون رسوندن.
- به من دروغ نگو السا.
- تو با این همه ادعایی که داری هنوز نمی‌دونی یه زن شوهردار نمی‌تونه ازدواج کنه؟
- شایدم به خاطر همون عوضی قید منو زدی، آره؟ با اون فرار کردی؟ تقریباً داد می‌زد:
- آره؟ منو به اون پسرهی سوسول و آویزون فروختی؟ فراز می‌گفت مالی نبوده!
- تو حق نداری راجع بهش این جور حرف بزنی! مثل اینکه یادت رفته اون روز تو خونه تو با... .
و با خشم نگاهش کردم.
- بعدشم تا چند دقیقه پیش که برات حکم پلو داشتم، چی شد یهو عزیز شدم و روم غیرت پیدا کردی؟ می‌دونی الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم لیاقتت همون مه‌ساست نه من... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

صدای دندون قروچه‌ش رو که شنیدم کیف کردم، یکمم من آزارش می‌دادم.

- تو... .

- فقط ساکت شو آرین.

- داغشو به دلت می‌ذارم.

- هه... .

- بخند که گریه‌هاتم می‌بینم، بخند.

و هر دو تا رسیدن به خونه ساکت شدیم. تو کوچه که رسیدیم یه لحظه یاد گذشته افتادم، چه روزهایی منتظر بودم که آرین برسه و بوق بزنه و من به شماره‌ی سه درو باز کنم. چه روزهایی که برای یه لحظه کنارش بودن جون می‌دادم؛ اما حالا... پر از نفرت و کینه کنار دستش نشستم و منتظرم که فقط برسم خونه... خونه‌ای که خوب می‌دونستم جایی برای من نداره. یکم دورتر از خونه نگه داشت و گفت:

- من نمیام، برو ولی وای به حالت فکر فرار به سرت بزنه.

- جایی رو ندارم که برم نترس.

در رو باز کردم که صدای آژیر ماشین آمبولانسی که با سرعت از کنار ماشین می‌گذشت رو شنیدم و برگشتم به آرین نگاهی کردم و برای لحظه‌ای دیدم که رنگ آرین پرید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آمبولانس دقیقاً جلوی در خونه پارک شد و دوتا مرد سفیدپوش به سرعت برق وارد خونه شدن.

لحظه‌ای به خودم اومدم که با دو به سمت خونه دویدم و در حیاط باز بود، رفتم داخل و النازو دیدم که روی پله‌ها نشسته و سرش پایینه.

با صدایی پر از لرز صداش کردم که سرشو بالا گرفت و با دیدنم داد زد:

- کی بهت گفت بیای؟! چرا اومدی؟ هان؟ اومدی بدبختی‌مونو ببینی؟ اومدی ببینی چه بلایی سرمون آوردی آره؟ بیا برو ببین بابا داره جون می‌ده، بیا برو بالا ببین مامان تو یه شب کل موهاش سفید شد.

با چه رویی برگشتی؟ برگشتی کار نیمه‌تمومتو تموم کنی؟

و با صدای بلندتری گفت:

- گمشو از خونه بیرون...گمشو السا.

تموم مدت داشتم بهش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. حرفاشو همه رو قبول داشتم. بد کرده بودم، خیلی بد ولی اومده بودم جبران کنم.

- الناز من... .

- هیس، نمی‌خوام صداتو بشنوم، نه من خواهر دارم نه مامان و بابام دختری به اسم تو، فهمیدی؟ تو برای ما مُردی...مُردی!

برگشتم سمت در که صدای جیغ مامانو شنیدم و دیدم که الناز دوید سمت خونه و من پشت سرش رفتم و با دیدن صحنه روبه‌روم تموم زندگی جلوی

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

چشمام سیاه شد، مامان و الناز روی پارچه‌ی سفیدرنگی افتاده بودن و ضجه می‌زدن، مامان سرشو بالا آورد و با دیدن من جیغ کشید و گفت:

- از غصه‌ی تو دق کرد و مُرد.

و شروع کرد خودشو زدن. این جسم آرومی که روبه‌روم بود بابام بود! یعنی بابام رفته بود؟! مامان گفت من دقش دادم، آره... آره من دقش دادم، پاهام توان نگه داشتنم و نداشتن واسه همین مثل یه تیکه چوب تا شدم و روی زمین نشستم.

الناز با دیدنم به سمتم هجوم آورد و یقه‌ی مانتومو گرفت و گفت:

- راحت شدی کشتیش؟! با خیال راحت زندگی کن ببین... ببین بابا مُرد، بابا رو تو کشتی.

مامان اومد النازو جدا کنه که الناز جیغ می‌کشید و مدام پشت سر هم می‌گفت:

- قاتل... تو کشتیش... قاتل بابام تویی.

اون دو مرد سفیدپوش بابامو بردن بیرون و مامان با نگاهی که یخ‌زده بود گفت:

- برو بیرون خانم.

- اما مامان...؟

- برو بیرون خانم، برو بذار به درد خودمون بمیریم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

روشو از من گرفت.

ناباور صداش زدم:

- مامان؟

- من یه دختر دارم که اونم اینه.

و به الناز اشاره کرد.

- دلم نمی‌خواد چشمم به چشم قاتل شوهرم بیفته، برو بیرون... دختر اولم پنج‌ماه پیش توی تصادف مُرده... می‌فهمی؟ مُرده!

دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم، به سمت در برگشتم که آرینو تو چهارچوب در دیدم. اگه تو زندگیم نبود الان بابام زنده بود. تموم قدرتمو جمع کردم و سمتش رفتم و بدون لحظه‌ای تعلل زدم تو صورتش و گفتم:

- لعنت به اون روزی که پاتو گذاشتی تو زندگیم، لعنت به خودت و زندگیت که زندگی‌مو نابود کرد، عزیزترینمو ازم گرفت.

محکم کوبیدم رو سینه‌ش و زار زدم. آرین ساکت ایستاده بود و حتی در مقابل سیلی که خورد واکنشی نشون نداد و مامان گفت:

- تو هر کدوم از مراسما ببینمت به خدا ازت نمی‌گذرم، شیرمو حلالیت نمی‌کنم، حق نداری بیای فهمیدی؟! تو زنده بودنش که دقش دادی حداقل بذار با آرامش بره.

و رو به آرین گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دست زنتو بگیر و برای همیشه ببر، السا امروز نه تنها پدرش بلکه مادر و خواهرشم از دست داد.

دیگه طاقت نیاوردم و افتادم رو پاهای مامان.

- مامان توروخدا منو ببخش... مامان توروخدا... .

مامان: ببرش آقا.

و آراین خم شد و دستمو گرفت.

- نه آراین توروخدا بذار بمونم.

- پاشو السا.

- مامان... تو رو جون الناز ببخش منو.

و آراین منو می کشید و به سمت در خروجی می برد و من همچنان جیغ می کشیدم و می گفتم:

- مامان... حداقل حلالم کن، توروخدا حلالم کن... .

و مامانو دیدم که پشت به من کرد و درو بست و آراین با تموم تلاشش منو تو ماشین گذاشت و به سرعت از اونجا دور شد.

تو ماشین فقط گریه کردم و تا تونستم بلندبلند به آراین و خودم لعنت فرستادم، انقدر چرخ زدیم که بالاخره آروم شدم. این خیابونا برام آشنا بود، این میدونا و برجها... فهمیدم که خونه مهسا اینا نمی ریم و داریم می ریم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خونه‌ای که یه روز قرار بود خونه‌ی ما باشه. آرین ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد و چندتا دور زد تا به جایگاه رسیدیم و ماشینو خاموش کرد که گفتم:

- منو آوردی اینجا که چی بشه؟

- برو بالا استراحت کن، برم یکم خرید کنم و بیام.

و کلید رو سمت من گرفت. از تنها بودن با آرین نمی‌ترسیدم ولی گفتم:

- لازم نکرده، برو پیش زنت.

و از ماشین پیاده شدم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم و تا بسته شدن در آرین خیره بود. تو طبقه‌ی مورد نظر ایستاد و به سمت در رفتم کلید و انداختم و وارد خونه شدم، با دیدن تموم وسایلا دوباره بغضم شکست...خونه همون خونه‌ای بود که خودم چیده بودم، همون وسایلا حتی...حتی هنوز عکسمون به دیوار بود. به کل خونه سرک کشیدم، همه چیز مثل همون روز اول بود ولی با کلی خاک. به سمت اتاقا رفتم، جلوی اتاق خوابی که یه روز قرار بود مشترک باشه ایستادم و آروم در رو باز کردم. قلبم مچاله شد و اشک‌هام بیش‌تر رو صورتم خط می‌انداخت. لباس عروسم و کتوشلوار هر دو کنار هم آویزون به دیوار بودن.

آرین: حتی نذاشتم الناز تنش کنه، اون شب یه لباس از مزون تنش کردیم ولی اجازه ندادم دست به این بزنین.

با ترس برگشتم که با هول جواب داد:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- در باز بود.
- تو... تو چرا نرفتی؟
- انتظار داشتی با این حال تنهات بذارم؟
- حال؟ چه حالی؟ من... من خوبم.
- آروم باش السا بیا بشین، بیا یکم بشین آب بیارم برات.
- و به سمت آشپزخونه رفت و با لیوان آب برگشت.
- لیوانو گرفتم و به لبهام نزدیک کردم، دستهام می‌لرزید و این از چشم آراین دور نمودند.
- می‌خوای بریم دکتر؟
- با غضب نگاهش کردم و گفتم:
- تا چند ساعت پیش جام تو انباری پیش موش و سوسکا بود، چی شد یهو دل‌رحم شدی؟
- یکم استراحت کن السا.
- جواب منو بده... قرار بود خدمه‌ی زنت باشم که... چی شد؟ خونه‌ی اختصاصی برام تهیه دیدی؟
- اینجا خونه‌ی خودته.
- با جیغ گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خونه‌ی من نیست... خونه‌ی من فقط جای منه می‌فهمی؟ فقط من... .

- السا... .

- اسم منو نیار که حالم بد می‌شه.

لیوان آب از دستم افتاد؛ لرز کرده بودم.

- السا حالت خوبه؟

- تا چند ساعت پیش می‌خواستی ذره‌ذره منو بکشی حالا چیه نگرانم شدی؟
هان؟!

چی باعث شده بهم ترحم کنی؟ چی؟ چون... چون بابام رفته و فهمیدی
بی‌پناه شدم؟ آره؟ دلت می‌سوزه برام؟!

- السا... السا آروم باش.

حمله‌ی عصبی بهم دست داده بود. جیغ می‌کشیدم و می‌گفتم:

- بهم ترحم نکن... ترحم نکن... .

و فقط یادمه که رو هوا بلند شدم و بعد از چند دقیقه دستم سوخت و چشم‌هام بسته شد. چند ساعت و چقدر گذشته بود رو نمی‌دونم؛ اما با باز شدن چشم‌هام و دیدن سرم توی دستم فهمیدم که بیمارستانیم. کمی خودمو بالا کشیدم، هنوز احساس لرز و سرگیجه داشتم که آروم در باز شد و آراین اول یواشکی نگاهی کرد و وقتی دید بیدارم اومد داخل و پرسید:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بهتری؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم، لحظه‌ای تعلل کرد و رفت و با پرستار برگشت. فشارمو گرفت و سرمو از دستم کشید و رو به اغرین گفت:

- می‌تونین تشریف ببرین، فقط یادتون نره که دکتر چی گفت... .

و برگشت سمتم و حرفشو ادامه داد:

- فشارعصبی و استرس ممنوع.

آرین: چشم ممنونم خانم.

و با رفتن پرستار آرین اومد نزدیکم و گفت:

- بریم؟

سرمو تگون دادم و آرام از تخت پایین اومدم، خواست کمکم کنه که مانع شدم. بهش برخورد و جلوتر از من راه می‌رفت، سوار ماشین شدیم که پرسید:

- بار اول بود این جوری می‌شدی؟

- نه.

- قبلاً کی این جوری شدی؟

- به خودم مربوطه.

و آرین ساکت شد و تا خونه حرفی نزد، رسیدیم و اومد که از ماشین پیاده بشه گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوام تنها باشم.

- نمی‌شه که!

با پوزخند گفتم:

- برو پیش زنت.

- اگه حالت بد بشه چی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- همتون راحت می‌شید، کلید خونه؟

کلیدو به سمت گرفت و پیاده شدم و در و کوبیدم و اونم گازشو گرفت و رفت. به خونه رفتم و دوباره همه‌ی غم‌هام یادم اومد. الان مامان اینا چیکار می‌کنن؟ خونه‌مون چه خبره؟ بابام...بابام تو سردخونه... .

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. روی کاناپه با همون لباسا نشستم و انقدر گریه کردم که از سوزش چشمم خوابم برد.

توی خواب می‌دیدم که دارم به مامان التماس می‌کنم منو ببخشه و صدای الناز که می‌گفت قاتل...قاتل و بابا که با چهره‌ای سفید فقط نگاهم می‌کرد و لب‌هاش تکون می‌خورد. با ترس از خواب پریدم، هوا روشن شده بود.

باید واسه مراسم بابا خودمو حاضر می‌کردم... آره... آره من دختر اولشم...باید...باید برم و با سختی بلند شدم و به سمت حموم رفتم و دوش گرفتم و سریع بیرون اومدم...حوله رو به خودم پیچیدم و سمت کمد لباسام

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

رفتم... همه چیز سر جاش بود. مانتوی مشکی مو درآوردم و با شالم اتو کردم، موهامو نیمه خشک چند دور پیچیدم و گیره زدم. لباسام رو تنم کردم و عینک دودیمو از کشوی پایین تخت برداشتم به چشمهام زدم تا شناخته نشم و بدون خوردن حتی یه لیوان آب از خونه بیرون زدم... .

باید می‌رفتم سمت خونه پس واسه اولین ماشین دست بلند کردم و آدرس خونه رو دادم.

وقتی رسیدم که آمبولانس داشت حرکت می‌کرد و بقیه آدم‌ها هم داشتن سوار ماشین‌هاشون می‌شدن و تو اون وسط مامانو دیدم که با کمری خمیده و دو نفر که زیر بغلشو گرفته بودن سوار پرایدی شدن و رفتن. رو به راننده کردم و گفتم:

- دنبالشون برو آقا.

و ماشین حرکت کرد.

به بهشت زهرا که رسیدیم به راننده گفتم:

- صبر کن برمی‌گردم.

راننده: اما خانم...!

- پولش هر چی باشه می‌دم.

راننده سری تکون داد و من آروم آروم نزدیک شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

صدای جمعیت که بلند داد می‌زدن به حق شرف لاله‌الاله دلم رو می‌لرزوند. بابا آروم خوابیده بود و روی دست برده می‌شد و بیش‌تر از مامان، الناز جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.

جمعیت کناره تپه‌ای از خاک ایستاد و دورتر از همه سر خاک یه نفر دیگه نشستم، بابا رو داخل قبر گذاشتن. دلم طاقت نیاورد که واسه آخرین بار صورتشو ندیده ازش خداحافظی کنم واسه همین اومدم برم جلو که یکی دستمو گرفت.

آرین: نمی‌خوای که مراسمو خراب کنی؟

- می‌خوام بابامو ببینم.

- نمی‌شه السا.

- دستمو ول کن باید ببینمش.

- السا تابلوبازی درنیار.

با گریه گفتم:

- حقمه ببینمش... چطور همه دارن می‌بینن؟! نگاه کن... .

و با دست به آدم‌ها اشاره کردم.

- توروخدا بذار ببینمش.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین هنوز محکم دستمو گرفته بود و ول نمی‌کرد. داشتم التماس می‌کردم که جیغ مامان بلند شد:

- خاک نریز... نریزین. داداش تو رو خدا نمی‌تونه نفس بکشه.

و بقیه تندتند مشغول خاک ریختن شدن. با دیدن این صحنه انگار تازه فهمیدم که بابام واسه همیشه رفته گریه‌م شدت گرفته بود و تو گریه‌هام به آرین می‌گفتم:

- دیدی نداشتی ببینمش...؟ دیدارمون موند به قیامت.

به سینه‌ش کوبیدم.

- مقصر تویی آرین... تو همه چیزمو ازم گرفتی... تو حتی... تو حتی نداشتی بابامو ببینم.

آرین در آغوشم گرفت و من به جبران تمام نداشته‌هام تو بغلش گریه کردم و اون تنها حصار دست‌هاشو محکم‌تر می‌کرد. همه رفتن و فقط من موندم و آرین. از بغلش بیرون اومدم و به سمت مزار بابام رفتم، آرین پشت سرم داشت می‌اومد که بهش گفتم:

- می‌خوام تنها باهش حرف بزنم.

سر جاش ایستاد و من نزدیک شدم. با دیدن عکس بابا که روبان مشکی کنارش خورده بود رو زمین نشستم و آروم سرمو رو خاک گذاشتم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خونه‌ی نو مبارک بابایی...بابا پاشو ببین اومدم...بابا پاشو بزن تو گوشم...بابا پاشو دعوا مکن.

هق هقم بلند شد.

- بابا پاشو، فقط پاشو...بابا ببین دیگه تنهام...پشت و پناه ندارم...همه ترکم کردن...پاشو تو تنهام نذار. می‌گن همه‌ی امید دختر تو زندگیش باباشه، بابا پاشو ناامیدم نکن.

آرین بلندم کرد که جیغ کشیدم:

- بابا پاشو بگو که ازم دلخور نیستی.

آرین: السا آروم باش.

- بابا پاشو...نذار بهم بگن یتیم. بابا... .

و آرین که دید حریفم نمی‌شه خم شد و بغلم کرد و منو از اونجا دور کرد. با تمام قدرتم آرین رو می‌زدم ولی فایده‌ای نداشت.

تو ماشین اصلاً آروم و قرار نداشتم جوری شد که آرین سرم داد زد و گفت:

- السا با کشتن خودت بابات زنده نمیشه، تو فقط داری اونو عذاب میدی.

راستش از آرین این حرف‌ها رو شنیدن بعید بود. سمت خونه رفتیم و من پیاده شدم و آرین گفت:

- تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کلید رو به در انداختم که یاد راننده افتادم... بیچاره رو از کار و زندگی انداختم آخرشم... .

هر چی فحش و بدوبیراه بود به خودم دادم و در رو بستم. لباسامو عوض نکردم و نشستم و فقط فکر کردم.

از اول زندگی‌مو دوره کردم تا رسیدم به اینجایی که هستم... زندگی نکبتی برای خودم ساخته بودم؛ اما نمی‌دونستم از کجا برای درست کردنش شروع کنم.

به شوهری که نامردی کرده بود اعتماد کنم که این حماقت محضه! برگردم سمت خانواده‌م که منو ترد کردن و نمی‌خوان جدا بشم از آرین و این سرپناهم از دست بدم. برم یه جای دیگه یه شهر دیگه زندگی کنم... با کدوم پول و سرمایه؟! سرمو بین دوتا دستام گرفتمو چشم‌هامو بستم.

حکایت‌م شده مثل حبابی که ساخته می‌شه و با کلی امید و آرزو بالا می‌ره ولی درست تو اون لحظه‌ی اوج می‌ترکه و از بین می‌ره ولی معادله زندگی من فرق داشت؛ من از بین نرفته بودم و هنوز نفس می‌کشیدم پس یعنی هنوز تو اوج نرفتم.

زنگ در به صدا در اومد، از چشمی نگاه کردم آرین بود، چه زود یک ساعت شد! درو باز کردم که آرین یا چهره‌ای اخم‌آلود و دستایی پر از پلاستیک خرید وارد خونه شد.

آرین: تو که هنوز اینا تنته! یه ساعته چیکار می‌کردی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- انتظار داشتی برات چی بیوشم پیام استقبال؟
- آرین لبخندی مسخره‌ای زد و گفت:
- آره خب...آخه من که اون نیستم!
- کی؟
- جوابمو نداد و از کنارم رد شد و وارد آشپزخونه شد و گفت:
- بیا اینا رو جابه‌جا کن.
- واسه چی خریدی؟
- واسه در و دیوار.
- آرین حوصله شوخی ندارما!
- نکنه فکر کردی دوزیستی که با آب تغذیه کنی!
- ممنون ولی لازم نبود...ببر خونه‌ی زنت.
- خونه‌ی زنم دیگه.
- من زنت نیستم، در ضمن احتیاج به صدقه کسی ندارم.
- آرین عصبی شد و پلاستیک‌ها رو از رو اوپن پرت کرد وسط آشپزخونه و با داد گفت:
- بس کن دیگه هر چی مراعات می‌کنم بدتر می‌شه، فکر نکن کارت یادم رفته ولی فقط چون عزاداری دارم رعایت حالتو می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با پا به پلاستیک‌ها زدم و گفتم:

- بردار ببر اینارو رعایت حالمم نکن، من احتیاج به هیچ مردی ندارم چون خودم عرضه دارم به تنهایی زندگیمو بچرخونم و محتاج این خرت‌وپرتا نیستم... برو بیرون.

و به در اشاره کردم.

آرین که تیله‌های سبزش غرق خون شده بود دست کرد تو جیبش و تکه کاغذی و پرت کرد به سمتم و گفت:

- منتظری کدومشون برات خرید کنن؟

و من به کاغذی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و رنگم پرید، عکسی که روز آخر از اتاق پسرا برداشته بودم دست اون چیکار می‌کرد؟ فکر کن السا... فکر کن.

- چیه داری فکر می‌کنی؟ نکنه با دوتاشونی؟

- خفه شو فکر کردی همه مثل خودتن؟

آرین داد زد و گفت:

- پس اینا کین؟ جواب بده...عکس مرد غریبه تو کیف تو چیکار می‌کنه؟

آخ یادم افتاد...دیشب که لباسامو عوض کردم، صبح با عجله بیرون اومدم

و ...

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خودمو نباختم و گفتم:

- به چه حقی کیفمو گشتی؟

جلو اومد.

- کیف زنمه اختیارشو دارم.

- انقدر زنم، زنم نکن! من زن تو نیستم.

- به خاطر کدومشون فرار کردی ازم؟ هان؟

- برو بیرون.

داد میزد:

- گفتم به خاطر کدومشون آبروی منو بردی و باهاش فرار کردی؟ بگو وگرنه خودت می‌دونی که از زیر سنگم شده پیداشون می‌کنم و... .

- پیدا می‌کنی و چی؟ من دیگه ازت نمی‌ترسم... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم پس منو نترسون فهمیدی؟

موهامو توی دستش گرفت و گفت:

- داغشونو به دلت می‌ذارم.

به سمت در رفت و برگشت و گفت:

- یادت نره که تو هنوز زنی و هرکاری دلم بخواد می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و در رو به شدت کوبید و رفت. می‌دونستم که صدامو می‌شنوه واسه همین بلند داد زدم و گفتم:

- برو به درک.

و به پلاستیک‌های روی زمین نگاه کردم. صدای شکم که بلند شد فهمیدم که چقدر گرسنه‌م.

به سمت آشپزخونه رفتم و خوراکی‌ها رو توی یخچال و کابینت گذاشتم. به شدت خوابم می‌اومد، اومدم برم سمت اتاق که پشیمون شدم و همون‌طور رو کاناپه ولو شدم. نه حوصله‌ی آشپزی داشتم و نه گرسنگی اجازه‌ی خواب می‌داد واسه همین خودمو الکی به خواب زدم.

مدت زیادی نگذشته بود که چشم‌هامو که باز کردم حس ضعف شدیدی کردم. همه جا تاریک بود، وحشت کردم و تو تاریکی دنبال کلید برق گشتم. با روشن کردن برق به سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو پر از آب کردم و زیرشو روشن کردم و منتظر شدم تا کتری جوش بیاد، سرکی به یخچال کشیدم و تن ماهی رو برداشتم و با نون افتادم به جونش...هر کسی منو می‌دید حس می‌کرد از قحطی فرار کردم! چای دم کردم و تا دم کشیدنش رفتم دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و نشستم و مشغول خوردن چای شدم. تلویزیون رو روشن کردم و سرگرم کانال‌ها شدم...حتی با دیدن فیلمم غم یادم نمی‌رفت. نزدیکای صبح بود که خوابم برد و با صدای دراز خواب بیدار شدم. حتماً دوباره آرینه و درو باز کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

همسایه: سلام.

- سلام بفرمایین؟

همسایه: ببخشید مزاحم شدم براتون نذری آوردم.

- ممنونم خدا قبول کنه.

همسایه: شما همسر آقای رادمنش هستین؟

- بله چطور؟

- آخه تا حالا ندیده بودمتون.

دستشو دراز کرد و گفت:

- من نگین هستم همسایه‌ی روبه‌روی تون.

- السا هستم، خوشبختم از آشناییتون.

لبخندی زد و مجدد تشکر کردم و رفت.

نگاه به ظرف کردم و از دیدن کشک و نعنا داغ دلم ضعف رفت پس بدون معطلی مشغول خوردن شدم.

ظرف رو شستم و تو خونه دنبال چیزی گشتم تا پر کنم و تحویل بدم. همیشه عادت مامان بود که هیچ ظرفیو خالی بر نگردونه.

دیدم هیچی نداریم واسه همین چند شاخه نبات گذاشتم و شالم رو سرم کردم و زنگ واحد روبه‌روی رو زدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

پسر بچه‌ای در رو باز کرد و خیلی مودبانه گفت:

- بفرمایید؟

- سلام آقا پسر، مامانت خونه‌ست؟

- بله الان صداش می‌کنم.

و بلند گفت:

- مامان نگین؟! مامان بیا با شما کار دارن.

و نگین تو چهارچوب در ظاهر شد، خنده‌ی قشنگی کرد و گفت:

- بفرما عزیزم دم در بده که!

- نه ممنونم، اومدم ظرف آش رو بدم، واقعا خوشمزه بود.

- نوش جونت عزیزم.

تشکر کردم و اومدم برم سمت خونه که گفت:

- من تو این شهر غریبم و هیچ دوستی ندارم... خوشحال می‌شم با هم دوست بشیم.

برگشتم سمتش، نمودونم تو صورتش چی دیدم که گفتم:

- منم غریبم و هیچ‌کسی رو ندارم.

نزدیکم شد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خب راستش ازت خوشمم اومده... .
چشمکی زد.
- می‌تونیم دوستای خوبی باشیم، نظر تو چیه؟
تو اون تنهایی و بی‌کسی نمی‌تونستم پیشنهادشو رد کنم واسه همین گفتم:
- منم... منم موافقم.
- چه دختر خون‌گرمی هستی تو، بچه نداری؟
- نه.
- عوضش من یه پسر شیطان دارم.
- آره دیدمش.
- نمیای بریم خونه‌ی ما؟
- راستش خونه یکم کار دارم.
و تعارف کوچیکی زدم و گفتم:
- اول شما بیاید خب.
- نگین چشمک قشنگی زد و گفت:
- پس عسرونه مزاحم می‌شیم.
لبخندی زدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- با کمال میل منتظرم.

و هر دو به خونه هامون برگشتیم.

وای حالا چیکار کنم؟! الکی الکی مهمون دعوت کردم! به خونه نگاهی کردم؛ از کثیفیش چندشم شد. باید دست به کار می شدم پس سریع مشغول گردگیری و نظافت شدم. اولین کار برداشتن عکس خودم و آرین از رو دیوار بود، بعد جابه جایی راحتی ها و یکم تغییر کوچولو، به اتاق خواب رفتم و روتختی رو برداشتم و گذاشتم تو پلاستیک، لباس عروس و کت وشلوار رو از دیوار کندم و با همون کاور تو کمد گذاشتم.

تمام عکس های خودم و آرین رو از دیوار و میز جمع کردم و گذاشتم زیر تخت، تشک رو بر عکس کردم و رو تختی یدکی که کنار گذاشته بودم رو پهن کردم. تقریباً همه جا تمیز شده بود، زیر چای رو روشن کردم و تازه یادم افتاد میوه نداریم.

آخ خدا چیکار کنم؟! سراغ کیفم رفتم که یادم افتاد اتاق کوکب خانم جا گذاشتمش و هیچ پولی هم تو خونه ندارم. تلفن رو برداشتم و اومدم شماره ی آرین رو بگیرم که خانمی پشت خط گفت:

- مشترک گرامی به علت بدهی... .

ای بَخُشکی شانس!

تو کابینت ها رو نگاه کردم و دیدم همه ی خوراکی که با مامان خریده بودیم سر جاشه پس می تونستم به جای میوه چیزای دیگه درست کنم. پودر کیک

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

رو برداشتم و یه لیوان شیر بهش اضافه کردم و مشغول هم زدن شدم. فر رو گرم کردم و مواد رو داخل قالب ریختم و گذاشتم توی فر، تا این حاضر بشه سریع دوش گرفتم و به خاطر احترام به بابام لباس مشکی تنم کردم و فقط ریمل به مژه هام زدم و منتظر مهمونام شدم.

زنگ خونه که به صدا در اومد به طرف در رفتم و نگین رو همراه با یه جعبه شکلات دیدم.

- خوش اومدین.

نگین: بفرما خانم، قابل شما رو نداره.

- چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

و همراه با پسرش وارد خونه شدن.

نگین: حدس می‌زدم که خونهت باید خیلی شیک باشه.

- چطور؟

- آخه چندبار شنیدم که شوهرت سر کارگرا داد می‌زد نشکنی اینو... اونو دست نزن مارکه.

و خندید.

- آره یکم حساسه رو وسایل خونه.

تعارفش کردم و هر دو نشستن و من رفتم چای بریزم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زحمت نکش الساجون بیا بشین.

- الان میام.

و با سه تا فنجون چای تازه دم هل دار از آشپزخونه اومدم بیرون.

نگین: این همه رنگ چرا مشکی پوشیدی دل آدم می گیره؟

چای رو تعارف کردم و گفتم:

- عزا دارم.

نگین: ای وای ببخشید نمی دونستم، کی فوت کرده؟

- پدرم.

نگین که چشماش گرد شده بود گفت:

- خیلی وقته؟

- دو روزه.

- پس تو اینجا چیکار می کنی؟

- قصه ش خیلی درازه.

بلند شدم که برم کیکو بیارم، حسابی پف کرده بود و به نظر خوشمزه

می اومد. پسر نگین با دیدن کیک توی دستم گفت:

- آخ جون! کیک... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و نگین لپشو کشید و گفت:

- از خاله تشکر کن پسر.

و منم خنده‌ی محوی روی لبام نشست.

چنگال یادم رفته بود، برگشتم که چنگال بیارم پرسیدم:

- خب گل پسر نمی‌خوای اسمتو بگی؟

که یهو گفت:

- اسمم امیرعلیه، امیرعلی صدری.

و چنگال‌ها از دستم روی زمین افتاد.

نگین: چی شد الساجون؟ خوبی؟

- آره خوبم چنگال‌ها از دستم افتاد.

وقتی برگشتم امیرعلی نصف کیک رو خورده بود، خنده‌م گرفت که نگین گفت:

- پسرم یکم شکمو هست خاله‌ش ببخشید دیگه.

- نوش جونش بذار راحت باشه.

فنجون‌ها رو برداشتیم و مشغول خوردن شدیم که نگین پرسید:

- چند وقته ازدواج کردی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با دسته‌ی فنجون بازی کردم و گفتم:

- چند ماهی میشه!

- عکسو فیلماتو گرفتی؟

و خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- باور کن زن فضولی نیستم، فقط محض اینکه می‌خوام ببینم چه شکلی شده بودی. آخه می‌دوننی چهره‌ت خاصه... .

باید چی جواب می‌دادم؟! تا کی می‌تونستم ادای زن‌های خوشبخت رو در بیارم.

مادر و خواهر که نداشتم و دوستم که... . باید برای یکی دردودل می‌کردم تا سبک بشم واسه همین چند قطره اشک از چشمام پایین ریخت.

نگین: السا... من حرف بدی زدم؟!!

و با پشت دست روی اون یکی دستش زد و گفت:

- به خدا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم... السا.

- نه... نه اصلاً حرف بدی نزدی، من اصلاً عروسی نگرفتم یعنی... یعنی نشد که بگیرم.

- می‌خواهی اگه اذیت می‌کنه کلا ولش کن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نه نگین، احتیاج دارم با یکی حرف بزنم و اون فقط حرفامو گوش کنه بدون اینکه بخواد قضاوتم کنه... .

نگین رو به امیرعلی کرد و گفت:

- پسرم درساتو خوندی؟

امیرعلی: آره مامان جون.

- خب پس می‌خوای بری یکم بازی کنی؟

امیرعلی: حرفای بزرگونه می‌خوااین بزنین؟

- آره پسرم.

امیرعلی بلند شد و گونه‌ی مامانشو بوسید و گفت:

- پس آروم آروم حرف بزنین تا شب طول بکشه.

هر دو خندیدیم و امیرعلی رفت.

- پسر شیرینیه... .

نگین: تموم زندگیمه.

- باباش حسادت نکنه یه وقت!

- امیرعلی دو سالش بود که نادر رو توی سانحه از دست دادیم.

- وای ببخشید نگین.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- اشکال نداره گلم، ما هر دو عادت کردیم.
- الان... الان سخت نیست؟ کار می‌کنی؟
- نگین خنده‌ای کرد و گفت:
- زندگی ادامه داره السا... بعد از رفتن نادر دفتر وکالت کوچیکی زدم و شکر خدا یه چیزی داریم.
- وای... تو وکیلی نگین؟
- بله خانم، پس چی؟! یه وکیل کار کشته و با کلی پرونده موفق.
- پس می‌تونم رو کمکت حساب کنم؟
- یعنی چی؟
- می‌خوام از آراین جدا بشم.
- چرا؟ به نظر مرد خوبی میاد که!
- بلند شدم و گفتم:
- بذار دوتا فنجون چای دیگه بریزم و میام از خوبی‌هاش برات می‌گم.
- بیا که عجیب مشتاقم.
- با دوتا فنجون چای برگشتم و از اول داستان آشناییم با آراین و نامردی و پیدا شدن یه عشق قدیمی و تا همین شب قبل رو برای نگین تعریف کردم، نگین هم مادر و هم زن مهربونی و دل‌نازکی بود. اینو از اشک‌هایی که با

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گفتن حرفام از چشم‌هاش پایین می‌ریخت فهمیدم، بعد از تموم شدن حرفام بغلم کرد و گفت:

- همیشه فکر می‌کردم من خیلی مقاومم ولی تو زدی رو دست من دختر.

و صورتمو بوسید. از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- اگه خسته نشدی نوبت تو هست که بگی.

- بذار اول برم یه سر به این وروجک بزنم میام.

رفت و منم مشغول جمع کردن میز شدم. بعد از یک ربع برگشت و گفت:

- موافقی شب شام بریم بیرون؟

لحظه‌ای از پیشنهادش خوشحال شدم ولی من حتی یه هزار تومنی تو جیبم نداشتم واسه همین گفتم:

- امشب یه چیزی می‌خوریم، باشه واسه یه شب دیگه.

اخم قشنگی کرد و گفت:

- اومدی که نسازی ها الساخانم...امشب شام مهمون پسرمی،

امیرعلی...می‌دونی که چی می‌گم؟

نقطه ضعف دستش داده بودم، قشنگ حساسیت منو نسبت به اسم

امیرعلی فهمیده بود واسه همین گفتم:

- فقط همین یه بار.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- پس بدو برو حاضر شو تا ده دقیقه دیگه جلو درم.

و من مثل دختر بچه‌ای که برای اولین بار دعوت به شام شده، ذوق کردم و رفتم که حاضر بشم... مانتو سورمه‌ای همراه با شلوار جین تن کردم و واسه اینکه زیاد تیره نپوشم شال آبی کم‌رنگی سرم کردم و با یک کیف دستی کوچیک که توش پرنده پر نمی‌زد جلوی در رفتم. نگین با دیدنم سوتی زد و گفت:

- اوه چه با کلاس... خانم افتخار دادین.

بازو شو گرفتم و سمت آسانسور رفتیم و گفتم:

- بیا برو دیوونه.

نگین یه پژو ۲۰۶ مشکی داشت که می‌گفت:

- همین ماشین نادر رو ازم گرفت ولی اگه یادگاری نادر نبود فروخته بودمش... حالا هم که شده عصای دستمو کلی خدا بیامرزی واسه خودش جا گذاشته.

سوار شدیم.

امیرعلی هوس پیتزا کرده بود واسه همین رفتیم به یه فست‌فود که نسبتاً شلوغ بود. همه پیتزا سفارش دادیم و به قول امیرعلی که حالا حسابی باهام جور شده بود دلی از غذا در آوردیم. با کلی شرمندگی نگین حساب کرد و موقع برگشت پرسید:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- رانندگی بلدی؟

- آره.

- اه پس بشین ببینم دست فرمون کی بهتره.

- نه نگین.

- امیرعلی داوره مگه نه امیرعلی؟!

که اونم با اشتیاق گفت:

- آره، آره هر کی باخت یه شب باید بریم سرزمین عجایب همه چی هم مهمون اون.

و منو نگین قبول کردیم.

مثل همیشه رانندگی می‌کردم ولی سرعتم از نگین بیشتر بود. به قول خودش جیگر داشتم تو لایی کشیدن و یه دستی فرمونو گرفتن که امیرعلی با کلی هیجان وقتی خونه رسیدیم گفت:

- می‌شه از فردا خاله‌السا منو ببره مدرسه؟

نگین لپشو کشید و گفت:

- یعنی من باختم دیگه؟! امیرعلی خان مامانو به دوتا لایی فروختی دیگه؟! و به حالت قهر رفت.

به امیرعلی چشمکی زدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- واسه اینکه گریه نکنه بگیم اون بهتر بوده چطوره؟

امیرعلی که واقعاً رفتار نگین رو جدی گرفته بود سریع قبول کرد و بعد از پارک ماشین هر دو به سمت نگین دویدیم. از نگین ممنون بودم که بعد از همه‌ی ماجراها سعی کرد حال و هوامو عوض کنه. به طبقه که رسیدیم از هم خداحافظی کردیم و روونه خونمون شدیم، به قدری روز پرمشغله‌ای برام بود که سرمو روی بالش گذاشته خوابم برد و چقدر بعد از مدت‌ها یه خواب آروم داشتم. در با صدای بدی کوبیده می‌شد، هراسون از اتاق بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم، یک ربع به هفت بود... یعنی کیه اول صبح؟ از چشمی نگاه کردم ولی سیاه بود واسه همین قفل در رو انداختم و درو نیمه باز کردم و گفتم:

- بفرمایید؟

امیرعلی: خاله‌جون، خاله زود باش مدرسه‌م دیر شد!

درو کامل باز کردم که دیدم امیرعلی با روپوش مدرسه و سوئیچ جلوی در وایستاده و می‌گه:

- بدو دیگه الان مامان نگین میادا!

خندهم گرفت و یاد حرف دیشبش افتادم که واقعاً جدی‌جدی گفته بود منو از فردا برسون!

- علیک سلام گل پسر.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرعلی: سلام... .

و با استرس به در خونه شون نگاه کرد و گفت:

- برو دیگه دیرم شد.

نگین: امیرعلی...؟!

و امیرعلی به ضرب اومد و پشت سر من قایم شد.

نگین: صد دفعه نگفتم اگه کار بدی می‌کنی مثل مرد وایسا و جواب بده.

امیرعلی کمی جلو اومد و گفت:

- خاله بیدار بود، خودش گفت می‌رسونه منو...مگه نه خاله؟

از این همه مظلومیت دلم ضعف رفت واسه همین به نگین سلام کردم و گفتم:

- آره دیشب بهش قول دادم.

و رو به امیرعلی گفتم:

- سه سوته حاضرم.

و رفتم خونه و سریع لباس پوشیدم و برگشتم.

- بزن بریم که دیر نشه.

و امیرعلی دستمو گرفت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نگین: اِه...یه شبه مادرشو فروخت این نیموجبی.

امیرعلی: مامان خانم گفتم که دست فرمونت عالیه ولی خاله زودی‌تر می‌رسونه.

نگین: باشه با خاله جونت برو زودی‌تر برسونه.

و رو به من گفت:

- به خدا شرمندهم السا، حریف زبونش نمی‌پشم.

- اشکال نداره واسه منم خوبه کم‌تر به گذشته فکر می‌کنم.

و وارد پارکینگ شدیم، من پشت فرمون نشستم و امیرعلی در جلو رو باز کرد و نشست.

نگین با تعجب به من نگاه کرد و به امیرعلی گفت:

- بد نگذره یه وقت؟

امیرعلی: آخه من اول می‌رم مدرسه بعد تو، پس من باید جلو بشینم.

خنده گای کردم که نگین گفت:

- فعلاً دور دور شماست امیرعلی‌خان...چشم شما بشین جلو.

و به طرف مدرسه حرکت کردیم و امیرعلی خودش آدرس می‌داد.

بعد از رسوندن امیرعلی که ازم قول گرفت خودم برم دنبالش قرار شد نگین منو خونه برسونه و خودش بره سرکار. تو راه برگشت یکم از گذشته‌ش گفت

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من فهمیدم که نگین و نادر هر دو اهل کرمان هستن و تو زلزله‌ی بم خانواده‌هاشونو از دست دادن و توی کانون بزرگ شدن و هر دو وکالت خوندن و عاشق هم شدن و تو خود کانون جشن گرفتن و به خاطر اینکه امیرعلی رو زود باردار شده بود دست از وکالت برداشته و پسرشو بزرگ می‌کرده، یک روز که نادر دادگاه داشته از ماشین پیاده می‌شه که ماشینی با سرعت بهش می‌زنه و تا برسوننش بیمارستان به علت خون‌ریزی داخلی تموم می‌کنه. از اون پس نگین هم مادر بوده و هم پدر و الحق که تونسته بود به خوبی از عهده‌ش بر بیاد.

نگین: رسیدیم الساجون، واقعاً شرمنده که اول صبح از دست این وروجک ما بیدار شدی.

- این چه حرفیه؟! اتفاقاً تجربه‌ی شیرینی بود خوشم اومد.

- پس به خودش نگو که بیچاره‌ت می‌کنه.

اومدم خداحافظی کنم و پیاده بشم که گوشیش زنگ خورد.

نگین: الو سلام خانم شکوهی خوبی؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

-

- ای‌وای تسلیت می‌گم بهت، کاری ازم بر میاد؟

-

- نه عزیزم با خیال راحت برو، مراقب خودت باش...رسیدی خبر بده بهم.

- ...

- قربونت...بازم غم آخرت باشه، خداحافظ.

- چی شده نگین؟ کی مُرده؟

- منشیم بود، مادرش فوت کرده داره میره شهرستان.

- آخی، خدا رحمت کنه.

- امروز کلی کار دارم...آه.

گوشیو جلوی فرمون انداخت و گفت:

- آخه وقت مُردن بود؟!

لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم که من گفتم:

- من امروز خونه کار ندارم می‌خوای پیام کمکت؟

نگین با خوشحالی پرسید:

- جدی میگی السا؟!

- آره به خدا، از صبح تا شب خونه‌م، به جاش میام کمک تو.

- عالیه دختر.

- فقط بذار برم بالا سریع حاضر بشم پیام، تیپم واسه کار خوب نیست.

- پس بدو تا دیرمون نشده.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من به سرعت به خونه برگشتم و تیپ رسمی زدم و برگشتم که دیدم نگین با تلفن حرف می‌زنه. با سوار شدنم چشم‌های نگین برقی زد و حرکت کرد. بعد از تموم شدن تلفنش گفت:

- بابا خوشتیپ... الان بیش‌تر به تو می‌خوره وکیل باشی تا من.

- لباس کارمه، خیلی وقته نپوشیدمش.

- مگه تو سرکار می‌رفتی؟

- پس چی خانم؟!

- اِه چیکاره بودی؟

- تورلیدر.

- اولالا... چه شغل باکلاسی.

خنده‌ای کردم و سعی کردم مسیر رو یاد بگیرم چون به زودی تصمیم داشتم برای جدایی از آراین اقدام کنم.

دفتر وکالتش جای شیکی بود، با کلید انداختن تلفن زنگ خورد. نگین سریع جواب داد و با نگاه کردن به ساعتش «ای وایی» گفت و قطع کرد.

- من دادگاه دارم امروز، تا نیم ساعت دیگه باید اون‌جا باشم... شکوهی عادت داشت همه چیز رو تو سر رسید می‌نوشت پیداش کن بخون می‌فهمی باید چیکار کنی. تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و رفت.

عجب کار سختی بودا... .

اولین کاری که کردم یکم سرک کشیدم و با محیط آشنا شدم، بعد با صدای شنیدن شکم به آشپزخونه رفتم و چای سازو روشن کردم، پشت میز منشی نشستم و تو کشو دنبال سر رسید گشتم. بازش کردم و تاریخ امروز رو آوردم، عجب این خانم شکوهی منظم و دقیق بود...تمام کارا رو نوشته بود و قرارهای تلفنی رو با شماره‌ی شخص یادداشت کرده بود...پس تلفنو برداشتم و شروع کردم به تماس گرفتن با موکلین. بعد از چندتا تماس بلند شدم چای دم کردم و دوباره مشغول تلفن شدم. انقدر با ذوق انجام می‌دادم که زمانو فراموش کردم و با در زدن نگین فهمیدم وای دو ساعت گذشته! با نگین چای و کیک خوردیم و هر دو مشغول کار شدیم. با اومدن موکلین نگین که عموماً کله‌گنده بودن فهمیدم که نگین واقعاً توی کارش تبحر داره واسه همین برای جدایی از آراین مصمم‌تر شدم. تلفن داخلی زنگ خورد و نگین پشت تلفن آهسته گفت:

- السا می‌تونی بری دنبال امیرعلی؟

با ذوق گفتم:

- با کمال میل.

و لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد و نگین سوئیچ رو به سمتم گرفت. پیش به سوی امیرعلی شیطون... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

وقتی رسیدم که امیرعلی گوشه‌ای ایستاده بود و منتظر بود. یه لحظه از دلم گذشت که چی می‌شد می‌رفتم دنبال بچه‌ی خودم... افسوس و صد افسوس از دست این بازی گردون.

جلوی پاش ترمز کردم و با دیدنم ذوقی کرد و گفت:

- وای... ایول مامانو پیچوندی؟

خنده‌م گرفته بود و گفتم:

- سلاماتو می‌خوری چرا؟

امیرعلی: اه خب خسته‌م چیکار کنم؟!

و روشو سمت پنجره کرد.

من عاشق این لغت‌نامه‌ی بچه‌ها و لوس بودنشون بودم واسه همین گفتم:

- خب حالا قهر نکن، کجا بریم؟

امیرعلی: پیش مامان نگین.

چشمی گفتم و به سمت دفتر حرکت کردم.

نگین: امیرعلی برو تو اتاق کناری درساتو بخون و بنویس تا نهارو بیارن.

و اون مطیعانه عمل کرد، پشت میز منشی رفتم و چند نفری تلفن زدن و قرارهاشونو جابه‌جا کردم و خلاصه با کلی تجربه‌های تازه ساعت کاری تموم شد و این بار نگین پشت فرمون نشست و امیرعلی هم تو حالت چرت زدن

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بود. وقتی رسیدیم خونه همه خسته بودیم و بدون گفتن یک کلمه اضافه خسته نباشیدی گفتیم و وارد خونه شدیم.

مونده بودم شام چی درست کنم! واقعاً خسته بودم و حوصله‌ی آشپزی نداشتم. زیر کتری رو روشن کردم و روی کاناپه ولو شدم. مشغول چرت زدن بودم که زنگ واحد رو زدن. به گمون این که آرينه در رو باز کردم و با قیافه‌ی خنده‌گذار امیرعلی که معلوم بود نگین دعواش کرده روبه‌رو شدم.

- جونم خاله؟

امیرعلی: مامانم گفت بیاید خونه ما.

- واسه چی؟

امیرعلی شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

و رفت.

لباس‌هامو عوض کردم و زنگ واحد نگین رو زدم.

نگین با خوش‌رویی در رو باز کرد و دعوت‌م کرد داخل.

خونه‌ی ساده؛ اما در عین حال مدرنی داشتن... همه چیز خونه گرم-قهوه‌ای

بود، چشم چرخوندم و امیرعلی رو پیدا نکردم...بعید بود واسه همین

پرسیدم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- پس امیرعلی کو؟
- نگین: فهمیده شام مهمون داریم رفته دوش بگیره.
- جدی؟
- پسرم یه جنتلمنه ها... .
- عجب وروجکیه این پسر...بزرگ بشه چی می شه؟
- خورشت کرفس که دوس داری؟
- من همه چی دوس دارم! چرا خودتو تو زحمت انداختی آخه؟
- چه زحمتی؟! من که باید درست می کردم حالا یه پیمونه بیش تر که این حرفارو نداره! راستش شام بهونه بود می خوام نمک گیرت کنم که نه نیاری.
- چی شده مگه؟
- حالا صبر کن بهت می گم، تا آخر شب وقت زیاده.
- نگین نگرانم کردیا... .
- تو هم که همش منتظر یه خبر بدی! نترس خبرم خوبه خیالت راحت، بلدی سالاد درست کنی؟
- و گوجه و خیار رو تو سینی مقابلم گذاشت و گفت:
- تا اینا رو درست کنی کار منم تموم شده و اومدم پیشت.
- و به آشپزخونه رفت و منم حسابی سرگرم درست کردن سالادشیرازی شدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- موقع خوردن شام امیرعلی از اتاق بیرون اومد و هنوز یکم اخم داشت.
- هر چی سربه سرش گذاشتم و از نگین پرسیدم چی شده اونم اظهار بی اطلاعی کرد و خیلی ساکت بعد از شام بلند شد و به اتاقش رفت.
- نکنه از من ناراحته نگین؟
 - نه خیالت راحت.
 - جون السا چش شده؟ خوب بود که!
 - بهش برخوردی که چرا من پشت فرمون بودم، منم دعواش کردم که مگه السا راننده‌ی شخصیته و حالا هم که می‌بینی... .
 - الهی فداش بشم... چرا اذیتش می‌کنی؟! اتفاقاً من عاشق رانندگی کردم.
 - باید یاد بگیره که همیشه همیشه همون چیزی باشه که اون می‌خواد.
 - آره خب اینم حرفیه... .
 - نمی‌خوای بدونی چه نقشه‌ای برات دارم؟
 - نقشه؟ نقشه‌ی چی؟
 - می‌خوام یه سری حرفا بزنی که باید قبول کنی و نه نیاری... باشه؟
 - خب آخه باید بدونم چیه؟!
 - نشد دیگه باید قول بدی.
 - خب نمی‌شه که ندونسته قول بدم!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نترس به صلاح خودته.
- خب بگو حالا مردم از فضولی.
- ببین السا راستش مدت زیادی نیست که می‌شناسمت ولی حس خوبی بهت دارم و کلی ازت انرژی مثبت می‌گیرم، مخصوصاً با کار امروزت که تونستی بدون هیچ سابقه کار و پیش‌زمینه‌ای دفتر زو اداره کنی.
- خب...جونم بالا اومد نگین.
- تو حقوق بگیری؟
- نه.
- پس اندازی داری که بتونی ازش استفاده کنی یا آراین بهت خرجی می‌ده؟
- نه...از آراین هم پولی نمی‌گیرم!
- خب پس حله دیگه.
- می‌شه واضح بگی منم بدونم؟
- بعد از خونه اومدن شکوهی زنگ زد و گفت حال‌حالاها نمیام و شایدم اصلاً برنگردم واسه همین فردا حقوق تسویه‌ش رو می‌ریزم به حسابش.
- آخی چه بد!
- نه اتفاقاً خوب شد چون قراره تو به جاش بیای.
- با تعجب بهش نگاه کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چی؟ من پیام بشم منشی دفتر تو؟
- چه اشکالی داره؟ کار که نمی‌کنی منم کیو پیدا کنم امین‌تر از تو؟
- اما آخه... .
- نکنه باید از آراین اجازه بگیری؟
- هه دلت خوشه ها!
- پس بگو قبوله دیگه؟
- واقعاً پیشنهاد عالی بود، منم به پول نیاز داشتم واسه انجام کارام پس با خنده گفتم:
- قبوله.
- راستی یه چیز دیگه... .
- چی؟
- برای اینکه دل پسر مم به دست بیاری صبحا با هم می‌رسونیمش و ظهرها با عرض معذرت خودت می‌ری دنبالش.
- عالیه نگین.
- و نگین کنارم نشست:
- ببین السا من و تو هر دو زنیم و مرد خونگی خودمونیم، خوب می‌دونم که خونه بدون مرد خرج داره واسه همین... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- از زیر رو میزی چهارتا تراول صد تومنی درآورد و گفت:
- اینو فعلاً پیش خودت داشته باش تا سر ماه از خجالتت دربیام.
- چشمام از این همه مهربونی پر از اشک شد، خدایا نگین پاداش کدوم کار خوبه که سر راهم گذاشتیش؟
- بغلش کردم و گفتم:
- چه جوری جبران کنم نگین...چه جوری؟
- فقط بخند السا، لبخند روی لبات همه چیزو جبران می‌کنه.
- و محکم‌تر همو بغل کردیم و من حس کردم که شونه‌های نگین تکون می‌خوره.
- دیوونه تو چرا گریه می‌کنی؟
- اشک شوقه...بالاخره بعد از سال‌ها تنهایی منم یه خواهر پیدا کردم.
- دستشو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:
- دوس ندارم دیگه گریه کنی ها، گفته باشم.
- و گریه و خنده‌مون توی هم قاطی شد.
- قبل از رفتنم به اتاق امیرعلی رفتم و بهش مژده دادم که از فردا خودم می‌برم و میارمش و چقدر روی تخت بالا و پایین پرید و خوشحالی کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

«شب‌به‌خیر» گفتم و از اتاقش بیرون اومدم از نگین هم خداحافظی کردم و به واحد خودم رفتم.

فردا برای من روز بزرگی بود پس دوش گرفتم و سریع خوابیدم تا صبح زودتر بیدار بشم.

ساعت شش بلند شدم و برای خودم صبحونه درست کردم و یه لیست کوچیک از وسایل مورد نیاز خونه نوشتم و حاضر شدم. راس ساعت هفت و چهل‌وپنج دقیقه زنگ واحد نگین رو زدم و امیرعلی با خوش‌رویی درو باز کرد و گفت:

- سلام خاله.

- به‌به‌علیک سلام گل پسر، خوبی؟

- بله خاله‌جون.

اومد نزدیک‌تر دستمو گرفت و گفت:

- بزن بریم لایی‌بازی.

هر دو بهم خندیدم.

و منتظر نگین شدیم تا بیاد.

بعد از رسوندن امیرعلی یه راست به دفتر رفتیم و نگین شروع کرد و کل وظایفمو برام توضیح داد و گفت هر جا به مشکل برخوردیم به گوشیش زنگ بزنم و ازش بپرسم. حسابی مشغول کار شده بودم گه‌گاهی ازش سوال

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

می‌کردم و نگین هم با صبر و حوصله جوابمو می‌داد، ظهر دنبال امیرعلی رفتم و با هم برگشتیم و ناهار و گرم کردیم و سه تایی خوردیم و نگین داخل اتاقش رفت و منو امیرعلی مشغول حل کردن ریاضی‌هاش شدیم.

موقع برگشت به خونه به نگین گفتم خودم می‌رم که یکم خرید دارم و قبول نکرد و گفت با هم می‌ریم و سه‌تایی وارد فروشگاه شدیم.

کمی مواد غذایی و سبزی خریدیم و برگشتنی از عابر بانک نگین قبض تلفن رو پرداخت کردم و رفتیم خونه.

از اون روز به بعد کار هر روزمون همین بود و همه راضی بودیم، حالا بعد از گذشت یک ماه می‌تونم اقرار کنم که بهشون بد وابسته شدم و امیرعلی بدجور خودشو تو دلم جا کرده، جوری که تموم عشق گذشته‌م به امیرعلی خودمو واسه این پسر کوچولو خرج می‌کردم و تموم زندگیم شده بود دو کلمه «امیرعلی»

تو این مدت از آراین هیچ خبری نبود و حتی یه خبر نگرفته بود که زنده‌م یا مُرده‌م واسه همین با جدیت تموم به نگین گفتم که برای طلاق کارهامو جور کنه.

حالا که اون داره زندگیشو می‌کنه چرا من نکنم؟! کم‌کم به مراسم چهلم بابا نزدیک می‌شدیم، اون روز رو نگین بهم مرخصی داد و حتی ماشینو بهم قرض داد تا بتونم راحت برم و بیام.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دوباره لباس‌های مشکیمو تنم کردم و سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه‌مون.

خونه‌ای که یک روز منم جایی داشتم؛ اما حالا... داخل کوچه شدمو ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

اعلامیه بابا به دیوار بود، نزدیک شدم و بغض گلومو فشرد...چهل غروب غم‌بار گذشت...به عکس بابا نگاهی کردم که لبخند می‌زد. اشک از چشم‌هام پایین ریخت که با صدای جمعیت دوباره سمت ماشین رفتم و منتظر شدم.

اول دایی محمد از در اومد و پشت سرش مامان. مامان چقدر شکسته شده بود و تقریباً بیشتر موهای سفید شده بود. الناز کنار مامان راه می‌اومد...چقدر لاغر شده بود خواهرم. طاقت نیاوردم و سرمو رو فرمون گذاشتمو به بغضم اجازه‌ی ترکیدن دادم.

وقتی صدای حرکت ماشین‌ها رو شنیدم استارت زدم و حرکت کردم.

بهشت زهرا مثل روز اول مراسم شلوغ نبود. مردم چقدر زود فراموش می‌کنن واقعاً...درسته که می‌گن خاک سرده، من خودمم تا امروز نیومدم.

شاید دلیل اصلی نیومدنم سردی خاک نبود... آره...تنها دلیلش این بود که رویی برای برگشت نداشتم.

کمی دورتر ایستادم و از همون فاصله برای بابام اشک ریختم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مراسم که تموم شد و همه رفتن اومدم برم جلو که با دیدن دو نفر میخکوب سر جام ایستادم و حرکت نکردم.

اونا اینجا چیکار می‌کنن؟

وقتی نگاه امیرعلی رو به خودم دیدم سریع خودمو عقب کشیدم و با دیدن اولین قدم امیرعلی پا به فرار گذاشتم.

پشت فرمون نشستم و با تموم قدرتم پدال گاز رو فشار دادم و تو آینه دیدم که امیرعلی دنبال ماشین دوید و امیرحسین پشت سرش.

اونا از کجا فهمیده بودن؟ کسی نمی‌دونست من کجام... از کجا فهمیده بودن امروز مراسم باباست؟! تو ذهنم دنبال جواب می‌گشتم که یهو یادم اومد. با مشت به فرمون کوبیدم... آره خودش... خب معلومه نازی آدرس داره، همون روزی که نازی اومد خبر بگیره که آیین دنبالش کرد. دوباره یادم اومد همون شبی که امیرعلی اعتراف کرد که... .

با یادآوری اون شب بارونی نفس عمیقی کشیدم، حتماً اومدن دنبالم که اعلامیه رو دیدن خودشون رو رسوندن، خوب می‌دونستن که من هر جا که باشم محاله تو مراسم شرکت نکنم و میام... .

عینک دودی رو از چشمم برداشتم و به جلو پرتاب کردم، مثلاً زده بودم که منو شناسن ولی فقط دکوره و تلکهای پول، با ضرب روی فرمون زدم و گفتم:

- اه... اه... اه... تازه داشتم به ندیدنش عادت می‌کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

وقتی رسیدم خونه انقدر حالم خراب بود که نرسیده تمام ماجرا رو برای نگین گفتم، نگین از احساس واقعیم به امیرعلی خبر داشت پس درست مثل یه خواهر تا تونست منو آروم کرد و به صبر کردن تشویقم کرد.

وقتی دید حتی با دیدنش از دور هم انقدر بهم می‌ریزم و ضربان قلبم بالا می‌ره و گونه‌هام مثل گل انار سرخ می‌شه بهم خندید.

قرار بود از فردا کارای طلاقم رو شروع کنه و من محکم ایستاده بودم تا حقمو بگیرم.

فردا صبح طبق معمول اول امیرعلی و بعد کار. وقتی رسیدیم بعد از گذشت چند دقیقه نگین اومد و چند تا امضا ازم گرفت و آدرس خونه‌ی آرین رو خواست و من آدرس خونه‌ی پدریش رو دادم.

نگین: فردا قیافه‌ی رادمنش دیدن داره.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- ببینم چیکار می‌کنیا، راستی نگین...؟

- جانم؟

- می‌شه وکالت تام بهت بدم؟ نمی‌خوام تو هیچ کدومش نه خودشو نه خانواده‌شو ببینم.

- با کمال میل دیدن اون لحظه رو واسه خودم می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

تندتند برگه امضا می‌کردم و فقط و فقط منتظر رسیدن فردا بودم. فردایی که هیچ کدوم از ماها خبری ازش نداریم... .

صبح با شوق عجیبی از خواب بیدار شدم و صبحونه رو کامل خوردم و حاضر شدم از در بیرون زدم و زنگ واحد رو زدم.

نگین: سلام خانم، دیگه حسابی کوک شدی ها، راس ساعت.

- چه کنیم دیگه ما اینم... .

امیرعلی که این روزها حسابی برام جای نداشته‌هامو پر کرده بود اومد و سلام کرد و هر سه حرکت کردیم برای یه روز پر انرژی و خاص... .

نگین ساعت نه دادگاه داشت و فقط منو جلوی دفتر پیاده کرد و رفت...رفتم بالا و کلید انداختم...اولین کاری که کردم روشن کردن کتری بود.

این روزا عجیب چای‌خور شده بودم. چند تا تماس با موکلین گرفتم و با قطع کردن تلفن بلافاصله تلفن زنگ خورد.

- سلام بفرمایید؟

- سلام... .

بعد از مدت‌ها هنوزم صداشو از پشت خط می‌شناختم، صدایی که یه روز باعث آرامشم بود.

- آدرس دفترو می‌خواستم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خودمو نباختم و پرسیدم:

- برای انجام چه کاری وقت می‌خواید؟

- باید حضوری بگم.

خودمو نباختم محکم‌تر از قبل گفتم:

- بله یادداشت کنید... خیابان ولیعصر... .

و آراین بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد. سریع شماره نگین رو گرفتم.

- جانم السا؟

- الو نگین کی می‌ای؟

نگین بیچاره رو هم به استرس انداختم.

- اتفاقی افتاده السا؟

- آراین... آراین داره میاد اینجا، زنگ زد آدرس گرفت.

نفس عمیقی کشید.

- اه چه خوب من تا بیست دقیقه دیگه می‌رسم.

- زود بیا فقط.

صدام زد:

- السا؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- جانم؟

- محکم باش... محکم‌تر از تمام وقتایی که بودی.

- دارم تمام سعیمو می‌کنم.

- اومدم.

و تماس قطع شد.

نمی‌دونم چرا از روبه‌رو شدن با آراین انقدر دلهره داشتم، مدام به ساعت نگاه می‌کردم و کنار پنجره خیابون رو می‌پاییدم.

انقدر این پا و اون پا کردم که با دیدن ۲۰۶مشکی نگین مثل طفلی که مادرشو پیدا کرده به طرف در رفتم و منتظرش شدم.

تو همین حین آراین هم رسیده بود و من نمی‌دونستم که هر دو دارن با هم بالا میان. با دیدن آراین کنار نگین رنگم پرید.

آراین: هه به چه روزی افتادی که منشی شدی!

نگین: آقای رادمنش شما حق ندارید به کارمند من توهین کنید و در ضمن لطف کنین اگه حرفی هست به من بگید... .

آراین نگاهی از بالای عینکش به نگین انداخت.

- شما؟

- بنده وکیل خانم شمس هستم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من هر جور که دلم بخواه با زخم حرف می‌زنم خانم وکیل.
- شاید قبلاً؛ اما الان مدتی زنی شما محسوب نمی‌شن.
- اه از کی تا حالا؟ کدوم قانونی گفته؟
- همون قانونی که داره می‌بینه این خانم مدت‌هاست تنها زندگی می‌کنه...
.
- آرین رو به من کرد و با قدم‌های محکم وارد دفتر شد، با هر قدم آرین به سمت خودم من دو قدم عقب‌تر می‌رفتم، از چشماش خون می‌بارید. نزدیکم شد و چونه‌مو محکم فشار داد و گفت:
- بد بازی رو شروع کردی خانم کوچولو، می‌دونی که اگه بخوام به شمار سه کاری می‌کنم که حتی خانواده‌تم نشناسن.
- نگین: آقای رادمنش حرفاتون علیه خودتون تو دادگاه گفته می‌شه پس سعی کنید تهدید نکنید.
- ساکت شو! تو وکیل پیزوری فکر کردی کی هستی؟!
- مؤدب باشید آقا.
- به سمت نگین رفت. برخلاف من نگین محکم سر جاش ایستاده بود و تکیه نمی‌خورد.
- با یه زنگ می‌تونم خودت و پروانه‌ی وکالتتو بفرستم رو هوا پس پا تو کفش من نکن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و رو به من گفت:

- طلاق نمی‌دم السا.

- تو حق نداری با زندگی من بازی کنی.

- اه چه طور تو حق داری من ندارم؟ تو همون شب عروسی سند بدبختیتو امضا کردی و الانم اگه ولول داری واسه خودت تو این شهر می‌چرخى و نفس می‌کشی همه‌ش از صدقه سری منه وگرنه خودت خانواده‌مو می‌شناسی که آبرو و اعتبارشون از جانشون بیش‌تر برایشون ارزش داره...پس خفه شو و زندگی‌تو بکن.

- منم حق زندگی دارم...منم می‌خوام مثل تو با اونى که می‌خوامش زندگی کنم...مگه نگفتی من وسیله بودم برات خب تو که به خواسته‌ت رسیدی دیگه دردت چیه؟

- آره راست می‌گی، من به مهسا به اونى که دوشش داشتم از طریق تو رسیدم ولی... .

برگشت سمتم، سبزی چشم‌هاش به قرمزی می‌زد چشماشو ریز کرد و با حرص گفت:

- طلاق بدم بری با اون پسره؟! اسمش چی بود؟

- به تو مربوط نیست.

- جنازه‌تم بهش نمیدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو طلاقم بده بقیه‌ی زندگی به خودم مربوطه و بس.
- داری با دم شیر بازی می‌کنی السا.
- خود شیرم دیدم دمش که چیزی نیست.
- دندوناشو روی هم فشار داد.
- شیر هر چقدرم پیر بشه بازم شیره.
- یه بارم بهت گفتم من چیزی برای از دست دادن ندارم پس تهدیدم نکن...بقیه حرفام توی دادگاه.
- دستم به سمت در ورودی نشون دادم.
- می‌بینمت به سلامت... .
- با گفتن این جمله برگشتم سمت میز کارم، نمی‌دونم جسارت و جرات این حرفا رو از کجا پیدا کرده بودم ولی با لبخند نگین محکم‌تر قدم برداشتم و پشت میزم نشستم که آراین گفت:
- داغشو بد به دلت می‌ذارم السا...پیرهن مشک‌تو درنیار.
- از پله‌ها پایین رفت و بلند تکرار کرد:
- داغشو به دلت می‌ذارم.
- با ترس به نگین نگاه کردم که گفت:
- نترس هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

اون روز رو نفهمیدم چه جوری به شب رسوندم و مدام فکرم درگیر حرفای آرین بود. نکنه بلایی سر امیرعلی بیاره؟ و با امید به اینکه کاش پیداش نکنه خودمو دل‌داری دادم.

چند روز بعد روز دادگاه بود، انقدر استرس داشتم که نگین گفت بهتره خونه بمونم و بهم مرخصی داد.

ساعت ده بود، دل توی دلم نبود که نگین زنگ زد خونه.

- الو السا؟

- چی شد نگین؟

نگین با صدای پر از هیجان گفت:

- مژده بده دختر معجزه شده.

معجزه اونم تو زندگی من؟

- یعنی چی؟ نگین تورو خدا حرف بزن.

- نمی‌دونم سرش به جایی خورده، چی شده ولی رضایت به طلاق داده.

هنگ کرده بودم، فکرشم نمی‌کردم آرین به این راحتی دست از سرم برداره.

- آرین قبول کرده؟

نگین بیش‌تر از من ذوق کرده بود.

- آره باورت می‌شه؟ من که فکر نمی‌کردم انقدر زود جواب بگیریم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بغض کرده بودم. بالاخره خدا دلش به رحم اومده بود. سعی کردم گریه نکنم؛ اما لرزش صدام دست خودم نبود.

- بعد از مدت‌ها بهترین خبر زندگیم بود. حالا...حالا چی می‌شه؟

- واسه فردا قاضی وقت محضر داده، صبح یه امضا... .

و با جیغ گفت:

- خلاص.

هنوزم باور نمی‌کردم.

- انقدر زود آخه؟

- توافقی همینه دیگه دختر. نکنه نمی‌خوای؟

نگین چی می‌گفت؟ من از خدام بود همین امروز تموم بشه.

- چه جوری جبران کنم نگین؟

- حالا میام خونه بهت می‌گم. فقط یه چیزی... .

- چی؟

- آرین برات شرط گذاشته.

- چه شرطی؟

- امروز ببینت!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- منو ببینه؟ برای چی؟
- نمی‌دونم فقط بهش گفتم که تلفن خونه رو وصل کردی گفت زنگ می‌زنه خودش بهت می‌گه.
- نگین یعنی برم؟
- بهتره که بری... .
- خنده‌ای کرد و گفت:
- بهش نمیاد بدزدتت...زنش کنارش بود.
- مهسا...مهسا همیشه کنارش بود و من چشمای کورم نمی‌دید.
- دستم بهت برسه می‌کشمت نگین.
- و تماس قطع شد.
- یعنی چی شده که آرین انقدر راحت قبول کرده؟ به دلم بد راه ندادم و با شنیدن صدای زنگ واحد به طرف در رفتم.
- اه کی تو رو آورد؟
- امیرعلی: با مامان دوستم اومدم خاله، تو راه به مامان نگین از گوشی مامان پارسا زنگ زدم.
- وروجکی دیگه...بیا تو.
- خاله الی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- جونم خاله؟

- من خیلی گشمنه.

- ای شکمو! بیا ببینم چی داریم که تو رو سیر کنه.

و تلفن خونه زنگ خورد، همراه با برداشتن گوشی تلفن گفتم:

- امیرعلی تا دستاتو بشوری غذا رو حاضر می‌کنم... .

- بله بفرمایید؟!

بوق اشغال می‌زد. وا چرا قطع کرد؟! اومدم برم سمت آشپزخونه که باز گوشی تلفن زنگ خورد.

- بله؟

آرین: سلام.

- سلام.

- ساعت پنج جلوی پرپروک.

و تماس قطع شد.

هه پرپروک... رستوران مورد علاقه‌ی من بود.

به ساعت نگاهی انداختم تازه دوازده‌ونیم بود و من وقت کافی داشتم، دلم می‌خواست برای آخرین بار تمام زیباییم رو به رخ آرین بکشم، اول از همه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

غذای امیرعلی رو دادم و کنارش نشستم تا درس‌هاشو بخونه. تقریباً ساعت دو بود که نگین اومد.

- سلام خانم خسته نباشی!

- سلام السا خوبی؟

- با کار امروزت مگه می‌شه بد باشم؟

- کاری نکردم وظیفه‌م بود.

- چای یا قهوه؟

- به قهوه‌ی غلیظ. آرين زنگ زد؟

وارد آشپزخونه شدم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

- ساعت پنج باهاتش قرار دارم.

- خوبه! فقط جون نگین باهاتش لچ نکنی یهو همه چی به باد بره ها!

قهوه‌ها رو داخل فنجان ریختم و بیرون اومدم.

- نترس واسه اینکه فقط فردا بشه و کارو تموم کنی حاضریم تا خود صبح باهاتش تو خیابونا بچرخیم تا پشیمون نشه.

نگین فنجان رو نزدیک لبش کرد و جرعه‌ای خورد.

- امیرعلی کجاست؟

- تو اتاق خوابیده، نگین؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- جانم؟
- می‌شه امروز ماشینو بهم قرض بدی؟ البته اگه کاری نداری.
- نه اتفاقاً کاری ندارم، امروز حسابی خسته شدم دلم می‌خواد برم بغل پسرم تخت بخوابم.
- پس برو تا عقب نمونی.
- از الان که زوده می‌خوای بری.
- می‌خوام برم آرایشگاه... می‌خوام بفهمه کیو از دست میده.
- نگین قهوه رو سر کشید و حین بلند شدن گفت:
- جون نگین پشیمونش نکن!
- نترس خیالت راحت... پس همین جا بمونین تا من بیام... همه چی تو خونه هست.
- و به سمت اتاق رفتم و گفتم:
- تا شما مادر و پسر یه چرت بزنید منم میام، بعدش شام مهمون من.
- اوه پس چه شبی بشه امشب!
- از دور براش بوس فرستادم.
- پس حله دیگه همه چی، فعلاً تا شب بای.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و از خونه زدم بیرون و به سمت آرایشگاهی که همیشه می‌رفتم راندم، خوب می‌دونستم که ساغر بدون وقت قبلی کار انجام نمی‌ده ولی فقط کافی بود گوشه‌ای از تراول‌های تا نخورده و چند تا ساغر جون ساغر جون کرد سریعاً به کارت رسیدگی می‌کرد. این بود رسم دنیا و کاریش نمی‌شد کرد. وقتی رسیدم که سالن حسابی شلوغ بود و چشم چرخوندم تا ساغر رو پیدا کنم. بین اون همه دخترای رنگ و وارنگ و تقریباً خوش‌هیكل، هیكل تپلی ساغر با اون موهای بلوند کوتاه کاملاً مشخص بود واسه همین رفتم جلو و صداش کردم:

- سلام ساغر جون.

برگشت سمتم و چشم‌هاشو کمی ریز کرد و یهو گفت:

- وای ببین کی اومده!

با گفتن این حرف تو سالن سکوتی بر پا شد و کم‌کم صدای پچ‌پچ بلند شد، برای اینکه به این همه خاله زنک بازی پایان بدم گفتم:

- ساغر جون آرین گفته یه راست پیام پیش خودت، دو ساعت بیش‌تر وقت ندارم ببینم می‌تونی انجام بدی یا برم جای دیگه.

- ای‌وای این چه حرفیه الساجون بفرما بشین بگو ببینم کارت چیه؟

بدون شک می‌دونستم که آوردن اسم آرین قلقلکیه برای ساغر، آرایشگری که مخصوص فرنگیس خانم بود و یادمه برای عقد که اومدم حسابی آرین جیبشونو پر کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خب گلم نگفتی می‌خواهی چیکار کنی؟

- می‌خوام حسابی تغییر کنم... راستش امشب شب خاصیه برامون... ابرو هامو کمی نازک کن و رنگ روشن بذار، مو هامم که می‌دونی فره ولی دلم می‌خواد برام یکم کوتاه کنی و یه رنگ خاص روش بذاری، یه میکاپ خیلی ملایم هم می‌خوام.

- پس بشین که خوب جایی اومدی.

و خودم و به دست ساغر سپردم.

از بوی مواد و رنگ کلافه شده بودم ولی برای رسیدن به هدفم باید مقاومت می‌کردم. بعد از دو ساعت تموم وقتی ساغر گفت:

- بلند شو ببین می‌پسندی خانمی؟

برگشتم و سمت آینه نگاهی کردم از این همه تغییر تعجب کردم موهایی که به طرز ماهرانه‌ای سشوار کشیده شده بود و رنگش ماه‌گونی بود حسابی به چشم‌های مشکیم که با سایه‌ای تیره کشیده‌تر شده بود به صورتم می‌اومد ابرو هامو کمی نازک کرده بود و بالا برده بود و جلوی مو هامو کج ولی حالت‌دار تو صورتم ریخته بود... خودم حسابی خوشم اومده بود و بدون شک نگین هم از این تغییر کلی ذوق می‌کرد. با اصرارهای الکی ساغر حساب کردم و بیرون اومدم، به ساعت نگاه کردم تا پرپروک راهی نبود واسه همین آهنگی ملایم گذاشتم و حرکت کردم و شروع کردم با خواننده خوندن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آهنگی که هر روز چه تو خونه چه تو ماشین ورد زبونم شده بود جوری که امیرعلی هم گاهی وقتا صداش در می‌اومد که:

- خاله این چیه آخه گوش می‌دی؟

اما هیچ‌کس خبر از دلم نداشت... این آهنگ وصف زندگی من بود، وصف عشقی که نمی‌تونستم داشته باشمش.

"فریاد نزن ای عاشق من صدایت را درون قلب خود می‌شنوم

درد را در چهره‌ی عاشق تو با ذهن خود می‌نگرم

فریاد نزن ای عاشق فریاد نزن

بی‌سبب نیست چنین فریادم بی‌گناه در دامه عشق افتادم

چه درست و چه غلط زندگیه هم خودم هم تو رو بر باد دادم

بی‌گناه در دام عشق افتادم

اگر احساسمو می‌فهمیدی قلبت دوباره می‌بخشیدی

لحظه‌ی پایان این دیدار را روز آغازی دگر می‌دید

اگه بیهوده نمی‌پترسیدم عشقو آن گونه که هست می‌دیدم

شاید این لحظه‌ی غمگین وداع قلبمو دوباره می‌بخشیدم

کاش از این عشق نمی‌ترسیدم."

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

حالا با آزاد شدن این بند اسارت بیش‌تر از قبل به امیرعلی فکر می‌کردم. خدایا می‌دونم گناهه اما... .

صدای ضبط رو بلندتر کردم و خوندم:

"بیش‌تر از همیشه دوستت دارم گر چه از عاشقی و عاشق شدن بیزارم

زیر آوار فرو ریخته‌ی عشق از دلم چیزی نمونده که به تو بسپارم

تو که همدردی مرا یاری بده به من عاشق امیدواری بده

اگر عشق با ما سر یاری نداشت تو به من قول وفا داری بده."

اشک از چشمام پایین اومد. چشم‌هامو محکم روی هم فشار دادمو به خودم تشر زدم که خجالت بکش السا فکر کردن بهش گناهه... ان‌شاء... که خوشبخت باشن همیشه... آره خوشبختیشون آرزومه. به مقصد رسیدم. به ساعت جلوی ماشین نگاه کردم ۴:۵۹ بود کیفمو از رو صندلی برداشتم و پیاده شدم. ماشینو قفل کردم و آهسته قدم برداشتم. به فست‌فود مجل رو به‌روم نگاه کردم، خنده‌م گرفت که آدم‌ها تو این ساعت چه طوری پیتزا می‌خورن؟! فکرشم برام عذاب‌آور بود. خدا کنه آرین ازم نخواد بشینم و پیتزا بخورم و‌گرنه قید طلاقو می‌زنم.

برای اینکه آرین دعوت‌م نکنه به این کار، تو پارک کناری مشغول راه رفتن شدم و چشم می‌چرخوندم که شاید آرین رو ببینم. درست وسط پارک جایی رو درست کرده بودن که با چند تا صندلی و میز چوبی دختر و پسر قهوه

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

می‌خوردن، حسابی فضای قشنگی بود. صندلی از پشت میز بیرون کشیدم و سعی کردم روبه‌روی فست فود بشینم که بتونم کامل دید داشته باشم.

گارسون: خوش اومدید چی میل دارین؟

- ممنونم، فعلاً چیزی نمی‌خوام.

سری تکون داد و رفت. به ساعت نگاه کردم ۵:۱۳... نکنه نیاد و قالم بذاره؟ نه خودش به نگین گفته، پس کجاست؟

کم‌کم به این فکر کردم نکنه همه‌ی اینا نقشه‌ست تا بلایی سرم بیاره! نباید قبول می‌کردم... آره، آره از اون آرین خبیث همه چی بر میاد. اومدم بلند شدم که صدای آهنگی که کل محوطه رو گرفته بود دلمو لرزوند. چشمام رو بستم و با خودم عهد بستم تا تموم شدن آهنگ اگه نیومد برم و حتی نپرسم چرا.

دسته‌ی کیفم رو گرفتم و شروع کردم به پیچ و تاب دادنش.

"با درد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستستی تو زخم‌های قلبم رو بستستی

شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذار

منو از آدما پس بگیر منو دست خودم نسپار."

دسته‌ی کیف رو محکم تو دستم گرفتم، چقدر این آهنگ شبیه زندگی من بود.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

"جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه. "

حس و حال عجیب بود و دلتنگ بودم... دلتنگ نگاه‌های تبار امیرعلی که تا عمق وجودم رو می‌سوزوند.

می‌گن اگه مدام به فکر یه نفر باشی یعنی اون یه نفر هم داره بهت فکر می‌کنه. یعنی امیرعلی الان کجا به فکر منه که من انقدر تو فکرشم؟! "

"تو که می‌دونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که می‌ترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم می‌داد. "

چشم چرخوندم توی پارک و دنبال آیین گشتم، ای بابا پس کجا بود؟! از جام بلند شدم و نگاه به سمت ماشین کردم. نفسم گرفت، چشمم رو محکم بستم و باز کردم اما... .

حرکت پاهام دست خودم نبود و مثل یه آدم‌آهنی به سمت ماشین می‌رفتم... با هر قدمی که بر می‌داختم حس می‌کردم ضربان قلبم بیش‌تر

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

می‌شه...چشمامو بستم و با تموم وجود هوا رو وارد ریه‌هام کردم. این عطر برای من آشنا بود. صاحب این عطر از خود عطر هم آشناتر...داشت توی ماشین رو نگاه می‌کرد، نزدیک‌تر رفتم و درست پشت سرش ایستادم، الان دقیقاً قلبم روی مانتوم بود، قشنگ تپشش رو حس می‌کردم جوری که فکر می‌کردم همه دارن صداش رو می‌شنون. نفس عمیقی کشیدم، وقتی تو یه لحظه برگشت دلم ریخت. هر دو قدرت حرف زدن نداشتیم...برای اینکه شاید خواب باشیم حتی پلک هم نمی‌زدیم تا نکنه از خواب بپریم.

امیرعلی: السا؟

- تو...تو اینجا چیکار می‌کنی؟

فقط به چشم‌هام نگاه می‌کرد و اصلاً حرف نمی‌زد.

- با توام امیرعلی میگم اینجا چیکار می‌کنی؟

امیرعلی: چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود... .

- ...

نزدیکم شد.

امیرعلی: می‌خوام به اندازه‌ی تموم این مدتی که ازم دور بودی فقط نگاهت کنم.

باید می‌رفتم، اگه می‌موندم... .

دستگیره‌ی ماشینو گرفتم که دستم رو کشید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- چیکار می‌کنی؟
- دیگه گمت نمی‌کنم السا.
- ما...من باید برم.
- تو...تو از هیچی خبر نداری!
- خدایا اگه یکم دیگه بهم زل می‌زد کار دست خودم می‌دادم و بغلش می‌کردم.
- اینجا...اینجا چیکار می‌کنی؟
- گوشیشو نگاه کرد و گفت:
- امروز برام یه پیام از یه شماره‌ی ناشناس اومد که اگه می‌خوای السا رو ببینی بیا به این آدرس، اولش فکر کردم سر کاریه یا کار این امیرحسینه دلککه؛ اما وقتی به حرف دلم گوش دادم و اومدم، وقتی این ماشین رو دیدم...همون پلاک، همون رنگ... .
- دلم گواه بد داد.
- نباید می‌اومدی... .
- چرا السا؟ اگه نمی‌اومدم که باید یه عمر خودمو لعنت می‌کردم واسه گم کردن دوباره‌ت، خدا خیرش بده هر کی که این پیامو داده، کاش پیداش کنم یه مژده‌گونی خوب بهش بدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین: مژده گونیم هدیه‌ی عروسی‌تون.

هر دو به سمت آرین برگشتیم... اینجا چه خبر بود؟

آرین: ماشاا... بهم می‌آین.

و رو به من کرد و گفت:

- از تو عکسشم خوش‌قیافه‌تره.

- این چرت‌وپرتا چیه می‌گی آرین؟ منو کشوندی اینجا که اینا رو تحویل بدی؟

آرین: ساکت شو! یادت نرفته که شرطم برای طلاق چی بوده؟

- خب که چی؟ این چه ربطی به این داره؟

آرین خندید، امیرعلی که تازه فهمیده بود چه خبره و پشت پرده این پیامی که براش اومده خبری هست پرسید:

- هدفت از این کارا چیه؟

آرین: فقط می‌خواستم ببینم چقدر السا رو دوس داری!

امیرعلی: انقدری دوسش دارم که حاضرم همه زندگیمو بدم.

- امیرعلی!

- به‌به تازه داماد چه مجنونیم هست، حتماً فردا تو همون محضر که صیغه طلاق رو می‌خونن می‌خواین عقد کنین؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از اینکه باز یادم انداخته بود امیرعلی زن داره لجم گرفت.

- بسه دیگه شورشو در آوردی... قابل توجه شما که ایشون ز... .

آرین: سوار ماشین شو.

- کجا؟

آرین: با یه محضر هماهنگ کردم، می‌خوام همین امشب همه چیو تموم کنم.

و من هنوز به این مرد اعتماد داشتم... .

- ولی من مدارکی... .

آرین: به وکیلتم گفتم تا ما برسیم بفرسته.

و رو به امیرعلی گفت:

- تو هم سوار شو بعد از محضر تنها نمونه بدزدنش.

امیرعلی نگاه کرد و در کمال ناباوری گفت:

- دیگه تنه‌اش نمی‌ذارم.

و همه سوار ماشین آرین شدیم. آرین پشت فرمون نشست و امیرعلی کنار دستش و من پشت نشستم... نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد. از آینه بغل دیدم که امیرعلی داره بهم نگاه می‌کنه. دست خودم نبود که ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و با چشمکش کار دلمو ساخت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین: نترس یه عمر وقت داری براش دلبری کنه، حداقل حرمت منو نگه دار که هنوز شوهرتم.

اخم بدی کردم و جوابشو ندادم ولی دیدم که دست‌های بیرون شیشه امیرعلی مشت شد. خروجی اول رو که پیچید با تعجب پرسیدم:

- محضر داخل شهره.

آرین: خودم می‌دونم.

- ولی الان داریم می‌ریم خارج از شهر.

آرین: می‌دونم.

درها قفل شد که امیرعلی گفت:

- چی تو اون کلهت می‌گذره؟

آرین: می‌خوام بکشم‌تون! چیه مجنون ترسیده؟

امیرعلی: حرف چند دقیقه پیشمو آویزه‌ی گوشت کن به دردت می‌خوره.

آرین: ببینیمو تعریف کنیم... .

و پاشو روی پدال گاز گذاشت و ماشین سرعت گرفت.

دروغ چرا ترسیده بودم! از این همه آرامش آرین ترسیده بودم، از خونسردی

امیرعلی هم لجم گرفته بود واسه همین گفتم:

- نگه دار... ماشینو نگه دار می‌خوام پیاده بشم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین دستشو روی بوق گذاشت و نگه داشت. وحشت کرده بودم، دیوونه شده بود. امیرعلی به سمتم برگشت و گفت:

- نترس السا... نمی‌تونه کاری کنه.

آرین خندید و همچنان بوق می‌زد که یهو دیدم پیچید توی جاده خاکی و یه ماشین هم پشت سرمون اومد و شروع کرد به بوق زدن.

آرین: می‌بینی؟! همه دارن خوشحالی می‌کنن براتون.

دوباره بوق‌های پشت سر هم.

امیرعلی: این کلکا قدیمی شده، فقط خودتو آزار می‌دی! بذار همه‌چی بی‌سروصدا تموم بشه.

آرین: از رنگ سفید زن آینده‌ت معلومه چقدر نترسیده... .

ماشین ایستاد و ماشین پشتی هم توقف کرد.

آرین: پیاده شو شادوماد... .

اومدم همراهش پیاده بشم که آرین گفت:

- تو نه بشین سر جات... .

و امیرعلی که آروم‌تر گفت:

- نترس السا همه‌ش فیلمه، فقط می‌خواد بترسونتت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

با پیاده شدن امیرعلی درها قفل شد و من دیدم که از ماشین پشتی سه تا مرد بیرون اومدن که تقریباً سه-چهار برابر امیرعلی هیکل داشتن.

تو بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودیم. دو نفر به امیرعلی نزدیک شدن و از پشت گرفتنش. آرین برگشت سمت ماشینو بلند داد زد:

- گفته بودم داغشو به دلت می‌ذارم...حالا خودت با چشمتا پرپر شدن عشقتو می‌بینی.

دلم هُری پایین ریخت که یکی از اون دو مرد اولین مشت رو به شکم امیرعلی کوبید ولی امیرعلی خم نشد. مشت دوم... چشم‌هامو بستم...مثل کیسه‌بوکس بهش مشت می‌زدن و کم‌کم دیدم زانوهای امیرعلی داره خم می‌شه. در ماشین باز نمی‌شد و خودمو به در می‌کوبیدم ولی فایده‌ای نداشت. به شیشه می‌کوبیدم و صداش می‌کردم ولی صدامو نمی‌شنید، بغضم ترکید و اشک‌هام پایین ریخت. داشتن می‌کشتنش. با تمام قدرتم به شیشه کوبیدم و آرین برگشت سمتم و خندید. از خنده‌هاش متنفر بودم و با دیدن اشک‌هام بیش‌تر لذت می‌برد. امیرعلی روی زمین افتاد، باید کاری می‌کردم... .

به سمت جلو رفتم و زیر صندلی راننده رو نگاه کردم و دنبال قفل فرمون گشتم ولی نبود. هق‌هق‌هام بیش‌تر شده بود. به بیرون نگاه کردم و بدن نیمه‌جون امیرعلی رو دیدم که با لگد به جونش افتاده بودن. طاقت نیاوردم و بلند خدا رو صدا زدم...به در و شیشه می‌کوبیدم و صداش می‌زدم ولی فایده‌ای نداشت، اونی که باید صدامو می‌شنید نمی‌شنید. ناامید نشدم، در

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

داشبود رو باز کردم شاید چیزی پیدا کنم که خالی خالی بود ...سرمو رو داشبود گذاشتم و این بار امامرضا و رو صدا زدم:

- کمک کن امامرضا...تو رو به غریبیت کمک کن.

و هق هق زدم که زیر پام قرمزی چیزی نظرمو جلب کرد خم شدم و دستمو به طرفش بردم و با شوق دیدم که قفل فرمونه. بدون معطلی برش داشتم و چشمهامو بستم و با تموم وجودم کوبیدم به شیشه و شیشه خرد شد و پایین ریخت.

آرین به سمتم برگشت و اومد طرف ماشین که شیشه‌ی خرد شده‌ی جلوی دستمو برداشتم و روی شاهرگم گذاشتم و گفتم:

- جلو بیای می‌زنم.

آرین: ماشا... چه شیر زنی! بنداز زمین اونو السا.

و جلو اومد.

گفتم: جلو نیا، به ارواح خاک بابام می‌زنم.

آرین دید که شوخی ندارم.

- باشه...باشه... .

- بگو ولش کنن.

فقط نگاهم کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

داد زدم و گفتم:

- بگو نزنن عوضی... .

و آراین دستشو بالا برد و اون دو نفر دست کشیدن.

- بگو برن عقب.

کم کم سبزی چشماش به قرمزی نشست.

- گفتم بگو برن عقب آراین، سریع... .

آراین اشاره کرد دور وایستن و از امیرعلی فاصله گرفتن...

امیرعلی روی زمین افتاده بود و تگون نمی خورد، اشک از چشم هام پایین ریخت و گفتم:

- امیرعلی؟

صدایی نیومد باز صداش زدم:

- امیرعلی؟

تکونی نخورد و رو به آراین گفتم:

- کشتیش عوضی... کشتیش.

باز نگاهم کرد.

- جواب خانواده شو چی می خوای بدی؟ هان؟ من با چه رویی به نازی نگاه کنم؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و دو زانو روی زمین افتادم و بازم صداش زدم:

- امیرعلی؟

صورتشو تو دستام گرفتم غرق خون بود.

- امیرعلی تو رو خدا چشمتو باز کن... .

تکون نمی‌خورد، سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و چشم‌هامو بستم. صدای تپش قلبی که ضعیف می‌زد باعث شد محکم‌تر به آغوش بکشمش و بگم:

- خدایا شکر... خدایا شکر.

آرین به سمتم اومد که دوباره شیشه رو رگم بردم و گفتم:

- نزدیکش نشو... .

آرین: بس کن السا.

به امیرعلی خیره شدم که دیدم لب‌هاش تکون می‌خوره سریع داد زدم:

- بگو برام آب بیارن.

هیچ واکنشی نشون نمی‌داد.

- مگه کری تو؟! آب بیار!

و یکی از اون گنده‌ها به سمت ماشین رفت و با بطری آب برگشت و آرین به طرفم گرفت.

- بذارش زمین و برو عقب.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دیگه داری حوصله مو سر می‌بری السا!
- با فشار دادن شیشه زیر گلوم پوستم سوخت که آریں داد زد:
- باشه... باشه روانی.
- و رفت عقب‌تر ایستاد. بطری رو برداشتم و به صورت امیرعلی آب زدم و صداش کردم:
- امیرعلی... امیرخواهش می‌کنم چشماتو باز کن. امیر به خاطر خدا چشماتو باز کن دارم دیوونه می‌شم تورو خدا.
- و باز آب به صورتش زدم و کمی لب‌هاش رو با دست تر کردم.
- پلک‌هاش تکون خورد و کمی بعد به زحمت چشم‌هاشو باز کرد.
- امیرعلی خوبی؟
- خ...و...ب...م.
- خب دیدی سگ جون‌تر از این حرفاست و زنده‌ست!
- تا کور بشه اون چشمات.
- بد زبون درآوردی! پاشو راه بیفت.
- من با تو بهشتم نمیام.
- یادت نرفته که هنوز زنی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و من حواسم به آراین بود که به دو نفر اشاره کرد، اومدم دست بجنبونم که از پشت سر یهو منو گرفتن.

- ولم کنین آشغالا، ولم کنین... .

- می‌خوام امشب به همه ثابت کنم که زنمو طلاق دادم نه دختر مرحوم شمس رو... .

آب دهنم رو روی زمین انداختم و گفتم:

- دستت به جنازه‌م نمی‌رسه.

- خب چه بهتر! اگه نیای اون مجنونم میره اون دنیا منتظرت می‌مونه.

- تو کی انقدر پست شدی که من ندیدم...؟

- انتخاب با خودته عزیزم، یا یه شب با من خوش می‌گذرونی یا بای‌بای امیرعلی... کدومش؟

- عمرا بذارم دستت بهم بخوره.

- می‌خوام از اون شبایی برات بسازم که تا صبح راجع‌بهش برام حرف می‌زدی.

کفری شده بودم از دستش.

- به گور می‌بری این آرزو رو.

و آراین رو به اون مردها کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- پسره رو خلاص کنید.

- اما آقا... .

آرین: گفتم خلاصش کنید.

دوتا از اون آدم‌ها به سمت امیرعلی رفتن و بلندش کردن.

چشم‌هامو بستم و لحظه‌ای به نداستن امیرعلی فکر کردم، دلم لرزید و چشم‌هام پر از اشک شد، نازی جلوی چشمم اومد، من نمی‌تونستم... .

برگشتم سمت آرین، چشمامو با پشت دست پاک کردم و اومدم صداش کنم که گوشیش زنگ خورد.

آرین: الو؟

- ...

- ای بابا نمی‌تونم الان پیام.

- ...

- جاییم کار دارم.

- ...

- خیلی واجبه؟

- ...

- باشه، باشه داد نزن فقط آه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گوشی رو قطع کرد و گفت:

- بخشکی شانس... .

و رو به آدماش گفت:

- صبر کنین.

و اونا ایستادن.

- دوتاشونو ببرید ویلا من یه جایی کار دارم باید برم.

- باشه چشم آقا.

- وای به حالتون اگه فرار کنن.

- خیالتون جمع.

- تا فردا صبح اگه نیومدم اول پسره رو خلاص کنید بعد دختره رو بیارید

برام... بدون سروصدا... فهمیدین چی گفتم؟! انگار نه انگار که یه زمانی کسی

به اسم امیرعلی وجود داشته... .

- چشم آقا.

آرین سوار ماشین شد و اون آدمها دستامونو بستن و سوار ماشین کردن و

راه افتادیم... به صورت امیرعلی نگاه کردم گه گاهی از درد جمع می شد و

اخمی به پیشونیش می افتاد. سرمو به شیشه تکیه دادم و به سرنوشتی که

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دونستم قراره باهامون چیکار کنه فکر کردم. به جاده‌ای رسیدم یکی از اون آدم‌ها و چشم‌امو بست و بلند گفت:

- فضولی ممنوع.

دستم درد گرفته بود، تقلا می‌کردم که یکم شل‌تر بشه ولی فایده‌ای نداشت. زمان زیادی رو تو راه بودیم تا بالاخره ماشین توقف کرد.

از ماشین پیاده شدن، صدای یکیشون که گفت:

- دختره رو ببرید زیرزمین، پسره هم بندازید انباری پشت باغ.

- اما آخه اون‌جا که... .

- خفه شو هر کاری که می‌گم بکنید... .

در ماشین باز شد که گفتم:

- حق ندارید ما رو جدا کنید.

- تو چیکاره‌ای که تعیین و تکلیف می‌کنی؟ ببریدش.

بازومو گرفت که یهو گفتم:

- فراموش نکردید که من هنوز زن آرینم و خوب می‌تونم کاری کنم که از کرده‌تون پشیمون بشید؟! فقط کافیه چهارتا دروغ بهش بگم کاری باهاتون می‌کنه که... .

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دیگه خودتون تا تهشو بخونید.

کمی دور شدن و شروع کردن به پچ‌پچ کردن، وجودش که تو زندگیم هیچ ارزشی نداشت حداقل اسمش آدم‌هاشو که مثل خودش بودن می‌ترسوند. لحظه‌ای بعد برگشتن و چشم‌های منو باز کردن و هر دومیون رو به زیرزمین انداختن و در رو بستن. امیرعلی هنوز بیهوش بود، به سختی نزدیکش رفتم و صداش کردم:

- امیرعلی... امیرعلی صدا مو می‌شنوی؟

صدایی ازش نمی‌اومد. خدایا اگه با مشتهایی که خورده خون‌ریزی داخلی کرده باشه چی؟ وای نه... .

محکم زبونمو گاز گرفتم و دوباره صداش کردم:

- امیرعلی تورو خدا چشاتو باز کن... .

بازم هیچ تکونی نمی‌خورد.

دوباره اشک به چشم‌هام دوید. آروم‌تر صداش زدم:

- امیرعلی... جون السا چشمتو باز کن.

و قطره‌ای از اشکم روی صورتش چکید.

- امیرعلی پاشو جز تو کسی برام نمونه... تاوان دلی که شکونده مو دادم... امیرعلی پاشو... مال من نباش؛ اما نفس بکش، بدون یکی به جز من تو خونه منتظرته که دوست داره... امیرعلی جوابمو نمیدی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بغضم شکست.

- تورو خدا نگاهم کن امیرعلی... .

صورتش دوباره از درد جمع شد و این بار بلندتر صدایش زد:

- امیرم منم السا... نمی‌خوای بهم نگاه کنی؟ مگه نگفتی دلت برام تنگ شده بود؟! پاشو نگاهم کن.

و کم‌کم چشم‌هایش تکون خورد. لبخندی زد:

- خدایا شکرت.

خنده‌م با گریه‌م قاطی شده بود. نمی‌دونستم دقیقاً تو چه حالیم. آرام چشم‌هایش باز کرد و گفت:

- ال...السا؟

- جانم؟

- خو...خو...بی؟

تو گریه و خنده بی‌اراده گفتم:

- مگه می‌شه تو کنارم باشی و بد باشم؟

- بیا...این سمتم بتونم...بتونم نگاهت کنم...دلم...دلم برات تنگ شده بود بی...معرفت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

از بالای سرش بلند شدم و روبه‌روش نشستم و به صورتش دقیق شدم. دلم آتیش گرفت، ابروش شکسته بود و چشم راستش ورم کرده بود و کبود شده بود و کامل نمی‌تونست باز نگاهش داره. دوباره اشکم پایین ریخت.

- چرا اومدی امیرعلی؟ چرا؟

- می...ارزید.

- نه...نمی‌ارزید. من انقدر ارزش ندارم که به خاطر من این بلاها سرت بیاد.

- هیس...هیچی نگو بذار...بذار نگاهت کنم.

و دوباره چشم‌هاشو از درد جمع کرد.

- خیلی درد داری؟

- این دردا...بدتر از اونی نیست...که تو اون شب رو دلم گذاشتی...اینا دردش...دردش خیلی کمتره... .

- من...من نمی‌خواستم.

- ال...سا تو...تو همه‌ی زندگیمی.

- نه امیر...نگو.

- بذار بگم از روزایی که وقتی بهم نگاه...نمی‌کردی می‌مردم...بذار بگم که تو این مدت...دوباره کل شهر و گشتم حتی...حتی این بار...مشهدم رفتم

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گفتم... گفتم شاید اون جا کنار همون ضریح... پیدات کنم... اما دوباره گمت کرده بودم.

سرفه کرد، سرفه‌هاش هر لحظه بدتر و بدتر می‌شد. نفسش بالا نمی‌اومد، خودمو به دیوار تکیه دادم و به سختی بلند شدم و به سمت در رفتم و صدا زدم:

- کمک... کمک کنین... کسی اینجا نیست؟ توروخدا کمک کنین.

سرفه‌هاش شدیدتر شده بود و رنگش تیره‌تر می‌شد.

جیغ کشیدم و گفتم:

- توروخدا کمک کنید داره می‌میره.

خودمو به در می‌کوبیدم و کمک می‌خواستم که یکی پشت در گفت:

- چیه؟ چتونه شماها؟

و در به شدت باز شد و من روی زمین افتادم.

- هان چیه؟ اینجا رو گذاشتی رو سرت!

بهش نگاه کردم و با عجز گفتم:

- تو رو قرآن کمکش کنيد.

به سمت امیرعلی رفت و بلندش کرد و به ستون تکیه‌ش داد و بلند داد زد:

- اکبر آب بیار این که تلف شد!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

لحظه‌ای بعد بلندتر داد زد و گفت:

- چی شد این آب؟

و یکی لی‌لی‌کنان اومد و گفت:

- آوردم دیگه.

و به زحمت به امیرعلی آب دادن و کمی آرام گرفت. نفس‌هاش هنوز نصفه‌نیمه بود که همون مرد اولیه برگشت سمتم و گفت:

- دفعه آخرت باشه جیغ و داد راه می‌ندازی. دیدی که زنده‌ست و نم‌رده.

اکبر خم شد و گفت:

- هر چند که فردا صبح... آخی... جوون مرگ می‌شه.

تف انداختم تو صورتش و گفتم:

- تا من هستم نمی‌ذارم .

دستشو بالا برد که بزنه تو صورتم که یهو همون مرده گفت:

- دستت کوتاه... می‌دونی که این کیه؟ پاشو گمشو بیرون تا شر درست نکردی برامون.

و هر دو رفتن و دوباره من موندم و امیرعلی... نفس‌هاش آرام‌تر شده بود ولی سینه‌ش هنوز خس‌خس می‌کرد. کنارش نشستم و به ستون تکیه دادم. من نمی‌ذاشتم که بلایی سرش بیارن! تن به اون خفت می‌دم و بعدش

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خودمو خلاص می‌کنم... من می‌میرم؛ اما نمی‌ذارم یه تار مو از سرش کم بشه. امیرعلی همه‌ی زندگیمه حتی اگه مال من و سهم من نباشه.

- السا؟

برگشتم سمتش:

- جونم؟

- خیلی چیزا هست که... .

سرفه‌هاش شدت گرفته بود.

- باید قبل مردنم بهت بگم.

- تو... تو هیچیت نمیشه امیرعلی.

- اگه تو رو نداشته باشم مُردن برام سخت نیست.

- من نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد.

- فقط یه آرزو دارم.

- توروخدا هیچی نگو.

- یه بار... یه بار از دهنتم بشنوم که... .

سرفه‌هاش امونشو بریده بود.

- دوسم داری!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من... .

- همیشه تو رویای خودم باهات یه زندگی ساخته بودم...یه خونه‌ی نقلی و شیک که تو خانوم اونجا باشی... .
سرفه کرد.

- می‌دونم تو دلت بهم می‌خندی اما...السا من زندگی‌مو تو همین رویا گذروندم.

دلم می‌خواست از رویاهایی که رویای منم بود برام بگه، دلم می‌خواست واسه آخرین بار بهش بگم حسم بهش چیه و چقدر برام عزیزه واسه همین گفتم:

- برام تعریف کن...زندگی کنار من چه شکلیه؟

- چشماتو ببند تا برات بگم.

چشمامو روی هم گذاشتم.

- خونه‌مون تو یه خیابونه که دو طرفشو درختای بلند گرفتن و صبحا به جای بیدار شدن با بوق و سروصدای ماشینا با صدای گنجشکا بیدار می‌شیم، خونه‌مون طبقه‌ی ششم یه ساختمون با سنگای مرمره که تو اون پاگرد فقط واحد ماست.

- آسانسورم داره؟ من نفسم می‌گیره تا طبقه ششم.

خنده‌ی ضعیفی کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بله خانم خانما داره، نداشتم خودم تا همون طبقه بغلت می‌کردم.

دلم ضعف رفت و گفتم:

- خب بقیه‌ش؟

- وارد خونه که می‌شیم درست روبه‌روی در ورودی سرویس بهداشتیه و دست راستت... .

- صبر کن امیرعلی؟

- چی شد؟

- چیدمان با خانم خونه‌ست؟ نکنه بدون اینکه سلیقه‌ی منو بدونی خونه چیدی؟

یه ته خنده گوشه‌ی لبش نشست.

- حق با تو هست، پس تو بگو.

- بله وارد پذیرایی می‌شیم و قسمت بالا همون جایی که سرتاسر پنجره‌های قدی داره یه ست مبل طوسی_صورتی چیدیم که با رنگ پرده‌هامون که حریر شیریه و کناره‌هاش صورتی کار شده هارمونی قشنگی به خونه‌مون داده، سمت چپمون آشپرخونه‌ست که همه‌ی وسایل سفیده حتی رنگ پرده آشپرخونه! کنار پنجره کلی گلدون داریم که توشون گلای شمعدونی کاشتیم که تک‌وتوک گل دادن، یه میز ناهارخوری دو نفره داریم که قراره روش کلی غذاهای خوشمزه بخوریم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

برگشتم سمتش و گفتم:

- چندتا اتاق داره؟

با کمی مکث گفت:

- دوتا.

- دست راستیه واسه ما و دست چپیه برای... .

هر دو سکوت کردیم. خوب می‌دونستم که اتاق دست چپی برای کیه ولی هیچ کدوم جرعت به زبون آوردن نداشتیم برای اینکه سکوت بینمون رو بشکنم گفتم:

- دست چپیه رو یه رنگ خنثی می‌زنیم مثلاً... مثلاً فیروزه‌ای... آره خیلی هم قشنگ می‌شه...اتاق خود... .

وسط حرفم پرید.

- اتاق خودمون با من...سفید و سورمه‌ای چطوره؟

- قشنگه.

- خب پس همون رنگی می‌کنیم، من شبا خسته از سر کار میام با همون لباسا می‌افتم رو مبل و کانال‌ها رو بالا و پایین می‌کنم و تو با دوتا چایی خوش‌رنگ میای کنارم می‌شین.

دیگه تحملشو نداشتم واسه همین گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بسه امیرعلی!

پراز خشم گفت:

- بس نیست السا، بس نیست.

با بغضی که توی گلوم بود گفتم:

- اینا فقط یه رویاست... .

- رویایی که تو نداشتی حقیقت پیدا کنه.

- نمی شد.

- نخواستی...السا دیگه خسته شدم، بریدم...دیگه تحمل ندارم یه روزم بدون تو باشم.

و آرام سرشو روی شونه‌م گذاشت و اگه دستام باز بود به آغوش می کشیدمش. آخ امیرعلی داری با دلم چیکار می کنی؟

- با برگشتن پیش این مرتیکه زندگی‌مو بهم ریختی، شبی که نامه‌تو امیرحسین بهم نشون داد تا مرز سخته رفتم. السا تو نباید می رفتی، تو نباید اون جوری ترکم می کردی.

- می‌موندم که چی بشه؟ می‌موندم تا شاهد زندگی تو با اون باشم؟

سرشو تکیه کرد و هیچی نگفت و سکوت کرد و چند لحظه بعد تکیه خوردن شونه‌هاشو حس کردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- امیرعلی...؟

- ...

- امیرعلی با توام.

سرشو از روی شونه‌م بلند کرد و به چشم‌هام خیره شد، چشم‌هایش خیس بود، رد اشک با خون روی صورتش قاطی شده بود، حاضر بودم بمیرم ولی گریون نبینمش. این مرد برای من گریه می‌کرد؟

- السا؟!

- ...

- به قدری دوستت دارم که از دوست داشتنت دارم عذاب می‌کشم.

اومدم بگم که منم دوسش دارم، منم بدون اون می‌میرم که یهو در با صدای بدی باز شد و چهره‌ی آرین تو چهارچوب در نمایان شد.

- به‌به می‌بینم که خوب خلوت کردین!

نزدیکم شد و دستی به صورتم کشید که امیرعلی با داد گفت:

- دست کثیف‌تو بهش نزن.

با خونسردی گفت:

- یه دل سیر نگاهش کردی چون تا چند دقیقه دیگه باید به جنازه‌ش نگاه کنی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و به دوتا مردی که پشت سر آرین وارد زیرزمین شدن اشاره کرد.
- ببریدش.

اومدن سمت امیرعلی که گفتم:

- باشه هر چی تو بگی قبول می‌کنم.

آرین برگشت سمتم و امیرعلی با تعجب نگاهم کرد.

پوزخند پیروزی‌ش به امیرعلی قلبمو مچاله کرد؛ اما چاره‌ای نداشتم.

آرین: ولش کنید لیلی قبول کرده.

و اومد سمتم.

- خب عزیزم دوست داری کجا ببرمت که بهت خوش بگذره؟

چقدر وقیح بود این آدم... .

آرین: اصلاً چه طوره مجنونم باشه؟ آره؟ دوست داری اونم اون‌جا باشه؟

- تو کی انقدر پست شدی که من به چشم ندیده بودم؟

امیرعلی: السا این داره چی می‌گه؟ تو چیو قبول کردی؟

بازومو گرفت و صورتشو بهم نزدیک کرد، سعی کردم خودمو عقب بکشم.

- ای‌ای از الان یکم زوده واسه تقلا... .

- مگه نگفتی قبول کنم نمی‌کشیش؟ بذار بره دیگه چی می‌خوای؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آرین: نه الان تصمیم عوض شد... .

رو به امیرعلی کرد و گفت:

- می‌خوام حال و روزشو ببینم.

امیرعلی تف انداخت روی زمین که آرین رو عصبی کرد، بهش گفت:

- یه کاری کردی که خودت مرگتو ازم بخوای بچه سوسول...ببریدشون جای همیشگی... .

امیرعلی رو سوار ماشین اون دوتا کردن و من سوار ماشین آرین شدم.

باید جون امیرعلی رو نجات می‌دادم، نمی‌تونستم بذارم بلایی به خاطر من سرش بیاد. تا همین جاش هم نگران سلامتیش بودم، واسه همین از نقطه ضعف آرین استفاده کردم. برخلاف میلم خم شدم و سرمو رو شونه‌هاش گذاشتم، آرین اول فکر کرد از حال رفتم ولی وقتی دید چشم‌هام بازه گفت:

- نه خوشم اومد خوب بلدی!

با عشوه صداش کردم:

- آرین؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- صد دفعه نگفتم با اون تپله‌ها این جورى نگاهم نکن؟

ابروهاش بالا پرید و متعجب پرسید:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو چت شد یهو؟ چیز خورت کردن نکنه؟
- من همیشه همین قدر ناز تو می کشیدم تو ندیدی!
- از وقتی رفتی مدام با مهسا مقایسه ت کردم، درسته اونم دوست دارم؛ اما تو چیزی داری که اون نداره!
- به زور خودمو کنترل کرده بودم تا بالا نیارم.
- چی؟
- همین دلبری هات یکیشه.
- چندشم می شد وقتی نگاهم می کرد.
- خب تو هنوز شوهرمی.
- تا حالا ازش فرار می کردی که!
- ازت دلخور بودم.
- حق داری؛ اما السا... من واسه یه کارایی به مهسا نیاز داشتم تا بتونم انجامشون بدم.
- با رنجش نگاهش کردم.
- الان کارات درست شده؟
- کمش مونده، به محض جابه جایی پولها از مهسا جدا می شم.
- مهسا بیچاره تر از من بود... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

جوابی ندادم و نگاهش کردم.

- چرا می‌خوای ازم جدا بشی پس؟ چرا باعث شدی کتکت بزخم؟ چرا لعنتی... چرا؟

- بذار رو حساب انتقام از اون کارت با مهسا!

- تو واقعاً بازم می‌خوای باهام زندگی کنی؟

- من به خاطرت با همه‌ی دنیا جنگیدم، دیگه جز تو کیو دارم؟

- می‌دونستم دوسم داری... به خدا می‌دونستم. قول می‌دم همه رو جبران کنم برات... اصلاً برای اینکه فراموش کنی کلا از ایران می‌ریم، می‌ریم یه زندگی جدید می‌سازیم.

طمع پول چشماشو جوری گرفته بود که نفهمید السا، السای همیشه نیست.
- آراین؟

- جانم خوشگلم؟

باید برش می‌گردوندم داخل شهر.

- بریم خونه‌ی خودمون؟

- بهتر از اون جا می‌برمت عزیزکم.

از صفت‌هایی که بهم می‌داد حالم بد می‌شد.

- نه بریم، من خونه‌ی خودمونو دوس دارم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- باشه عروسک من باشه... تو جون بخواه ازم.

گوشیو برداشت و شماره گرفت.

آرین: اولین دور برگردون دور بزنی.

راننده: آقا پس پسره رو چیکار کنیم؟

آرین به من نگاهی کرد، نباید بلایی سر امیرعلی می‌اومد واسه همین سریع گفتم:

- گوشه‌ی اتوبان ولش کنیم.

- بره شکایت کنه چی؟

- نمی‌کنه آرین، مدرکی نداره که ثابت کنه.

بعدشم می‌خواد چی بگه؟ من زنتم و شهادت می‌دم که دروغ می‌گه.

هر دو ماشین دور زدن و افتادیم تو جاده‌ی اصلی.

به اتوبان که رسیدیم آرین راهنما زد و ایستاد و ماشین عقبی کمی جلوتر از آرین نگه داشت.

از شیشه‌ی پشت دیدم که امیرعلی رو پیاده کردن و آرین داشت باهاش حرف می‌زد. لحظه‌ای دیدم که امیرعلی آرین رو پس زد و داشت سمت ماشین می‌اومد که با هم درگیر شدن. از ماشین پیاده شدم و به طرفشون رفتم و آرین رو صدا زدم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- آراین؟ آراین داری چیکار می‌کنی؟

- برگرد تو ماشین.

- عزیزم بیا بریم.

امیرعلی لحظه‌ای مات بهم خیره شد، هنوزم چشم راستش درست باز نمی‌شد که گفت:

- عزیزم؟ السا تو بهش گفتی... .

باید دل می‌کند.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- شوهرمه آقا! شما زنتو چی صدا می‌کنی؟

امیرعلی: تو چت شده؟!

دستشو به کمرش گرفت و کمی صاف شد و با داد گفت:

- این خزعبلات چیه السا؟

آراین: با زن من درست صحبت کن.

امیرعلی بلندتر داد زد:

- اون زن تو نیست. عشق منه، همه‌ی زندگی‌مه.

و باز با هم درگیر شدن و حتی اون آدم‌ها هم نمی‌تونستن جداشون کنن. تصمیم رو گرفته بودم. نمی‌دونستم کار درستی می‌کنم یا نه، به اتوبان

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نگاه کردم. ماشین‌ها با سرعت می‌رفتند، مشت‌هامو محکم کردم و قدم اولو به سمت عقب برداشتم. پاهام می‌لرزید؛ اما دیگه بریده بودم، هیچ انگیزه‌ای نداشتم برای ادامه دادن. قدم دومو برداشتم، مهم فقط زنده موندن امیرعلی بود. هیچ امیدی نبود، نه خانواده‌ای، نه عشقی، نه دوستی هیچی...هیچی... .

قدم سومو که برداشتم یکی از اون مردها آراین رو صدا کرد و منو با دست نشون داد. چشم امیرعلی بهم افتاد که با وحشت گفت:

- نرو عقب!

آراین تازه به خودش اومد و گفت:

- داری چیکار می‌کنی دیوونه؟

امیرعلی قدمی به سمت برداشت که گفتم:

- نیا جلو.

امیرعلی توان ایستادن نداشت و با ناله گفت:

- السا خواهش می‌کنم.

و دو زانو روی زمین افتاد. السا بمیره و تو رو این جوری نبینه. رو به آراین کردم گفتم:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- دوستت داشتم؛ اما اشتباه بود. من و تو هیچ وقت نیمه‌ی هم نبودیم، تو تا آخر عمرت با عذاب وجدان زندگی می‌کنی البته اگه داشته باشی که می‌دونم نداری.

آرین: السا بذار... .

و قدمی به سمتم برداشت که داد زدم:

- نیا جلو.

ایستاد. ترس روی صورتش می‌دیدم. یه قدم دیگه به عقب برداشتم و گفتم:

- خیلی دیره برای جبران خیلی... .

امیرعلی سرفه‌هاش شروع شده بود و به خوبی نمی‌تونست نفس بکشد. وقتی سرشو بالا گرفت التماس رو تو چشماش می‌دیدم؛ اما این سری دیگه کوتاه نمی‌اومدم.

رو به آرین گفتم:

- اگه می‌خوای حلالت کنم... .

به امیرعلی اشاره کردم و با بغض گفتم:

- همین جوری این‌جا ولش نکن، زنش چشم به راهشه... .

اشکم پایین ریخت که امیرعلی تو سرفه‌هاش گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- به خاطر من السا... .

کاش می‌دونست به خاطرش حاضرم بمیرم.

- بعد از اون شب بارونی... برای همه چیز دیر بود امیرعلی.

امیرعلی: هنوزم فرصت داریم السا... .

سرفه‌هاش اجازه حرف زدن نمی‌دادن.

- ما می‌تونیم با هم... .

اشک‌هامو با دست پس زدم.

- نه... مایی وجود نداره. تو هیچ‌وقت مال من نمی‌شی... فقط... .

قدم بعدی رو که برداشتم پام روی خط سفید بود. به جاده نگاه کردم که نور ماشین رو دیدم. تو این تاریکی بدون شک منو نمی‌دید. سرعتش زیاد بود، برای یه لحظه خواستم برگردم ولی نه... دیگه از این بازی خسته شده بودم، دیگه نه تحمل مقاومت داشتم و نه حرف و نه هیچ چیز دیگه‌ای... باید تمومش می‌کردم.

چشم‌هامو محکم بستم و باز کردم. اشکام مانع دیدن امیرعلی می‌شدن. امیرعلی به زور از جاش بلند شد و خواست بیاد طرفم که با صدای بلند خوندم:

"بیش‌تر از همیشه دوستت دارم"

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گرچه از عاشقی و عاشق شدن بیزارم

زیر آوار فرو ریخته‌ی عشق

از دلم چیزی نمونده که به تو بسپارم."

ماشین هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد و من پاهام میخ زمین شده بود، نور بالای ماشین و صدای بوق و صدم ثانیه‌ای که حس کردم پاهام از رو زمین بلند شد و به هوا رفتم. صدای جیغ لاستیک‌ها با صدای بلند امیرعلی که اسمو صدا می‌زد تنها چیزی بود که می‌شنیدم. برای چند لحظه کل زندگیم مثل یه فیلم اومد جلوی چشمم، تو خونه‌ی آقاجون اینا مامان داشت قالی می‌بافت و بابا لب حوض هندونه رو تو آب می‌چرخوند تا خنک بشه. من و الناز با دوچرخه‌ی دایی خسرو بازی می‌کردیم و جیغ و داد راه انداخته بودیم، صدای کل کشیدن اومد از داخل خونه و در پذیرایی باز شد. آرین رو دیدم که کنارش یه دختر که چادر سرش بود و چهره‌ش معلوم نبود داشتن می‌اومدن بیرون. به سمت دختر رفتم و از زیر چادر خودمو دیدم. وحشت‌زده به اطرافم نگاه کردم ولی کسی حواسش به من نبود... یهو زنگ خونه رو زدن مادر جون درو باز کرد، مامان سودی، عمویوسف و خاله‌نرگس همه اومده بودن. پس نازی کو؟ هر چی چشم چرخوندم پیداش نکردم. نه اون و نه امیرعلی. پرسیدم:

- پس اونا کجان؟!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

کسی جوابمو نمی‌داد. از مامان پرسیدم، از الناز حتی جلو امیرحسین ایستادم و گفتم: امیرحسین تو بگو.

ولی انگار منو نمی‌دیدن زدم زیر گریه، یهو بوی عطرش فضا رو پر کرد، دستی منو از پشت گرفت و بغلم کرد. صدای گریه‌ش نمی‌داشت خوب بفهمم چی می‌گه؛ اما تمام وجودم درد می‌کرد. کم‌کم گرمی خون رو روی صورتم حس کردم و درد بدی که توی سرم می‌پیچید. چشمامو بستم و یهو همه جا تاریک شد. دیگه نه بوی عطر اومد و نه صداش... همه جا تاریک بود تاریک تاریک... .

سه سال بعد

- خانم شیخی مگه من چند بار نگفتم که هر روز این اتاق باید ضدعفونی بشه؟

- ببخشید ولی من دیروز... .

- ولی چی؟ آخه این بار چندمه که من دارم گوش‌زد می‌کنم هر روز باید تمیز بشه؟! شما از حساسیت من نسبت به این اتاق خبر داری...الله اکبر... .

امیرحسین که شاهد جروب‌بحث اون دو تا بود گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بسه امیرعلی، خب راست می‌گه دیگه من دیروز دیدم که تمیز کرد بنده‌ی خدا!

شیخی: والله ایشون همش گیر می‌دن وگرنه من که کارمو انجام می‌دم. و اخمی کرد و از اتاق خارج شد.

امیرحسین: به این بدبخت چیکار داری آخه؟

امیرعلی: سربه‌سرم نذار خواهشاً. حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

- اینکه چیز جدیدی نیست تو خیلی وقته اخلاقت مثل سگ شده. با خشم به طرف امیرحسین برگشت.

- امیرحسین!

- مگه دروغ می‌گم؟! هیچ کس جرات نداره بگه چرا یا ازت دلیل بخواد... چرا؟ چون اصلاً کوچیک و بزرگ حالت نیست والله!

- تو لازم نکرده به من درس اخلاق بدی.

- اتفاقاً یکی باید باشه تو رو به خودت بیاره... .

- تو به زندگی خودت برس... اصلاً اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برو دنبال نامزدبازیت.

- زندگی‌ت به ماها هم ربط داره، تو آینه به خودت نگاه کردی؟ اینی که تو الان ساختی اصلاً شباهتی به داداش من نداره.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بس کن امیرحسین.
- بس نمی‌کنم... بس نمی‌کنم.
- تو این اتاق داد نکش، برو بیرون.
- تو چرا حالیت نیست اینی که رو تخته سه سال مُرده؟! مُرده می‌فهمی...؟
- اینجا چرا فقط حرف خودشونو می‌زنن ای خدا.
- امیرعلی داد کشید:
- اون داره نفس می‌کشه مگه کوری؟
- چه نفس کشیدنی هان؟ نفس کشیدنی که با هزارتا دستگاہ باشه؟ ماها این جوری زنده‌ایم؟
- دیگه کشش نداشتم... بس بود... بس... .
- برو بیرون.
- حقیقت تلخه آره؟
- برو بیرون تا دندوناتو تو دهنِت خرد نکردم.
- سه ساله با بردن این یه تیکه گوشت رو تخت همه‌ی ماها رو باهاش کشتی... زندگیِت شده این چهار دیواری. تو آینه به خودت نگاه کن... شبیه آدم‌های اولیه شدی فقط چهارتا برگ کم داری.
- امیرعلی که به مرز انفجار رسیده بود با مشت توی دیوار کوبید و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- از خونه‌ی من برو بیرون.

و چند لحظه بعد صدای کوبیدن در خبر از رفتن امیرحسین می‌داد. به سمت تخت رفت و سرشو نزدیک کرد:

- ببخش امروز آرامشتو بهم زدم خانمم... .

و اتاق رو ترک کرد.

به اتاق مشترکش برگشت و به قاب عکس بزرگ‌شده‌ی رو دیوار نگاه کرد، بغض کرد ولی اجازه نداد بشکند. به تصویر خودش و السا نگاه کرد. عکسی که روز عروسی سر سفره‌ی عقد انداخته بودن. هر دو لباس‌هاشون ست هم بود. از همین‌جا هم می‌تونست غم توی نگاه السا رو ببینه. چونه‌ش لرزید ولی بازم نداشت بشکند، نزدیک عکس شد و آروم روی صورت السا دست کشید. با صدای در به سمت در برگشت:

- بله؟

شیخی: آقا خانم‌بزرگ تشریف آوردن.

دستی روی صورتش کشید و پوفی کرد.

- الان میام.

تو آینه به خودش نگاهی کرد و گفت:

- خدا به خیر کنه که باز اینا گروهی راه افتادن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و از اتاق بیرون زد.

با دیدن مامان سودی که روی صندلی نشسته بود و لیوان آب روی میز می گذاشت سعی کرد لبخندی بزنه و گفت:

- به به سودی خانم راه گم کردی؟

مامان سودی برگشت و با دیدن امیرعلی اخم غلیظی کرد و گفت:

- علیک سلام تارک دنیا.

- نیومده شروع شد... .

- ساکت شو امیرعلی! اومدم اینجا که فقط بگم و برم.

- چی شده دوباره؟

- دوباره؟ تو روت می شه به من نگاه کنی و بگی دوباره؟

- امیرحسین چغلی کرده؟

- نه خیر ولی دیدم چه جوری پر و بالشو چیدی!

- حقش بود.

- حقش نبود، اون نگرانته امیرعلی مثل همه ی ماها.

- اون حق نداشت به زن من بگه مُرده.

صدای پوزخند مامان سودی باعث شد دستاشو مشت کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- زن تو؟ تو حرف و صیغه‌ی اون مرد رو قبول داری؟
ناباور نگاهش کرد.
- مامانی تو دیگه چرا؟ تو که دیگه کل احکام و احادیث رو قبول داری. اونی که رو اون تخت خوابیده زن منه و به من محرمه... .
- اون هیچ اراده‌ای از خودش نداشته چه جوری به تو «بله» داده؟
- وای وای وای بس کنید تو رو خدا! مگه همه‌تون دنبال یه تیکه کاغذ نبودین که ثابت کنم این زنده؟!
به طرف کشو رفت و بازش کرد و برگه‌ای در آورد و جلوی مامان سودی گرفت.
- طبق این برگه اون زنی که رو اون تخته زن شرعی و قانونی منه و من اجازه نمی‌دم هیچ کس به زن من بگه مرده.
- زن و شوهری که با پول محرم بشن به درد عمه‌ت می‌خوره.
- حالا یا پول دادم یا شرعی و قانونیه مهم نیست. مهم اینه اون زن منه... زن من... زن امیرعلی زند.
- ما کی هستیم برات؟ هان؟ منی که یه عمر مادری‌تو کردم سه سال شدم آدم بده چرا؟! چون می‌گم این چه زندگیه برای خودت ساختی؟ اون یه تیکه گوشت عروس منه؟
امیرعلی دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- مامانی خواهش می‌کنم ازتون... .

مامان سودی از همیشه عصبان‌تر بود.

- مامانیو زهرمار... سه سال تمومه خون همه رو تو شیشه کردی... آخه واسه کی، واسه چی؟

بلند شد و به طرف اتاق رفت و به سمت امیرعلی برگشت:

- واسه این خانم؟ می‌گی زنده قبول، دوشش داشتی و عاشقش بودی قبول ولی زندگی ادامه داره امیرعلی، نگاه کن به خودت... داری می‌ری تو ۳۲ سالگی، مثلاً تحصیل کرده‌ای، آدم حسابی هستی برای خودت، تو اون دانشگاه کوفتی به تو یاد ندادن کسی که می‌میره دیگه زنده نمی‌شه؟

خدایا چه جوری به اینا ثابت می‌کرد که زنده‌ست؟! سرشو پایین انداخت و خسته از جواب تکراری گفت:

- زن من نمُرده... نمُرده... .

هیزم انداخت پای آتیش... مامان سودی عصبانی‌تر شد.

- کما یعنی چی؟

داخل اتاق شد و دستشو روی دستگاہ‌ها گذاشت.

- سیم یکی رو بکشم یعنی تمومه.

امیرعلی رنگش پرید و با ترس گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- نکن مامانی، مرگ امیرت بیا این طرف.

- می‌بینی همین یه تیکه سیم چقدر برات ارزش داره؟! این همون قدری ارزش داره که تو برای من داری.

- مامانی تو رو ارواح خاک بابا بیا این طرف.

- به خودت بیا امیرعلی.

امیرعلی اختیارشو از دست داد و فریاد کشید:

- اونى که دستته سیم نیست شیشه‌ی عمر منه... با کشیدن اون فقط یه نفرو نمی‌کشی منم می‌میرم. بابا به خدا دوستش دارم حتی اگه این جورى نفس بکشه من راضیم... به خدا راضیم... به کدوماتون آزار رسوندم تو این سه سال؟! سه ساله همه‌ی زندگیم شده همین یه اتاق... هر روز صبح بیدار می‌شم به امید اینکه امروز به هوش میاد... می‌دونم کما یعنی چی و چیه ولی به خدا بودن کسایی که برگشتن... خودت همیشه می‌گی معجزه هنوزم هست... من از خدام معجزه می‌خوام... من از همون امام‌رضایی که باعث شد دوباره پیداش کنم معجزه می‌خوام... می‌گی شده سه سال، مهم نیست، بشه سی سال هم مهم نیست من صبر می‌کنم... دست خودم نیست، می‌گین چیکار کنم؟! عاشقم. من یه عاشق دیوونه‌م که از وقتی رفته هر شب دارم عین یه مرد که شب به شب میاد خونه و به زنش از روزمرگی‌هاش می‌گه دونه‌دونه‌شو براش تعریف می‌کنم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بلند شد و به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و چند تا سررسید روی زمین پرت کرد و بلندتر گفت:

- از همه‌ی روزایی که نداشتمش برایش نوشتم، از همون روز اولی که دیدمش تا همین دیشب که باهاش کلی حرف زدم... این دفترها هزارتا هم که بشه بازم تو هر سطرش می‌نویسم که چقدر دوسش دارم و عاشقشم.

مامان سودی لبخندی زد که باعث شد امیرعلی بیش‌تر عصبی بشه.

- آره بخندین، همه بهم بخندین! من عاشق همین یه تیکه گوشتیم که اینجاست... هر روز وقتی می‌رم سر کار فقط همین اتاقه که به من انگیزه‌ی برگشت می‌ده. این سیم‌ها فقط حیات اینی که اینجا خوابیده نیست، حیات منم هست. منم زندگی رو دوست دارم؛ اما فقط در کنار همین یه تیکه گوشت... من زندگی رو بدون السا نمی‌خوام... .

مامان سودی دید که امیرعلی چقدر حالش خرابه از کنار تخت اومد این طرف و دست امیرعلی رو گرفت و گفت:

- آروم باش مجنون... آروم باش. تو روی هر چی عشقه سفید کردی پسر.

- چه جوری آروم بشم مامانی؟! چه جوری؟ هر روز یکی میاد یه چیزی می‌گه... من از زندگیم راضیم، به خدا، به پیر، به پیغمبر راضیم... ولم کنید.

و مامان سودی اون رو در آغوش کشید و امیرعلی که دیگه بی‌طاقت شده بود بغضش ترکید و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- سه ساله که دلم برای صدایش تنگ شده...سه سال رنگ چشم‌هاشو ندیدم مامانی.

و هق‌هق زد.

- سه ساله همه‌ی حسرت‌م شده یه بار، فقط یه بار اسممو صدا کنه...من چه جوری می‌تونم ازش دل بکنم؟! چه جوری ازش جدا بشم؟! من بدون السا می‌میرم...به خدا می‌میرم.

امیرعلی تو بغل مامان سودی گریه می‌کرد و از عشق حرف می‌زد. عشقی که همه می‌دونستن بازگشتی نداره؛ اما امیرعلی باور نداشت، کمی بعد آرام که شد خودشو از بغل مامان سودی جدا کرد و گفت:

- ازم نخواید به این راحتی تسلیم بشم، نخواید کاری رو کنم که ازم بر نیاید، به خدا راحت به دستش نیاوردم که حالا ازم می‌خواید راحت تمومش کنم...من چند سال خون دل خوردم تا شده خانم خونه‌م.

- تو فکر می‌کنی اون الان با این اوضاع و احوال ازت راضیه؟

- می‌گی چیکار کنم براش؟

- به خودت بیا امیرعلی، من نمی‌گم همه چیو تموم کن و خلاص...نه، امروز فهمیدم که خدام بیاد پایین بگه برنمی‌گرده تو قبول نمی‌کنی پس سر عقل بیا، به اون روزی فکر کن که السا به هوش بیاد و تو رو این جوری ببینه، به خونه و زندگیت نگاه کن، به خدا شادترین آدمم تو این خونه دل‌مرده می‌شه، یکم به خودت برس، به زندگیت رنگ و رو بده... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دستی به صورت امیرعلی کشید و گفت:

- ان شاء... که خدا صدای دلتو بشنوه و مراد تو بگیری مادر... به خدا فکر می‌کنی ازت دورم و خبر ندارم ولی ذره ذره دارم آب شدنتو می‌بینم، منم مادرم امیرعلی به خدای احد و واحد که طاقت ندارم.

نم اشک رو از گوشه‌ی چشمش گرفت و خیره به امیرعلی شد.

حرف‌های مامان سودی همه راست بود، اگه السا به هوش می‌اومد بی‌شک تو این خونه با این رنگ و سیاهی دل‌مرده می‌شد، بلند شد و تو آینه به خودش نگاه کرد... ریش و سیبیلش حسابی بلند شده بود، موهاش تا روی شونه‌ش رسیده بود، رو به مامان سودی کرد و گفت:

- مثل همیشه ناجی زندگیمی مامانی... کمک می‌کنی؟

مامان سودی با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- همه‌ی ما آماده به خدمتیم پسر.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- همه‌ی ما؟

مامان سودی به طرف آیفون رفت و گوشی رو برداشت و گفت:

- صلح شد... بیاین بالا.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و امیرعلی در کمال تعجب دید که همه پشت در بودن و منتظر واسه همین گفت:

- شماها از کی پشت در بودین؟

یاسین: از وقتی سفیر جنگ رو فرستادیم بالا.

مامان سودی: حالا من شدم سفیر جنگ؟! دستت درد نکنه!

یاسین: والله اون جور که شما رفتی تو خونه من منتظر بودم امیرعلی از پنجره پرت بشه بیرون.

عسل: خب مامانی نتیجه چی شد؟

مامان سودی: کدوماشون جرأت دارن رو حرف من حرف بزنن؟!

و با چشمای ریز شدهش تک تک بچه‌ها رو از نظر گذروند.

امیرحسین به سمت امیرعلی رفت و بغلش کرد و گفت:

- نوکرتم داداش... .

یاسین: امیرحسین دست و پاشو بگیر که در نره.

- چرا؟

یاسین و امیرحسین باهم گفتن:

- می‌خوایم بریم بزک دوزک.

و هر دو زیر بغل امیرعلی رو گرفتن و گفتن:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تا نیم ساعت دیگه برمی گردیم.

امیرعلی: دیونه‌ها ولم کنین... آه یاسین افتادم... مامانی حواست به السا باشه.

و هر سه مرد رفتن.

مامان سودی: خب وقتشه بی‌افتیم به جون پذیرایی و آشپزخونه!

عسل: با کمال میل... .

خونه به لطف وجود السا کثیف نبود، اتفاقاً از نظر تمیزی برق می‌زد ولی نیاز به کلی تغییرات داشت، از پرده گرفته تا سرویس مبلمان که همه و همه در عرض یک هفته و با کمک همه انجام شده بود.

مامان سودی: از کمر افتادم به خدا.

عسل: من که بهتون گفتم سنگینه مامانی حالا امیر بفهمه کله‌ی منو می‌کنه.

مامان سودی: عیبی نداره مادر جای دوری که نرفته خونهی پسر مه.

عسل: ان شاء... که به سلامتی.

مامان سودی: ان شاء... به زودی خونهی شما دوتا رو بچینیم. کاش خدا دل امیرم شاد کنه... همون جور که بعد از سه سال دل همونو شاد کرد.

عسل با لبخندی پهن از حرف مامان سودی گفت:

- ان شاء... ان شاء... امیر حسین یه لیوان اب بده مامانی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

مامان سودی: من که آب نمی‌خورم.

عسل چشمکی زد و مامان سودی خندید و امیرحسین با لیوان آب مقابل مامانی ایستاد.

امیرحسین: گوارای وجود سرورم.

عسل پیش دستی کرد و گفت:

- ممنونم غلام می‌تونی بری.

امیرحسین: واسه... واسه خودت می‌خواستی؟

- من و مامان سودی نداریم که عشقم!

امیرحسین که دید رو دست خورده خیز برداشت و گفت:

- الان نشونت می‌دم عسل خانم... منو سر کار می‌ذاری؟

عسل جیغی کشید و دور خونه می‌دوید. آیفون زنگ خورد. امیرعلی از توی اتاق گفت:

- بچه‌های کوچولو لطفاً یکی جواب بده دستم بنده.

عسل: من باز می‌کنم.

و گوشی رو برداشت.

- کیه؟

یاسین: ماییم باز کن.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- بفرمایین، بفرمایین.
- گوشی رو گذاشت و گفت:
- مهمونات اومدن امیرعلی.
- و امیرعلی به استقبال مهموناش رفت و جلوی در ایستاد.
- یاسین: به به آدمیزاد استقبالم بلده؟
- حیف که زنت کنارته وگرنه جوابتو می‌دادم. احوال نگین خانم؟ بفرمایین.
- نگین: سلام خوبی امیرعلی؟
- امیرعلی: من که خوبم مامان!
- یاسین: با تو نبود بابایی با این گنده‌بک بود.
- و وارد خونه شدن.
- پس بقیه کجان؟
- نگین: الان میان در رو نبند.
- عمو امیر می‌شه من برم پیش خاله السا؟
- نگین: تو راه چی بهت گفتم؟
- بذار راحت باشه نگین، برو عمو ولی قول بده به چیزی دست نزن باشه؟
- چشم عموجون.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

و به طرف اتاق السا رفت.

یاسین: خدایی الان معلوم شده خونه چقدر بزرگ و دلبازه.

نگین: سلیقه‌ی خانم‌هاست دیگه.

امیرعلی: واقعاً دست همتون درد نکنه، ان شاء... بتونم جبران کنم.

نازی: آیی آیی منو یادت رفته ها، منم سلیقه گذاشتم!

و رو به همه کرد و گفت:

- سلام به همه.

همه دونه‌دونه جلو اومدن و روبوسی کردن.

شایان: آهای زن منو خوردین که!

- به آقا شایان گل، خوش اومدی.

شایان: قربونت برم، خوشحالم که از پيله دراومدی.

امیرحسین: پروانه شده ولی همه امیرعلی صداش می‌کنن.

همه با صدای بلندی خندیدن و امیرعلی با انگشت برایش خط و نشون کشید.

- از دست زبون این خانما کی برمیداد؟

شایان: هیچکی والله.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نازی: شایان؟

شایان: تسلیمم آقا تسلیم!

نازی: شیرینو بده گرفتی تو دستت همین جوری.

امیرعلی: ای بابا این کارا چیه؟

یاسین: مناسبت داره آقا مناسبت داره.

- نگید که تولد یکیه که من یادم رفته!

شایان: تولد که هست ولی هنوز متولد نشده.

- یعنی چی؟

شایان: چقدر خنگی تو پسر، نمی بینی خودمو گرفتم؟! دارم بابا می شم ناسلامتی.

- وای پسر مبارکه!

و رو به نازی کرد و گفت:

- حالا از من قایم می کنی دیگه؟! یکی طلبت.

نازی: خودمونم تازه فهمیدیم به خدا.

مامان سودی: خب حالا همه رو سر پا نگه داشتی... عسل مادریه سینی چایی بریز بیار که این شیرینی خوردن داره.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

همگی به نازی و شایان تبریک گفتن و نشستن و بعد از مدت‌ها کامشون رو شیرین کردن.

امیرعلی نگاهی به جمع کرد، جمعشون جمع بود و همه خداروشکر خوشبخت و راضی از زندگی‌شون بودن، فقط امیرعلی بود که احساس تنهایی می‌کرد و جفتشو می‌خواست، وجود کسی رو می‌خواست که الان کنارش بشینه و چای بخوره و به مناسبت بارداری نازی، کسی که با گذشت و فداکاری‌ش برای یک عمر امیرعلی رو مدیون خودش کرده بود دهنش رو شیرین کنه؛ اما افسوس و صد افسوس که السا بود ولی فقط جسمش.

بعد از شام اون شب که تو شادی و خنده گذشت و همگی خداحافظی کردن و رفتن، امیرعلی موند و السا. بعد از عوض کردن لباس‌هاش به اتاق السا رفت و مثل هر شب براش روز رو کامل گزارش داد.

- خانمم، عزیزم هنوزم نمی‌خوای چشمتو باز کنی؟ السای من نمی‌دونن امشب چقدر بیش‌تر و بیش‌تر جای خالی‌تو کنارم حس کردم. دست‌هاشو گرفت.

- نمی‌دونن خونه‌مون چقدر قشنگ شده... فقط کافیه چشمتو باز کنی... السا همه چیز مثل همونایی که اون شب برام گفتی ولی باز به همه گفتم که اگه تو خوشت نیومد بازم همه چیز رو عوض می‌کنم... دلم می‌خواد خونه‌مون مطابق سلیقه‌ی زنم باشه. من دونه‌دونه برات می‌گم از هر کدوم که خوشت نیومد آروم دستمو فشار بده. خب از آشپزخونه شروع می‌کنم، پرده‌هاش به

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

سلیقه‌ی نازیه به قول خودش از همونی گرفته که تو خونه خودشه... کرم‌رنگه می‌دونم می‌گه زود کثیف می‌شه ولی به رنگ کابینت‌ها و وسایل آشپزخونه که سفیده میاد... پذیرایی هم همه چیزش با اونیه که تو رویات بود هیچ فرقی نداره، همون مبل طوسی_صورتی هم پرده‌هایی که کناره‌ش صورتی هستن همون میز دو نفره تو آشپزخونه... اتاق بغلی رو یاسی کردم بچه‌ها که خیلی خوششون اومده بود ولی... آگه پسردار شدیم عوضش می‌کنما... خب یاسی واسه دختراست دیگه خانمم... نکنه تو دختر دوست داری و بهم نگفتی؟ آره السا؟

بازم دستش تکونی نخورد.

- اتاق خودمونم سفید_سورمه‌ای کردم نمی‌دونی چقدر با عکسمون همون عکسی یادگاری که اون شب کنار هم ایستادیم و انداختیم ست شده و به اتاقمون میاد.

نفس عمیقی کشید.

- بیدار که شدی این اتاقو خراب می‌کنم.

سرشو روی دستای السا گذاشت.

- از این اتاق خاطره‌های خوبی ندارم السا، از بوی مواد ضدعفونی کننده‌ش و صدای این دستگاها بدم میاد... اصلاً با هم خرابش می‌کنیم خب؟

بازم حرکتی نکرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم خسته‌ای امروز زیادی خونه شلوغ بود خانمم... .

بلند شد و پیشونی السا رو بوسید و گفت:

- بقیه‌ش رو اگه دوست داشتی می‌تونم از تو دفتر بخونی...پس بیدار شو و خودت ببین چی شده...دوستت دارم فرفری من.

توی چهارچوب در ایستاد و به السا نگاهی کرد. هر روزی که شب می‌شد نور امیدی که تو دلش بود کمتر می‌شد حتی تحمل همین فاصله‌ی کم هم نداشت چه برسه به روزی که... .

چشماشو محکم روی هم فشار داد، از فکرشم تمام تنش می‌لرزید.

«شب به خیر» آرومی گفت و به اتاق مشترکشون رفت...اتاقی که با السا هیچ خاطره‌ی مشترکی نداشت و فقط اسمش مشترک بود.

صبح با صدای عسل از خواب بیدار شد.

عسل: این داداشتم که مثل خودته...امیرحسین تانکم بیدارش نمی‌کنه.

امیرحسین: قلق داره همسر جان، قلق داره.

- چه قلقی؟

- بیا و تماشا کن.

و هر دو وارد اتاق شدن، امیرعلی که از همون بدو ورودشون بیدار شده بود خودشو به خواب زد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

عسل: امیر می‌گم بد صبح نباشه یهو عصبی بشه؟

امیرحسین: نه بابا مثل من پاچه نمی‌گیره... بیا نزدیک‌تر تا سه می‌شمارم
گفتم سه پتو رو تکون می‌دیم و صداش می‌کنیم.

عسل: باشه ولی عواقبش پای خودتا...!

امیرحسین: ۱...۲... .

هنوز سه رو نگفته بود که یهو امیرعلی پخ کرد و عسل جیغ بلندی کشید و
امیرحسین رنگش پرید.

- هان... چی شد دلیران؟ واسه من نقشه می‌کشین دیگه؟

عسل: این که بیدار بود.

- من مورچه از کنارم رد بشه بیدار می‌شم وای به حال اینکه دوتا مگس تو
خونه باشن.

عسل: به ما می‌گه مگس... امیر یه چیزی بهش بگو.

امیرحسین: تلافی می‌کنم عزیزم... به وقتش.

- اول صبح بالا سر من چی می‌خواین احیانا؟ بعدشم مگه نگفتم کلیدامو پس
بده؟ خونه مجردی نیستا متاهلیه... .

عسل نم اشک به چشم‌هاش اومد و از اتاق بیرون رفت، امیرحسین دسته
کلید رو و به سمت برادرش گرفت و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تحویل شما، شما امر بفرمایین.

- خب حالا برو الان میام.

و امیرحسین رفت و اون بلند شد تا لباسهاشو عوض کنه. بعد از پوشیدن لباس به اتاق السا رفت.

- سلام صبح به خیر عشقم.

خم شد و گونهشو بوسید.

- دیشب خوب خوابیدی؟

دستی به موهای فرش کشید و گفت:

- بالاخره که یه روز جواب می‌دی... منم منتظر می‌مونم... برم صبحانه بخورم که مهمون داریم.

عسل و امیرحسین شاهد این گفت‌وگوی عاشقانه بودن که عسل گفت:

- امیر قول بده که اگه یه زمانی اتفاقی برای من افتاد توام انقدر وفادار پای من بمونی.

امیرحسین که از ماجرای عاشقی برادرش حسابی خبر داشت گفت:

- اولاً زبونتو گاز بگیر خدا اون روزو نیاره...دوما می‌دونم که تو دنیا مجنون و لیلی هم به گرد اینا نمی‌رسه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بعد از خوردن صبحانه عسل کنار السا موند تا به کارا برسه، امشب شب تولد امیرعلی بود، دو برادر به سمت محل کارشون رفتن و عسل زنگ زد و بقیه رو دعوت کرد.

نگین و امیرعلی زودتر رسیدن و تو تزیین خونه به عسل کمک کردن. دونه دونه مهمون ها از راه می رسیدن حتی آقایوسف و خاله نرگس هم اومده بودن و حسابی جمعشون جمع بود. خاله وقتی السا رو تو اون حال و هوا دید چند ساعتی گریه کرد و به زور و خواهش نازی خودشو کنترل کرد... امیرحسین زودتر از امیرعلی برگشته بود و همه گوش به زنگ اومدن امیرعلی بودن.

یاسین: پس کجا موند این؟

امیرحسین: به منشیش گفتم حرکت کرد بگه اونم گفت که خیلی وقته راه افتاده.

عسل: خب زنگ بزن ببین کجاست.

مامان سودی: ای بابا شماها هم که چقدر عجولید حتما ترافیکی چیزیه خب. نیم ساعتی گذشت ولی از امیرعلی خبری نشد دیگه کم کم همه نگران شدن که یاسین گوشی رو برداشت و شماره رو گرفت.

مامان سودی: بزن رو آیفون بشنویم.

و یاسین گفته ی مامان سودی رو اجرا کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بوق اول...بوق دوم...بوق سوم... .

نازی: پس چرا بر نمی‌داره؟

امیرحسین اومد چیزی بگه که صدای امیرعلی از پشت گوشی که می‌گفت:

- جانم داداش؟

یاسین: داداش و زهرمار معلوم هست کجایی؟

- منم خوبم شما چطوری؟

یاسین: کجایی؟

- تو راه.

یاسین: تو راه کجا؟

- سمنان

یهو همه با هم گفتن:

- سمنان؟!!

امیرحسین: اونجا چیکار می‌کنی؟

- دقیقه نود خبر دادن یکی از کارگرا از داربست افتاده پایین، پیمان کار رو

می‌خوان باید برم اونجا.

نگین: مرده؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- هنوز هیچی نمی‌دونم والله... فقط گفتن بیا.
- یاسین: خب مرد مومن می‌گفتی ما همه نگرانت شدیم.
- به خدا یهویی شد، تو که خوب می‌دونی من تو این مدت پامو از تهران بیرون نذاشتم ولی اینو مجبورم.
- مامان سودی: برو مادر، برو خدا به همرا.
- چاکر مامانی خودم... .
- مامان سودی: زبون نریز بچه!
- یاسین: کی برمی‌گردی؟
- سعی می‌کنم تا فردا شب برگردم می‌دونی که بیش‌تر نمی‌تونم باشم.
- عسل: خیالت راحت... ما پیش‌السا هستیم.
- مرسی زن‌داداش زنگ زدم پرستارشم بیاد دیگه جون شما و جون‌السا تا برگردم.
- عسل: مثل چشم مراقبشم.
- راستی شماها چرا همه اونجایی؟
- خاله‌نرگس: یعنی بریم بیرون چون تو نیستی؟
- سلام خوبین؟ شما کی اومدین که من خبر ندارم؟
- عمویوسف: عصری رسیدیم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- سلام دایی جون.

عمویوسف: سلام به روی ماه ندیده ت دایی جون، مهمون دعوت می کنی می ذاری می ری؟

- به خدا شرمندهم، فردا شب جبران می کنم دیگه تورو خدا نرید تا بیاما. نازی: چه فایده داره فردا شب دیگه.

- تورو خدا ناراحت نشید به خدا مجبورم شرمنده همتونم روم سیاه. یاسین: خب حالا غلام سیاه آماده ای؟

- آماده ی چی؟

یاسین به همه اشاره کرد و شمرد:

- یک... دو... سه.

و همه با هم گفتن:

- تولدت مبارک.

امیرعلی از اینکه خودش فراموش کرده بود تولدش تعجب کرده بود و خوشحال از اینکه خانواده ای داره که به یادش هستن و براشون عزیزه زبونش بند اومده بود.

شایان: سخته کردی پشت فرمون؟

عسل: اوا خدا نکنه.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

یاسین: الو؟! صدا میاد؟

امیرعلی به خودش اومد و گفت:

- خیلی خوشحالم که دارمتون به خدا هنوز باورم نمیشه.

نازی: ما هم باورمون نمیشه که سورپرایزمونو خراب کردی.

- جبران می‌کنم به خدا.

مامان سودی: بسه دیگه بچم حواسشو پرت می‌کنین پشت فرمون.
امیرعلی مادر قطع کن حواست به خودت باشه رسیدی خبر بده دلم شورتو نزنه.

- چشم قربونتون برم من، چشم.

یاسین: کاری نداری؟

- نه فقط... .

- فقط چی؟

- جون السا و جون شما.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای قطع کرد.

قطره‌ای اشک از چشم‌هاش پایین چکید و گفت:

- دارم پیر می‌شم السا نمی‌خوای چشماتو باز کنی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

بعد از نیومدن امیرعلی همه بدون اینکه به کیک دست بزنن راهی خونه‌هاشون شدن و عسل و امیرحسین و خانم شیخی که خودشو رسونده بود موندن. صبح با رفتن امیرحسین صدای زنگ آیفون بلند شد.

عسل: باز طبق معمول یه چیزی جا گذاشته... .

به سختی بلند شد و جواب داد:

- بله؟

- منزل زند؟

- بفرمایین؟

- ببخشید منزل امیرعلی زند دیگه درسته؟

- بله شما؟

- می‌شه در رو باز کنین؟ از آشناها هستم.

و عسل با تردید در رو باز کرد و جلوی در ورودی ایستاد. چند لحظه بعد خانم جوانی که ظاهر نسبتاً خوبی داشت از پله‌ها بالا اومد و با دیدن اون پرسید:

- واحد رو درست اومدم؟

- بله منزل آقای زند هست ولی خودشون نیستن.

خانم جوان با تردید پرسید:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خانمشون چی؟ ایشونم نیستن؟
- عسل لحظه ای تعلق کرد، هر کی بود آشنا نبود که اگر آشنا بود می‌دونست که السا سه ساله که... .
- واسه همین پرسید:
- امرتون چیه؟ شما بگین من بهشون می‌رسونم.
- باید خودشو ببینم، دعوت نمی‌کنید بیام داخل؟!!
- آخه نشناخته که همیشه خانم محترم، در ثانی کسی خونه نیست که تعارف کنم.
- می‌تونم منتظر بمونم، بی‌شک اگه بفهمن با من چه برخوردی داشتن فکر کنم خیلی ناراحت بشن.
- آقای زند شب برمی‌گردن.
- خانم چی؟
- لطف کنید خودتونو معرفی کنین، با آقای زند هماهنگ کنم بعد تشریف بیارین داخل.
- شمس هستم...الناز شمس...خواهر خانومشون.
- عسل با شنیدن اسمش تعجب کرد، پس تو این سه سال کجا بوده؟
- اجازه بدین الان برمی‌گردم.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

گوشی رو برداشت و شماره‌ی امیرحسین رو گرفت.

امیرحسین: جانم عسلکم؟

- الو امیر؟

- چی شده عسل؟ السا حالش خوبه؟

- نترس خوبه خوبه...یه خانمی... .

- یه خانمی چی؟ عسل حرف بزن تورو خدا.

- یه خانمی اومده می‌گه من خواهر السام.

- خواهر السا؟

- آره.

و صدایی که می‌گفت:

- گوشی رو بدین خودم توضیح بدم.

عسل: خانم کی به شما اجازه داد بیاید داخل؟

امیرحسین: گوشو بده ببینم حرفش چیه.

- گوشی... .

و گوشی رو مقابلش گرفت.

الناز: الو؟!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- الو سلام.
- سلام...من النازم خواهر السا.
- خوشبختم...ولی ببخشید از کجا مطمئن باشم؟
- الناز کارتشو از کیفش خارج کرد و رو به عسل گفت:
- براش بخون اسم و فامیلمو.
- و زد رو آیفون.
- عسل درست می‌گه؟
- آره...آره نوشته الناز شمس.
- می‌شه بپرسم بعد از این همه مدت یهو شما؟
- ترجیح می‌دم برای خود السا توضیح بدم.
- تا نگین نمی‌تونم همچین اجازه‌ای بدم.
- من خواهرشم، غول که نیستم بلایی سرش بیارم. می‌خوام با خودش حرف بزنم.
- امیرحسین که حسابی از کوره در رفته بود گفت:
- کدوم خواهر؟ خواهری که نمی‌دونه خواهرش الان سه ساله تو کماست؟! الناز رنگش پرید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خانم شیخی: چیزی شده عسل خانم؟
- و الناز با تعجب به خانم شیخی نگاه کرد. روپوش سفید... .
- داری...داری دروغ می‌گی؟
 - دروغ؟! کاش دروغ بود...کاش...!
 - الان...ان...لان کجاست؟
 - الو عسل صدامو داری؟
 - آره، جانم؟
 - از رو آیفون برش دار کارت دارم.
 - و عسل گوشیه دم گوشش برد.
 - ببرش داخل و بی‌زحمت پذیرایی کن من تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم.
 - بره پیش السا؟
 - آره ولی مراقب باش.
 - باشه.
 - عسل؟
 - جانم؟
 - چشم ازش برنداریا... .

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- باشه، باشه.

و تماس قطع شد.

شیخی: بفرمایین تو خانم.

و الناز با پاهای لرزون وارد خونه شد.

تو راه که داشت می‌اومد اصلاً فکر نمی‌کرد که این جوری بشه... انتظار داشت الان با السا دعوا و مرافه راه می‌انداخت یا حداقل السا تحویلش نمی‌گرفت و ردش می‌کرد... اما حالا... سه سال بود که السا... نگاهی سرسری به خونه انداخت، خونه‌ی قشنگ و مرتبی بود ولی خواهرش... .

بغض کرد و پرسید:

- خواهرم کجاست؟

عسل: از این طرف بیا... .

الناز به سمت اتاق رفت وقتی اون همه دستگاه و تشکیلات رو دید بغضش شکست و پرسید:

- چه بلایی سر خواهرم اومده؟

شیخی: دقیقاً نمی‌دونم، در این حد خبر دارم که تصادف شدیدی کردن و الان نزدیک سه ساله که رو این تخت افتاده و تو کماست.

- یعنی مُرده؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نه... نه السا تو دیگه تنهام نذار. دستشو آروم رو دست السا کشید و اشک روی دست‌هاش چکید. بوسه‌ای آروم به دست‌های نحیف خواهرش زد و طاقت نیاورد.

- السا آبجی جونم پاشو من اومدم... اومدم آشتی. السا... خدایا چقدر بدبختم من... السا پاشو ببین بهت پناه آوردم.
و هق‌هق کرد.

خانم شیخی اومد کنارش و گفت:

- آروم باش دخترجان، خواهرت همه‌چیز رو حس می‌کنه... اذیتش نکن وگرنه پاشو برو بیرون.

- نه، نه قول می‌دم گریه نکنم.

خانم شیخی بیرون رفت و عسل پشت در ایستاد.

- السا پاشو ببین چقدر تنهام... همه‌ی زندگی‌مو باختم السا. نه بابا دارم، نه خواهر دارم... نه... السا مامانم تنهام گذاشت. مامانم از دوریت دق کرد. السا جز تو کسی رو ندارم... السا نه ماهه که مامانم رفته تو دیگه نرو... تو دیگه تنهاترم نکن. سه ماهه تموم دربه در دنبال یه نشونی ازت می‌گشتم تا بالاخره یه اسم پیدا کردم... اسمی که کنار اسم تو بود... اسم یه مرد! فکر می‌کردم دیگه خواهرم خوشبخت شده چون یه مرد کنارشه ولی الان... السا پاشو بگو همه‌ی اینا دروغه و داری تلافی می‌کنی.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دیگه طاقت نیاورد و خواهرشو به آغوش کشید.

- السا پاشو... دلم برای چشمات تنگ شده السا... دلم برای دعواهامونم تنگ شده... دیگه مامان نیست طرفداری مو کنه و تو به بابا گلگی کنی. پاشو فقط تو برام موندی تو این دنیا... السا... .

طولی نکشید که یهو صدای بوق اخطار یکی از دستگاه‌ها بلند شد. خانم شیخی به سرعت وارد اتاق شد و سرش داد کشید:

- بهت گفته بود حرفاتو می‌فهمه... برو بیرون دختر، برو... .

عسل رنگش پریده بود و الناز از گوشه‌ی در به حرکت‌های تند خانم شیخی نگاه می‌کرد. دونه‌دونه صدای دستگاه‌ها بلند می‌شد و این نشونه‌ی خوبی نبود!

خانم شیخی به عسل نگاه کرد و گفت:

- چرا وایسادی؟ زنگ بزن اورژانس!

عسل با دست‌های لرزون شماره‌ی اورژانس رو گرفت و طولی نکشید که اورژانس اومد و خانم شیخی و الناز رفتن.

عسل تنها روی زمین نشست و به تموم اتفاقا فکر کرد. همه چیز در عین چشم بر هم زدنی خراب شده بود. حالا چه جوری باید به امیرعلی خبر می‌داد؟

شماره‌ی امیرحسین رو گرفت و با بغض گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- الو امیرحسین؟

- چی شده عسل؟

- امیر، السا... .

ترس توی وجود امیرحسین هم نشست.

- السا چی؟ چی شده؟

عسل دیگه طاقت نیاورد و زیر گریه زد و با گریه گفت:

- السا... .

هق هق کردنش باعث شد داد امیرحسین در بیاد:

- گریه نکن عسل بگو چه خاکی تو سرمون شده؟

-السا...السا حالش بد شد بردنش.

- یا جد سادات.

صدای زمین خوردن چیزی باعث شد عسل برگرده و به امیرعلی که تکیه به در روی زمین نشست بود و ناباور به عسل نگاه می کرد.

عسل با هق هق گفت:

- الهی بمیرم برات.

و با صدای بلندی شروع به گریه کردن کرد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین: چی شده؟

- ...

و تماس قطع شد.

عسل به سمت امیرعلی رفت و صداش کرد:

- امیرعلی... امیرعلی صدامو می شنوی؟

امیرعلی که خیره به اتاق السا شده بود با صدای آروم گفت:

- کجاست؟

- السا... .

امیرعلی به ضرب بلند شد و به طرف اتاق السا رفت و با دیدن تخت خالی السا «نه» بلندی گفت .

عسل با دست صورتشو پوشوند و امیرعلی شروع کرد به پرت کردن وسیله‌ها و دنبال السا توی خونه گشتن.

با شکستن هر کدوم از وسیله‌ها امیرعلی آروم نمی‌شد. لیوانی که همیشه باهاش لب‌های السا رو تر می‌کرد رو توی دستاش گرفت و گفت:

- کجا رفتی بدون من بی‌معرفت؟

و لیوان توی دستاش خورد شد و عسل گفت:

- وای دستت امیرعلی... .

امیرعلی با نگاهی پر از غم گفت:

- دردش از درد قلبم کم‌تره.

با بغض گفت:

- زندگیم کجاست؟

به اتاقش رفت و درو بست و هر چی عسل صدایش می‌کرد انگار که نمی‌شنید تا اینکه صدای امیرحسین که گفت:

- اینجا چه خبره؟!

باعث شد عسل به سمتش بره و با گریه بگه:

- امیرعلی... .

امیرحسین آرام به در زد و صدایش کرد:

- امیرعلی؟

-

- به قرآن که منم مثل تو بی‌خبرم که چی شده.

یهو در با شدت باز شد و یقه‌ی امیرحسین رو گرفت و گفت:

- این جووری مراقبش بودی؟ امانت‌داری بلد نیستی؟

اشک از چشماش پایین چکید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- من شیشه‌ی عمرمو دستت سپردم.

امیرحسین: به علی که من صبح رفتم حالش خوب بود.

رو به عسل کرد دو با داد پرسید:

- بگو این جا چه خبر شده؟

عسل که تو شوک بود فقط به دست خونی امیرعلی خیره شده بود.

- کجا بردنش؟

عسل: بی... بیمارستان.

امیرعلی درمونده پرسید:

- کدومش؟

نذاشت عسل اسم رو کامل کنه به سرعت از در خونه بیرون زد.

امیرحسین دوید و گفت:

- با این حالت که خودتم به بیمارستان نمی‌رسی.

- دیگه بهت اعتماد ندارم.

سوار ماشین خودش شد و پاشو روی گاز گذاشت.

تا رسیدن به مقصد فقط اسم السا ورد زبونش بود و سراسیمه وارد

بیمارستان شد.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

منتظر آسانسور نمود و از پله‌ها بالا رفت. خانم شیخی رو کنار دختر جوونی که داشت گریه می‌کرد دید و به سمتش رفت.

خانم شیخی با بالا گرفتن سرش امیرعلی رو دید و بلند شد و گفت:

- آقای زند... .

- زنم کجاست؟

- آروم باشید توروخدا... تو اتاق همه‌ی دکترا بالا سرشن.

- می‌خوام ببینمش.

- نمی‌شه اجازه نمی‌دن کسی وارد اتاق بشه.

با داد گفت:

- کسی؟ من کسی نیستم من شوهرشم و حق دارم بالا سر زنم باشم.

پرستار: آقای محترم اینجا بیمارستانه

آروم‌تر.

- از من نخواه آروم باشم... نخواه.

پاهش توان ایستادن نداشت، روی صندلی نشست سرش رو بین دستاش گرفت و با بغض گفت:

- من فقط نصف روز نبودم السا... نصف روز.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

خانم شیخی که از عاشقانه‌های این مرد برای زنش خبر داشت با نم اشکی که روی صورتش بود گفت:

- این همه مدت صبر کردی پسرم امیدت به خدا باشه... .

الناز که حالا متوجه شده بود امیرعلی شوهرخواهرشه بهش نزدیک شد.

الناز: من...من نمی‌خواستم... .

امیرعلی سرش رو بالا آورد و با شک نگاهش کرد و گفت:

- شما؟

- من...من خواهر السام... .

پوزخندی زد و گفت:

- دیر اومدی...خیلی دیر...!

- من...من نمی‌خواستم حالش بد بشه...من فقط... .

امیرعلی از جاش بلند شد و گفت:

- منظورت چیه؟ حال السا چه ربطی... .

و رو به خانم شیخی پرسید:

- چی شده که من ازش خبر ندارم؟

خانم شیخی با سری پایین انداخته گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- وقتی خواهرش رفت دیدن الساخانم نمی‌دونیم چی شد که واکنش نشون داد و یهو... .

نذاشت جمله‌ش تموم بشه که چهره‌ی امیرعلی قرمز شد و نزدیکش شد و گفت:

- اگه بلایی سر زخم بیاد بیچاره‌ت می‌کنم فهمیدی؟! بیچاره!

الناز با گریه از راهرو بیرون رفت و امیرعلی طول و عرض راهرو رو طی می‌کرد.

تموم آیه و دعاهایی که بلد بود خوند، دلش شور می‌زد، فقط می‌خواست السا رو ببینه، فقط با گرفتن دست‌هاش آرام می‌شد. از اینکه هیچ‌کس جواب درستی نمی‌داد کلافه شده بود.

گوشیش زنگ خورد، یاسین بود. رد داد، دلش نمی‌خواست به کسی توضیح بده... گوش‌ی خانم شیخی زنگ خورد، آرام جواب داد و از امیرعلی دور شد. معلوم بود که کی پشت خطه چون مدام به امیرعلی نگاه می‌کرد و گزارش لحظه‌ای می‌داد.

دقیقه‌ها می‌گذشت و طاقتش طاق شده بود. پشت در اتاق ایستاد و آرام صداش کرد.

- السا تورو خدا طاقت بیار...السا تنهام نذار...السا من بدون تو چطوری زندگی کنم؟!

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دونست چقدر گذشته که با شنیدن صدای «چی شده» یاسین برگشت و با دیدن همه به جای قوت قلب دلش ریخت.

خانم شیخی داشت برایشون توضیح می‌داد که چه اتفاقی افتاده.

مامان سودی نگاهی به امیرعلی کرد و با دیدن رنگ پریده‌ش گفت:

- ای‌وای امیرعلی مادر خوبی؟ رنگ تو صورتت نیست.

امیرعلی مامان سودی رو در آغوش کشید و گفت:

- مامانی من بدون السا می‌میرم.

و زد زیر گریه.

مامان سودی با بغض گفت:

- خدا رو یادت رفته پسر... .

- خدا دیگه به حرفام گوش نمی‌ده مامانی تو ازش بخواه... بخواه السا رو بهم برگردونه.

مامان سودی: خدا الرحمن و الرحیمه مادر امیدتو از دست نده.

و با چشمای نگران به بقیه نگاه کرد.

دایی‌یوسف نزدیک شد و دستشو روی شونه‌ی امیرعلی گذاشت.

- محکم باش پسر هنوز که چیزی معلوم نیست. این چه حال و روزیه واسه خودت ساختی مرد؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرعلی با چشمایی که از بی‌خوابی دیشب و سردرد الانش حسابی قرمز شده بودن به بقیه نگاهی کرد و گفت:

- شماها چرا زحمت کشیدید؟!

خاله کنارش ایستاد و گفت:

- ما همیشه تو همه چیز کنار هم بودیم پسرم. نمی‌تونستیم تنهات بذاریم تو این شرایط... .

- شما و دایی همیشه با همین مهربونی‌تون منو شرمند کرده‌ین. منی که در حقتون بدی کردم.

دایی: هیس چیزی نگو، گذشته‌ها گذشته.

سرشو بالا کرد و با دیدن چهره‌های تک‌تک‌شون که با ترحم بهش نگاه می‌کردن بغضی این بار به اندازه‌ی کوه تو گلوش شکل گرفت.

طاقت نداشت بعد از این همه صبر این جوری جلوی همه بازنده بشه.

بلند شد و پشت در اتاق ایستاد. چشم‌هاشو آروم بست و گفت:

- نذار بشکنم... نذار... .

یاسین که کنارش ایستاده بود گفت:

- السا سه سال تو بدترین شرایط دووم آورده. از پس اینم برمی‌آد.

- چیکار دارن می‌کنن آخه؟ چرا کسی چیزی بهم نمی‌گه؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

امیرحسین دستشو گرفت و محکم فشار داد.

- پس معجزه چی می‌شه داداش؟ سه ساله که منتظرشی.

قطره‌ای اشک از چشم امیرعلی پایین ریخت. دیگه از اینکه جلوی بقیه گریه کنه خجالتی نمی‌کشید...زندگی‌ش داشت جلوی چشمش از دست می‌رفت.

امیرحسین دید لب‌های امیرعلی به آرومی تگون می‌خوره و می‌گه:

- بلایی سرش بیاد منم مُردهم.

امیرحسین که تا این روز حال امیرعلی رو انقدر درمونده ندیده بود طاقت نیاورد و با عجله بیرون رفت و دایی و یاسین هم پشت سرش حرکت کردن. نازی با اون وضعش از دور ظاهر شد و با دیدن امیرعلی یه راست پیشش رفت و پرسید:

- اینا چی می‌گن امیرعلی؟

امیرعلی با دیدن نازی داغ دلش تازه شد، چشمش رو نم اشک گرفت و گفت:

- کاش تقاص دل شکستت رو از خودم می‌گرفتی.

نازی با تعجب بهش نگاهی انداخت، دیدن امیرعلی توی این حال برایش سخت بود. هر چند نکنی چند وقتی عزیزش بود و دلش برای این مرد می‌رفت.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- خدا جواب دل شکستت رو داد... خدات دلمو نشکوند نازی... خدا داره منو ذره ذره می‌کشه... بهش بگو تقاصشو از خودم بگیره نه از السا... من بودم که عاشق شدم، من بودم که دلتو شکستم... السا همیشه به فکر تو بود، همیشه می‌گفت نازی مثل خواهرمه... به علی قسم با زندگیت بازی نکردم، خدات داره با تموم هست و نیستم مجازاتم می‌کنه.

دست‌های نازی رو گرفت و با التماس گفت:

- تاوان دلی که شکوندم اگه مرگه من حاضرم بمیرم اما... .

با هق‌هق گفت:

- السا زنده بمونه... فقط نفس بکشه... نفس بکشه.

نازی با دیدن حال امیرعلی با بغض گفت:

- نیومدم که خوار و ذلیل شدنتو ببینم... اومدم چون همون شب که ازت جدا شدم تو همون حرم امام‌رضا بخشیدمت... ازش تقاص نخواستم، ازش فقط خوشبختی‌تو خواستم. به پاکی همون عشقی که یه روز بهت داشتم قسم می‌خورم ذره‌ای از تو و زنت دلخور نشدم و نیستم. منم خودم یه روز عاشق بودم، درکتون کردم ولی اگه الان اینجام فقط... فقط به خاطر اینکه که اومدم کنار پسرعمه‌م که زنش مثل خواهرمه و برام عزیزه باشم. اومدم دل‌داریت بدم نه اینکه با حضورم نمک رو زخمت پیاشم.

دستشو از دست امیرعلی بیرون کشید و با گریه از سالن بیرون رفت. شایان که تا این لحظه سکوت کرده بود نگاهی به امیرعلی کرد و گفت:

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- همه چی درست می‌شه پسر.

و به دنبال نازی رفت. از بلا تکلیفی که داشت خسته شده بود، دیگه صبر جواب نمی‌داد و هر کسی رو می‌دید مشغول دعا کردن بود، سرشو بالا گرفت و گفت:

- من گنه‌کار؛ یعنی صدای اینارم نمی‌شنوی؟

با صدای قدم‌های تند کسی به عقب برگشت و با دیدن نگین که نفس نفس می‌زد سرشو پایین گرفت.

نگین: امیرعلی بگو که اینا دارن دروغ می‌گن؟!

- کاش دروغ بود آبجی... کاش... .

نگین: یعنی... .

امیرعلی خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد و پرستاری با سرعت از اتاق بیرون زد و با دستگاه شوک به اتاق برگشت. امیرعلی سمت اتاق دوید و از لای در به السا که روی تخت مثل پر بالا و پایین می‌رفت نگاه کرد.

- السا بلند شو... السا به خاطر من.

امیرحسین و یاسین دستشو گرفتن و سعی می‌کردن آرومش کنن؛ اما اون فقط داد می‌زد:

- ولم کنید. می‌خوام پیشش باشم... ولم کنید.

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

همه دورش جمع شده بودن و دلداریش می‌دادن. امیرعلی ضجه می‌زد و السا رو صدا می‌کرد که یک‌باره ساکت شد.

دکتری که در آستانه‌ی در ظاهر شد و با تگون دادن سرش صدای «یا حسین» دایی بلند شد و امیرعلی مثل درختی که تبر به ریشه‌ش زدن شکست و روی زمین افتاد.

چند وقت بعد

- الان که دارم آخرین برگ‌های دفتر این عشق رو سیاه می‌کنم چند سالیه که خانم خونه‌ی مردی هستم که با نیروی عشقش زندگی دوباره به من بخشید...همه‌ی کسایی که اون روز کنارش بودن می‌گفتن که معجزه رو به چشم دیدن و من به دنیا برگشتم تا عشقی رو که حقیقی بودنش رو جز خدا هیچ‌کس نمی‌دونست کامل کنم... .

بعد از اینکه قلبم کامل از تپش ایستاد و همه‌ی دکترهای بالاسرم مرگ منو تایید کردن با آخرین تلاش پرستاری که بعد از رفتن دکتر هنوز امیدی به برگشتنم داشت من برگشتم...برگشتم تا درخت تبر زده‌م رو از نو قلمه کنم. بعد از چند روز به هوش اومدم، فراموشی گرفته بودم و تنها کسی رو به خاطر داشتم که روز و شب با عشق نامم رو صدا می‌زد. با دیدن عکس‌های بقیه به مرور زمان کم‌کم به خاطر آوردم، بعدها که شرایطم بهتر شد امیرعلی برام از لحظه‌ی تصادف که چه جوری آرین فرار کرد و خودش با به آب و

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

آتیش زدنش منو به بیمارستان رسوند و فردای روز طلاق که با شهادت دوستان و وضعیت من قاضی حکم طلاق رو غیابی داده بود و آرین همون شب تصادف غیرقانونی با مهسا از کشور خارج شدن.

یاسین تو این بین رفت و آمد نگین به بیمارستان یه دل نه صد دل عاشق می‌شه و به قول خودش اون نگاه رو فقط تو چشمای نگین دیده و بالاخره با گرفتن مراسمی کوچیک می‌رن سر خونه و زندگی‌شون و امیرحسین و عسل با برملا شدن رابطه‌شون، مامان سودی اجازه‌ی دوستی رو نمیده و نامزد می‌کنن و با دیدن نازی و بارداریش که خودش برام گفت همون شب عروسی بعد از ناپدید شدن من و بی‌تابی مشکوک امیرعلی و خوندن قایمکی نامه‌ای که برای امیرحسین نوشته بودم و فاش شدن دلیل مخالفت‌های عمویوسف که خواهرش قبل از فوتش بهش گفته بوده و می‌دونسته امیرعلی عاشق دختری بوده که گمش کرده و تنها دلیل رضایتش خواسته‌ی نازی بود.

نازی شد عروسی که یک هفته بعد از ازدواج مهر طلاق به شناسنامه‌ش زد، بعد از چند وقت وقتی هر دو ما رو بخشید، با یکی از دوست‌های یاسین به نام شایان ازدواج می‌کنه و ثمره‌ی این عشق دختری به نام نازلی می‌شه. نازلی کوچولو درست شبیه مادرش ناز و خواستنیه.

در این بین تنها کسی که شب و روز تلاش می‌کردم بفهمم کیه کسی بود که از خون و ریشه‌ی خودم بود...الناز، خواهرم رو بعد از هشت ماه به یاد آوردم و با مهربونی مامان سودی الناز رو پیش خودش نگه داشت و شد

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

دختر نداشته‌ی مامان سودی و این جوری خیال همه‌ی ما راحت شد. در طول دوره‌های بهبودیم امیرعلی لحظه‌ای تنهام نداشت و همیشه کنارم بود. از تمام مشاوره‌ها تا فیزیوتراپی که فقط و فقط به خاطر وجودش تحمل می‌کردم تونستم سلامتی‌مو به دست بیارم. وقتی برگشتم خونه، خونه همونی بود که برام تعریف می‌کرد. همون رنگ‌ها و همون چیزایی که من دوست داشتم.

عشق امیرعلی تنها چیزی بود که منو به این دنیا وصل می‌کرد، اینو وقتی متوجه شدم که تموم دفترهایی که تو نبودم سیاه کرده بود رو خوندم و با هر سطرش گریه کردم و با هر کلمه‌ش هر بار بیش‌تر عاشقش می‌شدم. امیرعلی به معنای واقعی خود عشق بود.

الان که دارم برگ آخر همون دفتر رو می‌نویسم تا یادگار بمونه از عاشقی پر فراز و نشیبمون که در آینده بچه‌هامون بدونن پای دوس داشتن که بیاد وسط هر سختی آسون می‌شه و هر مانعی حل.

امروز راهی سفریم، می‌خوایم بریم همون شهری که اولین بار با هم هم‌سفر شدیم. از امیرعلی قول گرفتم منو به همون رستوران توی راه ببره و خودش برام لقمه بگیره. می‌خوام برم به پابوسش و بگم این سری با دل شکسته نیومدم! این سری با یه دنیا عشق اومدم، عشقی که خودش توی دلم انداخت و منو دست خالی از این جا نفرستاد.

- السا...السا کجایی؟

رمان حباب روی آب | دختر ماه کاربر انجمن یک رمان

- تو اتاقم.

- پاشو دیگه مگه صدای آیفونو نمی‌شنوی؟! امیرحسین خودشو کشت. همه پایین منتظرن.

وارد اتاق شد.

- ببینم داری چیکار می‌کنی؟

دفتر رو بالا گرفتم و گفتم:

- دارم آخرین برگشو خودم سیاه می‌کنم.

بوسه‌ای روی سرم زد و گفت:

- بالاخره آخرشو چه جوری تموم کردی؟

- نوشتم داری منو می‌بری به همون شهری که توش عاشقت شدم.

دستشو جلو آورد و خودکار رو ازم گرفت و گفت:

- فقط یه چیزه که می‌تونه حرف دلمو بزنه.

صدای زنگ آیفون که ممتد بود... .

به چشم‌هام نگاه می‌کرد و همون جور که خودش زمزمه می‌کرد نوشت:

"من از این خانه‌ی پرنور به در می‌نروم

من از این شهر مبارک به سفر می‌نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر

من از او گر بکشی جای دگر می‌نروم."

پایان